



درد فتر کتب کتابخانه ملی

شماره ۱۳۱۵۷

ثبت گردید

تر کتب کتابخانه ملی

..... ۲۵۶۴۳

ثبت گردید

تاریخ ثبت
۱۳۱۵/۱۲/۱۳



بسم الله الرحمن الرحيم

پس از آغاز سخن بنام خداوند منان زبان بیاورم تا هر کس گویند شاید بعضی از تنگنا
محرم شنید باشند که پدر بزرگوار ما مرحوم معصوم میرزا محمد حسینی خان فروغی طفت
بذکار الملک طالب راه دریاها را آخر عمر خویش معنی در اوان ریس ادبیات
در مدینه علوم سیاسی در کار بود که یک دور تاریخ ادبیات فارسی بسبب
کتاب ادبیه اروپائی بردارد و با نویسیله روی رونقی با ادبیات این زبان
حیات ادبی ایران را قدری تجدید نماید و از خجالت ما از آن ملل دانا که تاریخ ادبیات
و معارف ما را نیز با سینه خود دین کرده اند تا حدی بکاوه حقیقت امر است
که چنین قصد خیالی بود اما موانع عده که ترک آن اولی تر انجام آنرا
چندان متعویق انداخت که ضربت قاطع روزگار یکباره ریشه امید را قطع کرد

در دس رسی در تاریخ ادبیات قهرمانگر و بیادداشتهای خند و
 مسوده های ناتمام شرح احوال شعراى متقدمین و از آن کتاب صلی
 که در نظر بود فقط یکی دو مقدمه نگاشته شد در موضوعهای دیگر ادب
 کاریکه به نسبت صورت تمام یافته یک و در بدیع است که نظر به اول تعلیم بن
 و زمان مرتب و منقح کرده اند

چون در ماه رمضان هزار و سیصد و بیست و پنج مرحوم میرزا زاین جهان فانی
 آنست که رحل نمود آنچه از آثار طبع و قلم پدید آورده غیر از آنها که با او راق
 گلهای همفرگشته یعنی کم و نا بود شده مابقی باهتمام خود آن مرحوم و گاهی نیز با
 مقدمین دیگر طبع رسیده و باقی مانده بود که نگارشهای نامی که در فوق
 اشاره بآن رفت و مقداری از برهلات و پاره نشات متفرقه که بدست
 مانده است هر چند در اینجمله نیز و راقی است که طبع و نشر آن برادر
 بی تعجل بود لیکن اوراق نیز به خصوصاً آنچه راجع به دس رسی ادبیات است
 باقتضای نامی و ناسبات وضع تدوین بسیار پریشان و متفرق و در
 این و آن بود و باینجهت طبع و نشر آن موقوف بآئیل و محتاج باخستیا



ترتیب مخصوصی میسیند و در نیو قع بازار انواع موانع متصوره از فعلیات کلمی ممکن
 و گرفتار بهای جزئی شخصی در متوق داشتن امر کوتاهی میگردان این ایام
 گویا بهمنیت عصر سلطنت اعلیحضرت اقدس مهابون سلطان احمد شاه قاجار
 خلد الله ملکه گری ازین مشکل گشوده شد و توفیق طبع چند مقدمه که برای کتاب
 ادبیات منظوم نگارش یافته و نسخه بدیع سابق الله ذکر توانا حاصل آمد و مدتی
 که طبع بقیه نشأت نیز زود دی قیام کرد

بنابرین چیزی که فعلا بزیر طبع آراسته میگردد و یک دوره علم بدیع است
 و چند مقدمه که برای دوره ادبیات فارسی نگاشته شده و نگارش اصل
 کتاب برار و زکار اجازه نداده ما چون میدانیم که صبا بن ذوق و دانشمندان
 نکته دان درین آشف با شریک بلکه از ما پیشیند تا تم خود را از این
 فندان بزرگ نیسپوشانیم اگر چه این اوقات خوشنودیم از اینکه بعضی
 از ارباب کیاست در طریق این مقصود می بینیم و خود نیز آرزو مندیم
 که هر چند آن بیان بنان نخواهیم یافت و قتی قد می بخند در این صراط کدیم
 مگر باین خدمت خود را اندکی شایسته برکات یگانه پدی که در بر



فردّه از شرایط مراقبت و لوازم حکمت و درایت فروگذار نفرموده بنمایم

و من الله التوفيق و عليه التكلان فی مبحث فی الحج الحرام سنه ۱۳۳۲

محمد علی ذکاء الملک ابو احسن فروغی



دیساجہ

اول علامت تشخص یعنی سائب شخصیت ملت که مایه متسیار خود را کردن آن را بر
 میشود زبان است و روح زبان ادبیات میباشند و ادبیات عبارتست از سخنهای دلکش
 معقول و حرفهای مطبوع متسین که از حیث مطالب عالی و قیاس معنوی پسندیده و عقلت از
 طایعات و قاتی مادی و طرافت لطافت صورتی مطلوب فوق مرآت خیالات ملین
 و نماینده افکار احسن ترین مضامین بیع موشع بنوا در صریح مجموعه معانی و بیان
 شایسته هر دوره و زمان دارای نواد مثال بصافی و یکی آب لال و این قسم سخن
 که همیشه گمراه ابراه آورده سرگشته نادانرا بساحت بازنیت معرفت و دانش دلالت
 کرده و حشی آمدنی و اتم ساخته و شناسا سوار رانده نمود و پرداخته زنگهای
 که درت از دوده و جرمهای مکرر صیقلی و معنی فرموده و کج طبع جانور است که مریای
 سخن انداند یا برای وزو قیاب جان افروز لغز و مستی خاند و جنس سخن زیاده از نوع نیست

نظم و شعر و نظم برشته معتمد است چنانکه معلوم خواهد شد

باید برادران با جوش و خروش یاد کنند که هیچ زبانی خالص نیست بجااست و البته در دنیا
بلکه در شای شده و در چار و ارض معنی خست و ترکیب گشته و چنانچه است که زبان بزرگی
و بزرگی که دارد و راه و سمت و آید و آن فرونی و زیاده و بی واسطه است تازه
که در هنگام حاجت وضع نماید یا از الله تعالی و اعم همایه علو عاریت و قرض بگیرد
و این آدوست علی سر در علم صادر و از محاکم تجارت و معامله داخله با خارجه
که هیچ است از آن چاره گیری نیست بزرگان آگاه از قبیل بطر کسیر و لمان علم و
علی و شمس که در علم بر دیگران برتری اند و صفت آنرا تصدیق کرده اند علی همانطور که
چنانچه بزرگوارین فلفل ممتاز را از بند اند برای علوم و صنایع و جده نیز از شمشیرهای
دانش از قبیل یونان و شمال آن یافت لغت نماید و علاوه که ام دیب فرانسوی
انکار کند که ریشه زبان و در آنست یونان و لاجن بود و کثرت لغات در فرانسه
مانند اند نمود و همین زبان مخلوط و مرکب فرانسوی است که انجمن ادبیات فرانسوی
در از قبیل آن پرداخته و میسر از و هم کس آن تقاضای حاجت علم و صنعت بقبول و دریافت
انتهای تازه آن سازد و بکار و بایه ارمیا و هیچ در خیال نیست که لغات اجنبی از زبان

فرانسه بیرون کند آنرا خالص و منحصراً بلفاظ معموله کلماتی که فرانسویهای اصلی باشند
 راست است که زبان هر چه از خود بیشتر است آشنایتر باشد پراپیرو بهتر است
 و شرف و افتخار آن یاد آنرا میجو هم بدینیم این کثرت و وفور لغت از کجا باید دان
 بسیاری الفاظ و اشتقاق و فروع آن از چه حاصل شود گمان بدانست شاید صاحب نظر
 آگاه نیز قبول کنند که علم یعنی خیا است ادبی و حکمتی در بر قوم و ترقی کامل گشت آیه لغت
 و زبان آن وسیعتر کامل تر میگردد یعنی آن قوم محتاج به لغت میشوند اگر آن لغت خارج بود
 بگیرد و یا خود از نو وضع میکنند از آنجا که مالک زبان و قوم قبل از ملک فرانسویان
 فرنگستان باین زبان نرفته و دارا فنی عالی حکمت و ادب گشته فرانسه مثال فرانسه چارزان
 منبع معارف استغاضه و قنایس کرده گوهر مطلوب از معدن اصلی بمنزله ساقه آورده خود
 و یاران از زیر آهستگی بی نیاز نموده اند و بر حاصل محصول معلومات خویش افزوده و پیش
 این استعاره ضروری اند و دینی شان عتبار کسی از نیار آید لغت تلکراف چون فارسی
 نیست مردم ایران از فایده آن متمتع نمیشوند یا گننه گننه برای آنکه لفظ بومی ندارد و مالک قطع
 نوچوب نمیکند گذشته از غلبه استخراج لغت اخلاصه با خارج بلیه است عام که مل تمام بان
 شد و بزرگان گفته اند همینکه بلیه عام شد گوارا شود و خواهر فرانسه بجه از زبان یونان و یونان

قرض کرده عاری گرفته در عوض از زلفایس و تحف دیگر بجان آن استیلا وین خود
 با او آن داد میکند زیرا برشت غیریست و در مثل است که هر چه غن او کند او جان کلام
 در اینکه عالم بد دوستد باشد و شیو و سرایه طایان ازین راه زیاد میکند و حال
 کلام از زبان ده که پارسی فارسی باشد گوئیم

زبان جائیه مخلوط و مرکبی است از لغات پارسی و تازی که عجمی عربی باشد و این مختلط و مرکب
 چنانکه گفته شد سبب نقص عیب آنست که عجمی است که عجمی و تازی مان مزج است
 آنرا ایجاد کنیم از حال و کار اصل و فرع یعنی زبان و ادبیت خود یکی بنحیض باشیم برین
 بعد از استیلا ی عربی عجم در صدر اسلام شکست خوردن نزد کرد و آفرین

پادشاه سانی و ایرانشاهان این خانواده نهادند (در سال ۲۱ هجرت) دولت
 ملوک قدیم ایران منقرض شد و ممالک و مملکتها عجمی عربی گردید و در زانی قلیل تمام مردم ایران
 و مضافات آن باستانی معهودی که هندوستان فتنه قبول دین اسلام کردند و سراف
 شریعت مطهر عربی لغت عربی شریف و مقدس فرمود و باید استن آن لسان
 و رغبت نمود پس شروع و ابتدا می نمودن لغت عربی زبان عجم از آنوقت
 و ضمناً باید دانست که حکام عرب از نادانی یا غیور برانداختن آنان و رسوم و سنن

باشد بعد قوه ساعی شده کتب ایرانی ادرنون جامها خستند بر نیک و بد آن بقا
 نکرد تا آنکه خیالات سابقه یکباره خاموش شود و فلک بدوستان نکند بنا برین نظم
 و تشریف از اسلام و تحقیقات و معلومات و وسایلی چیز درستی برای مانده که حکمی در آن
 باب کنیم و رانی دهیم و نقل یک بیت بیت از بهرام گور و سایر گویندگان عجم اگر
 حقیقت هم داشته باشد چه اید و چه اثر نماید خواهد بود حال آنکه تحقیقا از حلیه ای
 و صحت مثل حرفی هوایی و باطل است و اگر بعضی نوشتهجات شبیهی از پارسیهای
 ساسانی و شیر بدست بازماندگان آنها یا در کتابخانه های فرنگ دیده شود آن مخطوطات خرمی
 نیست که دخلی به ادبیات امروزه نداشته باشد بلکه از پس زبان فارسی حایه دور است
 حکم سان خارج بهمرسانند و آثاری است که بکار عالم تاریخ میآید مثل باقی مانده های
 و آشور که وقتی از مصافحات دولت ایران بوده و کلمه جامعه سخن تمام آنکه ما از ادبیات
 پیش از اسلام خبری داریم ولی بعد از رواج دین مسیح در ایران میدانیم که بنا سبب
 دینی و دولتی عجمهای بزرودی مستعرب شدند و پارسی ابتدای طاقات با عربی بنا
 اختلاط و آمیزاج و وصلت و آمیزش گذاشت و نزدیک ویت سال برینحوال
 گذشت و روز بروز آن خل و تناسل زیاد گشت تا اینکه را اتفاق دیگر بحال منتهی

رسانید و زبان چنانچه را شکل داد و معلوم نمود که بک سباق عبارت و وضع نظم و ترتیب را
 در دوره تازه یعنی از استیلای عرب بجم تا وقتی که نقلی کالی ظاهر شد باید چه باشد و چگونه
 باشد بعبارة آخری تکلیف بان را معلوم کرد و شرح آن تفاسیر است
 چون و خلافت بیرون از شید پنجم خلیفه عباسی رسید آن حکمران با قدرتش توان^{سطه} بر
 وزرای ایرانی بالنسبه از اوضاع جهان باخبر گردید خواست بای علوم عقلیه^{ملکت} ادر
 و دولت خود باز نماید اجمالا دست پائی کرد اما بکار افسرین مأمون خلیفه ششم^ی
 دست دابی رسانید یعنی بشاه وکیل او نجوم و طب و بعضی علمهای دیگر یونان و حبشی^ی
 حرانی که باز زبان یونانی آشنا بود ترجمه و بازماندگان فضلاء پارسی که از علوم و
 ساسانی چیزی میداشتند بعبودی مترجم گشت کردند و ایرانیهای انش و دست که^ی
 ایشان عهد کسری نوشیروان را می بیند فن از فنون علمیه بود و خود از نادانی و جهل^ن
 اوقات شرمندگی داشتند بوی گم کرده خویش شنیدند و بواسطه بطرف بان عربی بودند
 چه میداشتند اصل مقصود علم است زبان این شاه جسم است و آن بمنزله جان^ص
 اند که باز دامن دولت از دست داده ایچک آزند بار دیگر بر و سپر خود را بگوشه^ی
 گرانهای فلسفه و حکمت و عقولات ایشان رفعت یاریند فی الحقیقه آرسند و انگی^ی

هرگونه گفتنی و حیرت است و نیز و تمیزی کرد و فوق و مع طاق و کوشش و غیرت و تفصیل
این احوال در حال باید و مهم معلوم نماید

پس از آنکه عربی زبان علمی گردید و این شان ضمیمه شئون دینی و دولتی او شد دیگر دست
زور تازی بر پارسی بخرید کلمات لغت عربی یک یک بلکه ده ده و صد و صد
محاورات و مسائل با گشت زیرا که تمام اصطلاحات علمی اباید از عربی فرماییم
با وجود زراویه و مثلث دیگر کسی گوش بگوشه و کنج نمیداد و حال آنکه با داری
زبان تازه شدیم که نه عربی خالص و نه فارسی یکدست و عجب آنکه این ترکیب عرب
نتیجه عجیب است داد بگویم علی میگویی یا کان در آن دور و دور پر نقاب که هر چه
آب میکرد دیر می جراتی فوق العاده کردند بلکه خرق عادت و کرامت و معنی
چشم بهم زدند و آب دهن افرو بردند آن مستعین قابل در این زبان تو ظهور حجت و آب
با وج و ذروه کمال رساند و باز حرف خود را بکسی نشانند سر و مغز با کار داد
و دید ما با گشت فکر با سیرق نمود خیالات و کهر بانی ظاهر خست همدس عقل
طرح تازه رخت و عمارت عمارتی جدی کرد که پلوی کاخ ایوان شنبیان و دوازده
و جلوه قند کاست اگر بخواه آن لغت عرب خرد بگیرند و متغیر شوند عرض میکنم ادب

فارسی از ادبیات عربی گذشت و سونج یک جنبش ناخ گشت و منبذ خود از عالم
 عربیت و نظم و نثر از آنقدر در شیم که بکلی از ادبیات عربی بیگانه یا خیر بشیم و هنوز از
 شعرای عرب یوانی نیده ام که آنرا هم بنگ شتا مه فردوشی شام یاکتابی که کلید و
 تاریخ معجم را نتوانم بهلوی آن گذارم باری رشته مطلب از دست نرود سخن از
 دهر دانشندان قرون اولیه اسلام بود و سماعی آنها که خیلی سریع و زود قطار را با نوار معارف
 روشن نمود چنانکه یک قرن از عهد مومن گذشته یا گذشته در دوران مانیان مثل ا
 رودکی شاعری سخندان پیدایشد مانند ابو نصر فارابی حکیمی برای روشن کردن افق شرقی طلوع
 نمود از دل آن فردوسی برین آید از سینه این ابن سینا کی معنی عالی دیگر معنی علی
 مختصر فضای ادب که عهد منظور است اندک زمانی پر از ستاره گشت و بی سرو
 دشت با درخشند ستاره و این فروزندگان را اول آسمان مالک کار که نشان کردند
 برای دفع تاریکیهای مترکم روشن خویشتاب آوردند و اشعه آن فوجهای رود جها
 دریای نور کشیده تا زمان خواجه شمس الدین حافظ شیرازی و سلمان ساوجی و پس از آنهم
 طبیعت حقیقت گاهی کم و زبانی زیاد چراغی در راه بردوان میسپهد و چیزی است
 دل میداد و اگر عمر باشد این کتاب نوشته شود یعنی انحراف اید سید آن تابندگان

مطاب و روشن بند جناب اغتریب این اوراق خوابیدید و نجان بر یک را
 خوابید شنید قریخی ابا مبلغی فروشان سعدی را با بوستان گلستان بیاری
 ملک منان آفرینند جهان

تا اینجا گفته ما برای اهل حال و شیرین بود و برعم گویند کار کلشکر و اینک منم و پس از
 این جلالت اگر حازه میدید صحنی هم از مرارت حال و روز کار تنه از زیر اهل حال
 یعنی حکا و ادبی عصر زمان بر زبان آرم از قومی دل شکسته ری بجوئی کنم و بانا
 شفقت و مهرت بهجور آن سکن انجمنی بخارم و دیدن بیمار تریاق مسموم شود و زهر چشید
 باز بهر لطف بشفا نویدهد و چون غشخواری بدکاری نیست بلکه نوعی از امید است
 امید ارم که حازه دیدد آزرده خاطر نشود

خوب اگر آن مردان کار که این سهرمانمودند بدان بودند بیاید کلاه خود را قایم
 و با حسن نضاف اقرار نمایم که ما فرزندان با خلیفیم و اباب رویایی سلف و سر ادا
 خدمت ملک الموت و تلف خداوند آن بندی کجاست این پستی کدام
 رو با آورد چه نمود که ما چنین دسر شدیم از حکمت و ادب مرد و تن دیم بخون
 دانش تشنه شتیم بلکه معرفت ابی وقت و رحمت شتیم یا این گناهانوار است یا انور

گنهگار اغراض و ایراد بر آفرینش است یا مورخان و مجتهدان است یا مجتهدان این رشتی صبری است
 یا اختیاری این عجز از رستی است یا حلیت هویری عجز است و میگوینیم یا قضات
 پای عفت در میان است یا رضا میدانید کار را بجا کشید یا بجا که غلط بر صبح بر روی
 و بر صبح دارد زیرا که آدمی از زحمت و رنج تحصیل فارغ و آزاد میماند و بداند
 از دست پای بران داشته و در می اندازد حد و سندی میان عالم و جاهل دارند
 و حکیم بصیر بر بر تقیم ضرورت نمی دهد و برای اثبات این عا و تصنیع حق و انا
 فردوسی سعدی سخن میرود و جامی حکمت و ادب بدنام و مقصر شود آیا در این دنیا نیست
 که گوش بحرف معقول به مستبول خود را در دانه نه نیست البته است اگر است کجا
 زیر زمین است یا در بالای میان خاکیان یا در ملا علی نه سخن شناسی سخن بر
 نه انجمنی نه انجمن آرائی نه انانی نه بیستانی نه کوبانی نه شنوایی نه گفتنی نه شنود
 نه بودی نه نمودی با اینحال مگر من بعد با فردوسی سعدی ابر خاک گزین و راج
 شرای بزرگ فرستادم یا کلید بگستار برای فتن و پیکان نوین گام مشو
 آن ملت بارغان فرستم آه آه از این روز و زمان فریاد فغان از دست نایبان
 رشتی الا و آن جدا دیم و آری عروق و خون آن محاکم آنها که با حقیقت خصومت داشتند

و بطور پاری خنیکه هستند تا چنانچه دست گرفته ریشه را میکنیم و بسیار شخصیت خوش
بر می اندازیم آیا جای طاعت و عبادت نیست یا این جور که بر زرش خطابت میکنند این
آقا من یاد برین صراحت میکنم و بپو بای نازنین جواب ده و زیاده از این نم بصل مطلب
میگردد و ما را این شکایت درینوردم باری و فیکه شخصیت حیات نوعی ملت درین
و در چارند ایات بسیار است و بسیار حقیقی ایرانی بودن یعنی ایات آن حالت
و تشویش پرستارش از بیجا دیوانه بی باکی مثل من رضا بنحریه و استهزاداد و پیهشای جاگیر
به تن نالید بقوه و عصیت از جابر حاشه آید که آن بای شخصیت و ایاز را بار دیگر بخاطر
آرد و قوری سر بر تن سبکها گذارد که آخرت با ویدی باشد و خواب بسیار غوی و در ضمن
بطان فضل و هنر نیما که محبوبه لاری ادب نانه و کلهای منتخب چه در گریبان و آئین دارد
و این کلک مشکین بر روی پرده ای بگین معارف چه بنگارد و معلوم کند که آن خزانه
و کنجینه معالی بیاورد یا بیاورد اندک داده بسیار یا در مضارقت بدوید یا با ایات یا بر سر
از اقوام بی پیش نیافته بر نوسن گردن خرامد انش زین نهاده مختصر تقصیر فضل و کمال
چیت و تکیه جل و ضلال بکبت است قصد و حال نبه جان محمد حسین صفهانی متخلص نفر و غی
و ملقب به کاکا الملک و حکیم که جنون سوای من را باین راهها و امید و کمال خود نمیکند

و چون ماز گوشه عزلت بیهوش میگذارم که برای دانش دست پائی کنم (و بنحسین فلک
 سنگ فتنه یابد) در آنکه عالم عالم تلاست و مصر معرفت و جاقط غلا و یوسف غفر
 در چاه محنت و زندان بلا و ریش بنده مسکین کای است شمعون و یحیی و زانی و یحیی و یحیی
 عنود بادا والسلام علی من اتبع الهدی

کتاب العبد تفسیر النجاشی آبادی

مقدمه

در حقیقت ادبیات و اثر و خاصیت آن

ادبیات بر ملت نظم و اثرش برای استاد و صفای سخن برای آن ملت است و نوی
 روی زمین نیست که کار زبان و دانش آن قوم تا بیک کتب و درین سائل کشید باشد ادبیات
 نداشته باشند چه اولاً طبع موزون و طبیعت سخن سرایی امری موهوبی است و طوری
 که حکم آواز دارد و شخص صاحب آواز ناچار نمیخواند چه دیگران بخوانند چه نه پسندند از آن جهت
 ببرند یا نبرند و صاحب طبع موزون استعداد بلاغت نیز بعضی آنکه قفل از زبان او
 برداشته شد یعنی بحد لفظ و عبارت دسترسی پیدا کرد و گفتن شعر بر سر دوازده عبادت
 پرداز می میکند ایرانی باشد یا رومی هندی یا چینی تعبیر آن آخری بانی و موسس
 اساس نظم عالی و عبارت فصیح طبیعت شایسته این و از خصایص و این باطن فاطمه و
 مخصوص و نژادی معین یا نزع آن پخته اند گنای نیست که عرب و عجم کرده باشند
 آفریننده این میل و استعداد را در نهاد نبی آدم داده این داده امیرا اعلی باین طبقه

از مخلوق داده است ثانیاً تفاتی عقلی ربع مسکون بنحی انی با نطق و بیان شرف و است
 انسان است وضاحت و لغت که روح ابیات باشد سخن و نطق و نیز اچنان آتش و است
 دهد که بر رفتن کمال آن بفراید و اسباب جلوه جمال لفظ و معنی برده شود و در صورتیکه در
 خانه و منزل و غیره و سندی طاق و تالار خود را آراستد و پرستد و میخواید هم چه دلیل باند
 و گفتار خویش را که در حقیقت وجود داخل است مهمل و عاقل گذاریم و بان درجه از نهان
 و نیکو بانی که شایسته لایق است نرسانیم

بعضی گمان کرده اند شعرو ثناء از امور تفریحی مل است و بایه شعوی وقت گذرانی و حال سکه
 چنین نیست بلکه نظم فصیح و شریع عصاره و جوهری از علوم معقول و حکمتی نافع و مانده خلا
 حید و اوصاف پند و هشیا و خواننده را بهش باکم از عادات ذلیله و رسوم بکوه
 از دانت و شرارت و غیره باز میدارد و بیشتر بگویم ابیات حقیقت علم از برین
 منتشر است و مطالب مفیده اندیشه های و نزدیک میکند و تجربه بدایم آنها که از شعرا
 نامی و بوی مشهور پسری بندد در شاعر و ارک از سایرین بالاتر و بالاترند و حرف
 و مطلب صحیح و در تخریج آنها و دیگران قدی پیش و میم مطلب اهتم بر داریم
 تمام روی زمین میداند که دام و بای امم و بونمو هر طبقه از طبقات اهل عالم تسبیح و حمد

ایشان است یعنی اگر آن زبان قابل پندگی و اندن باشد چنان است و دنیا را میکند و
 و افراد آنرا نگه دار می بیند و برقع و اقص و معایب را می حاجت میبرد و کعبه را و کلتها
 بنویسد و غافل است که بسیار و دیر باز و دیر بختی که باید برسند میرند و آید برینجا
 بسیاری از خود سران و گردنشان نهند از ایشان خبری باز نماند

منتهی است که بدانیم کدام زبان پند شود قابل دوام و تقابله و باید که حساب
 زبان میگرد و شک نیست که زبان است و یکت عوام و بارات است و نجف مردم باز
 این شان مقام نیست که خود را پند خلقی نیست پندگی فایز کند و بسته بانی که کاری با
 بزرگی از آن باید ملک و متی را نامی از زبانیت که با معارف و علوم سازگار باشد و معقول
 و در کات صحیح معصومات و قوت زبان شناس و هیچ زبانی باین تبه مرتبه نیل نکرد و مگر
 فصاحت و بلاغتی کافی و کامل و بیانی لایق و فائق و تفات شایسته و در سنون و علوم و غیر
 ثابت و بدل میباید که انان دست نهندگی و مایه ایات است و باشد بیانات و لکش و
 مطبوع نشود و آن مغزو معنی که باید پدید آید کند حال آنکه کتب جدید از حیث مطالب مفید و نمای
 و تازگی و فعلی بمصنعات قدما ندارد و جذبات آن براتب بیشتر است اما چون قیاس است
 آنها نیست و انظار اهل عقل و عقد چندان عظم و اعتبار درستی ندارد و جهت اصلی و علت

نمونه آنکه تا آخرین تحصیل ادبیات مسامحه و بی‌تأمل کردن و سنگی در تراوی فصاحت و بلاغت
نگذاشته و دانسته اند که این کلام باید از هر حیث درست باشد معانی در غیر الفاظ خاصه
مثل افیت که زبان جلد جوان بود و ترکیب ناقص عبارت بحشی ماند که از جمله ترکیب
عطل باشد و شمره بظاهر زیاده از حیطه انبوه نیست اما صاحب نظر دانند که آن چه
موجب میکند وجه زیر سر دارد البته مصنفین پیش که پیش از ما با بیت مقتیده بود این نکته را
بخوبی میدانستند و منبده از فضلا و حکمای سلف هر که شناسم میدانم که یک دوره کامل
از ادبیات دیده و آنرا با نده از زورم زنده و اگر مجموع مصنفات دانستند اصل سلطان
خواجه نصیرالدین طوسی ستره ادیده باشید یا می آنرا شنیده میدانم که در تمام علوم

تألیف و تصنیف دارد

اگر این تن اربعه عواشی کامل نکند مطلب ناقص گذاشته ام و ایستاده باشد گویم
چهار سال قبل دولت انگلیس قرارداد داد و در آن بند و باران فرانسه متروک شد و بجای
آن کتب و رسائل فارسی در سینه بند بر آید که اینست و بطحکومت بند با دولت ایران
بواسطه همسایگی و مناسبات دیگر مشیر است تا با دولت فرانسه تا در زمانه ی فرانسه
بر دولت انگلیس اعتراض کردند که زبان فارسی صورتیکه میفرموده است حکمت فایده ندارد چه

بایست قبول شود و بیان کنیم که پراز فواید مناقصت متروک کرد و این خبر بزرگوار
 بهشمارین مانده مگر یک سال بعدی سال قبل در زمانه بیت که در نهامی اول سال
 ششم آن وز نامه این بنده ششم تا فضلائی بخت و غیرت مملکت متذکر شوند و بداند
 امروز هر امری از امور دنیا جزئی باشد تا کلی مطرح اگر میشود مل داناکه در تمام عالم
 به طولی اندر آن رسیدگی و موثکانی میانید و چه ز خوب بودا در چنین وقتی که
 محتب اصبح تا شام بازار است و صبحت و صبحت مشغول گرفتن عیار قدی از کارهای
 خبردار بشیم و بش ازین روادی غفلت و غافل مانیند ازیم در بیدای جل و نادانی
 دو اسبه انیم و باغراض دنیا منکرید بهی شویم

رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم فرماید **إِنَّ مِنْ لِسَانٍ لَسَحَرٍ**
 نیز فرموده است **إِنَّ مِنْ شَعْرِ لِحَاكَةٍ** یعنی بعضی از بیانهاست که در اثر
 کار سحر میکند و بعضی از شعرهاست که در حکم حکمت و دلیل میباشد معنی این کلام
 معجز نظام ابرادان درست فهمید یا نفهمید نمیدانم اما میدانم مل و پانی و ابریکانی
 خاکله باید و شاید فهمید اند و میگویند هر چه در دنیا کرده حرف کرده و خرابی آباد
 همه نتیجه اثر و تاثیر کلام است سخن مؤثر مردم اینست لال و جان

راضی ساخته و گفتار سنجید و دشمنان را دوست نمود چه کشور را که یک عبارت آید گرفته
و چه لشکر را که یک کلمه بیغ شکسته و اصل خبر دانند در اقامت معرفت کتابهای فصاحت و نظایر
مندان شده و آن عبارت از سخنان پیچ سراران از امپراطورهای معظم و پادشاهان
مثل اسکندر و ناپلیون و غیره که گفته و لشکرهای مستعده فتح و ظفر نموده اند

ناپلیون اول امپراطور فرانسه برین شهر قاهره نزدیک تهران معروف مصر اردو داشت
روزی که میخواست شهر را بگیرد بر بند ی رفته اشاره به تهران کرده و میگوید گفت ای
سربازان من چهل قرن است که این تهران متظار فتح آمد و شما را یکیشند آنخرف جوش
و خروشی در لشکریان فرانسه تولید نمود زور آورد و همان روز قاهره را گرفتند و حرات
از این اثر بسیار کرده است تا خبر نداریم

شک نیست که سرای عالی و اثاث البیت ظریف و اسباب تخیل و تامل و ساخته های بسیار
صورت ظاهر و خلاق از نیت میث و مرد در نظر ایشان و معتبر جلوه میدهد اما اگر ملک
سرامردی بیغ باشد و سخنها می استوار گوید از بیانات و مفاد و ضات او حکمت و ادب
برزدگان میکنم و خلی با سواد و اسباب ظاهری است و شسته باشد چه این عرضی است و تفسیر
و سریع الزوال و آن جوهری است بسته بوجوه و بود مرد که تا این هست آن هست

شعری که پیغمبر امجد استود و حکمی که بخت جزایانست در سینه ارس فرمود هر دو در یک
 نکته لطیف و فهم دقیقه مضمون نفس نفیس نهان را بزرگ کند و پایه آدمی را ببرد و رستی که شخص آخر
 نفسی که در تقرر مطالب خود عاجز باشد و گاه تحریر آن سر دست مطلوب آبگذارد تا دم و فردا
 محبوب بخورد

بیت چهارم که صفیان شیر از رتم فصل مبار بود و صحرای سحر و خرم ایل در حرکت تفریح
 کنان به جا سرگشی می نمودم از چادر گشتی شتم جمعی از خوانین ایل را دیدم نشسته مشغول بازی تخته
 میباشند و شخصی ای آنها شامه میخواند و پاست که سیمین شعار فردوسی میفهمند با
 ازین آگاه خوانین ایل که اسباب دانش در اظهار تعجب کردم گفت غریب نیست سم نظام
 آنست که بر وقت میخوانند زدی غارت و چند ساعت کتاب شامه میخوانند مگر حرات جلالت
 ایشان یاد شو پس اسبابی خوانند و این حکایات و شعار بهوس طبعی بود و قانع
 علمی معنی شعر حکیم را بخوبی درک میکنند مجدداً از اثر شعر تعجب نمودم و دهمستم سخن مرد بزرگ
 نفس اثر میکند و آنرا تغییر میدهد

نزد ریال هزار دوست و دشت بجمعی در اغلب بلاد و ملکات قحط و غلا شدت داشت
 و مردم برای نان جان میدادند روزی بابت دوستی ای من حکایت کرد که حضرت امیر المومنین

علی علیه السلام یکی از خطیبان موغط خود شعر حاتم طائی را خواند و آن شعر را به

وَحَسْبُكَ عَارًا أَنْ تَبْتَ بَطْنِيَّةً وَحَوْلُكَ أَكْبَادُ تَحْنٍ إِلَى لَيْتَةٍ
یعنی بین ننگ برای تو بر که شب باشم پرورس کنی و در همایگی تو کبد است که در آرزوی
یکپارچه بویست خجک که بچک آید و با آن دفع جوع نماید تا صبح ناله مینماید آشنیدن
آن شب توانستم شام بخورم بعد یقین کردم که کلمات حکیمانه نفس سازا مایه ترقی است
خرافات او باش از تزلزل میزد و از فرمی بسیم بعد از سیر و چهارده قرن هنوز حکمتی
حکما و فصاحتی عربی از قبیل قس بن سعد ایادی و سبحان بن فر بن یاس الواعلی نه
در عرب بلکه در عجمهای عربی و آن هم کمال اثر را دارد با آنکه هوای نفس همیشه با حرف حکیم
معارض است و حق از بر ناپسند

فدر سیاق کلام تغییر دهیم بزرگان با اغلب میدانند که وزانی فرنگ با خطباء معروف
میباشند و جهت آنکه مطالب ملکی و ملی را از پیش ترتیب داد و حاضر نموده پس بجای
مقبول از قبیل سنا و غیره میرود و آنرا خطبه مینویسند و هر کس بهتر از عهد تقریر مطالب
و مقاصد خود برآمد و غث و رقیق منافع و مضار را نور از روشن کرد و صحت و سقم را جفا
و دقایق عمل را باز نمود کارش شیرین تر میرود و شنوگان بهر خواه و میبوند و صدق و نصوص

او میسازند و گیت شجاعتی که در انبوه گشت است تا چار عجب نمایند و بد بعضی از خطا که در
 درسی و تقریر و بیان از دخیل باشند اما چون تخی که در دل ایشان است نوشته اند بر زبان
 آرند و بقوت ناطقه ظاهر سازند باطل را دفع کنند از دولت فحول محروم مانند پس و سینه
 حصول مقصود بل بر اتم درین بار و کلام زبان گوید و بیان بیغ و بصیرت خوش آید و عبارات
 بدیع است که در حق باطل کار میکنند و دخیل قاهر بواسطه فصول و تقریر و تحریر و چار صراحت شود باطل
 چرب زبان منبطه و مفایط مرکب در پیش میراند طول نمیدهم پاک پوست کنند و بیگویم
 از آن بعد از خوب و بد و نجاس و نجوب گفتن و خوب و خوب شنیدند تا بتواند کار صحیح و سالم
 خود را بدل و ثابت کند و آن خوب و بد و نجاس و نجوب را بچال وصال شود پس بخندانی پس از هر چه
 طرف حساب است و این دولت احزاب آنچه باید و باید است و اگر بد ادبیت یعنی باطل
 در نظم و شریکسان و سخن بزرگان اهل فن بصیرت و قوف کامل در طرق کلام و صحبت است

از آغاز آن تا انجام

تعریف و موضوع فایده ادبیات

ادب در فارسی فرنگ نامیده کرده اند و کلمه فرنگ مرکب است از فر یعنی شایسته و بزرگوار و ادب
 یعنی شعور و هوش لکن ادب فرنگ هر دو در حقیقت معنی استعجاب و اندازه هر خیر است
 توان گفت ادب یا فرنگ یعنی دانش و با علم چندان فرقی ندارد اما با اصطلاح ادبی
 عصر علم ادب معرفت نظم و نثر است که آنرا بفارسی سخن سنجی گویند آنکه دارای این دانش
 باشد سخن سنج است و عربی آن ادیب و مقصود از ادبیات سخنانیکه دانش آنود و آدمیران
 معرفت و فیض شنائی و نور بصیرت و فروغ گاهی فایز نماید همه کس میدانند که سخن پس از دو قسم
 موزون و غیر موزون سخن موزون نظم و شعر گویند و غیر موزون نثر و شعر قیام دارد که
 در عربی باسم قصیده و غزل و غزل و سطر و رباعی و مثنوی مشهورند و در فارسی این اصطلاح
 چهار چکاره است و اینها را گویند و سرانجام نظم و شعر را عرب نامند و شعر خوا و نظم چار
 و چکاره سرا و نویسند نثر عربی قشایست و فارسی دیر نگارند و معنی قشایست
 و دیر نگارند گفتن مجاز باشد و چون سخن سرا گویند هم از شاعر و قشایست چنانکه سخن عالم

از نظم و تراست یعنی شال و بر و میسباید پس موضوع ادب است چیزی جز نظم و تراست و علم
 ادب است با ادب معرفت باحوال نظم و تراست از حیثیت درستی نادرستی خوبی و بدی و در ^{این}
 باید دانست که ادب کلمه دو نوع است آداب نفس و آداب ^{نفس} س ادب
 به صلاح حکما و صابان معرفت نهانی است که با کلمات نهانی شود از قبیل علم تجلیات ^{شاید}
 که از آن حکمت و فلسفه تعبیر نمایند و این دانش متضمن صنعت عفا و حصول مکارم خلاق باشد و ^{مقصود}
 از عفا به درجای فقط عفا و ات دینی و مذهبی نیست بلکه معتقدات و مسلمات آدمی است
 در تمام امور جهان و شناخت جهان آفرین و کارهای کارگاه هستی و هستی بخش مثلا چون ^{حقیقت} با آرزو
 ابر و باران و رعد برق و غیره بشیم و برکت از انجمله را چیزی بنده داریم غیر از آنکه ^{است}
 صاحب عفا به باطله و جابل نادانیم و نادان حاصل بکشت حکمت گمراست و تحسین ^{عقیده}
 صحیح بقدر قوه فریضه و نه بشر زیرا که فیاض مطلق استعداد آنرا در نهاد و طبیعت او
 نهاده و برای این دین سپرد و دیده دل و او پس شرط کمال نهانیت عفا به صحیح باشد ^{باشد}
 و جو تمام موجودات و عفا و درست مطلقا بسبب پاکسینه کردن فطرت نهان است یعنی
 این جنس دانش که حکمت یا معرفت حقایق است با جهانه بود و وجود آدمی از چهرگی جل
 و نادانی شست و شوی و نفس پاک میکند لهذا آنرا ادب نفس میگویند و بر علوم ^{ند} و ادب

باید از راه تعلیم و تعلم این کمال بدست آید تا حصول معارف از راه یافتن محاسن و کشف اشهر
و تزکیه نفس و صفای ضمیر خارج از مایه فیه و موضوع است در صورتیکه فکر آن نسبتیم بلکه شرب
و منهل عذب عرفان را از این ندان مغتر فیم

هر چه از او بیا گفتند و تقنی و ازرقی هر چه از نسبها گفتند صد فنا و فنا
چون معلوم شد که تمام انشای عقلی و نقلی ادب نفس و ادب س است گوئیم ادبیات عرب
باین برود و ادب بسیار شد و دست سخن با نظم و شعر معلوم یاده از آنست که در خبر و صفت آن
و این مطلب بی شرح و بیان بقدری دشوار نمایان باشد که از بدیهیات شمرده شود و آن
در عصر زمان با چون چشمها طوری عقل است که قیاس هم محتاج بدلیل است گوئیم حکمای مجرب
و عقلائی مذهب بحکم خبرت و بصیرت یافته اند که دفع ظلمت جل از افاق و قطار جهان
موقوف باشد تا شاهد علم و تابش انوار معرفت است و نگار خبر ثبوتی و ترغیب عموم خلایق
بدانش مستیر شود و مردم از راهی با معارف آشنا شوند و بر سر شوق و رغبت نمایند و شناسان
و مجذوب علوم نگردد و البته کمتر کسی طالب مجهول مطلق باشد باین سخن سرایان بسیار و گویند
فادر ما برکت مطلب و جان کلام از قشر آرد و بر این کسوت اصطلاحات است که فهم آن
تحصیل کامل دست نمیدهند و آورده مخصوصا در جامه طراز نظم که مطلوب طایع است و آرد

مگر مردم از بابت میل بخواندن یاد گرفتن شعر با آن چنان عالی حاصل کنند آنها فی الجمله
 سواد و وقتی از نیم علم شوند و دانش لالی است که هر کس بعد از آن چشید و درست نشنند
 و جوایز فرات معرفت کرد و پیجوی آن بر خیزد و شتابان و دود و تاب بر خیزد و در
 حیات علم و ادب بر سر زنده جاوید کند و اینکه شنیده و فعلای دانشمند فرنگ این ادب
 علوم را بر زبان عوام نویسنده در ضمن کلیات و قصص باین مطالب علمیه بنماید و شرح مسائل غامضه
 برای انجام همین مرام است منظور مقصود ایشان آشنایان کردن بکارگان با فن و فضا
 یباید حکمت الهی جل علم و اشرف معارف است و کدام نبذ از خدای بی نیاز باشد اما
 در ملکات پاک و نشانی متعارف و معمولی بسنوی شود غیر از معنی و معنی آخر کسبت بران
 دلی با قیاس است و استنباطی انداز معمولی و علت پی برد و بوجه علت و کمال معلول نماید
 اغلب مردم کتب قدوسی و علمی مولوی و دی و مثال آنها را خوانده و بدانند و آن را در
 و فائز بر مطالب حکمت الهی باشد بر مبنای شعر و اصطلاح و بران در این شعر و شایسته مانده
 از آن است میبیم تا گنج نهفته باشد و راز یکبار و نگفته تا حکیم طوسی فرمود
 خداوند کیهان و گردان سپهر فروزنده ماه و تابنده و شمس
 ز نام و نشان و مکان برتر است نگارنده برشته گوهر است

بسیستندگان آفرینند را نه بینی بر جان دو بیستند را
 نیابد بدو نیست اندیشه راه که باشد بر از نام و از جایگاه
 و انتم گنج نظامی

ای همه هستی ز تو پیدا شده خاک ضعیف از تو توانا شده
 زیر نشین علمت کاینات ما بتو قایم چو تو قایم بدات
 هستی تو صورت پیوندی تو بکس و کس تو ما شنیدی
 آنچه گفتی نپذیرد توئی آنکه نمرده است و نمرد توئی
 ما همه فانی و بقا بس ترا ملک تعالی و تقدس ترا

مولانا جلال الدین رومی

ما عهد ما ایم و هستیهای ما تو وجود مطلق و فانی ما
 ما چو نایم و نوادر ما زشت ما چو کوهم و صدادر ما زشت
 ما همه شیران ولی شیر علم جمله مان از باد باشد و بدم
 جمله مان از باد و پایدار است جان فدای آنکه ناپیداست
 باد ما و بود ما از داد است هستی ما جمله از ایجاد است

حکیم غزنوی

ای در دل مشتاقان از شوق تو بنها
 در ذات لطیف تو حیران شده فکرها
 در عجب کمال تو نافض شده کالها
 در سینه هر معنی افروخته آتشها
 در حجت یحیی در صنیع تو بر ما نها
 بر علم قدیم تو پیدا شده پنهانها
 در عین قبول تو کامل شده نقصانها
 بر دیده هر دعوی برد و خسته پیکانها
 در طلق جد گشته خرنده بختها
 در کوی تو سرگردان

شیخ شیراز

با مرش و جود از عدم نفس است
 جهان متفق بر گهیتیش
 که داند جزا و کردن از نیست
 فرو مانده کنه نامیتیش
 بشر ما و رای جلالت نیست
 بصر منتهای کمالش نیست
 نه بر اوج ذاتش پر مرغ دم
 نه بر ذیل و صفش رسد دست فهم
 درین رطه گشتی فرو نه همسر
 که پیدانشد تخته بر کنش

جامی علیه الرحمه

هر چه مفهوم عقل و ادراک است
 راحت قدس و ازان پاک است

هیچ دستی بذات او نرسد عقل کل در صفات او نرسد
 این چه بجه و بهاست سبحان وین چه عشره ما اعر سلطان
 ای همه قدسیان قدوسی گردگوی تو در زمین بوسی
 هم مقرر با تو گفته هم جا صد لمن الملك لله الواحد

مکتبی شیرازی

ای بر احد غیبت ز آغاز خلق از لیل ابد هم آواز
 ای بر تر از آنچه دیده بودی یا نطق زبان بریده گوید
 هستی تو بحر سیکران است کاندر همه موهبا عیان است
 حریفی که ز ماه تاب ماهی است بر ذرات تو مختصر گواهی است
 در ملک تو ربح سکون گردنی است ز گرد باد گردون

و از این قبیل اشعار در کتب منظومه و دواوین شعرای بزرگ بسیار است چون
 در آن افکار ستوده غمخواران غنائیم دانیم گویندگان انانی با بقوت طبع که موهبت است
 مطالب عاید یعنی حقایق مجرده مثل دیات نمیدیکند بن کرده از این و خواننده نازد
 بسواد می تواند درک آن معانی تواند و نجوی با آهنگ است شناسا شود و فهم منطوق ننهد و بنال

ند و به بسیاری از مکتب‌های خود خوانده و اندک اندک از حقایق سبحانی بحسن بصیرت یاد بلکه کلمات فهم
شناخت و تپاید و واجب است مکتب نیست قدیم است حادث نباشد قائم است بی
مضامین یعنی صفات کائنه در آن حضرت عین ذات است و عظم غایم خارج از کوری جهان
نه مقید بزمان و مکان محدّد و بحدّ نام نشان هستی ناب تابنده خوش تاب عبد الهادی
و علقه عقل منوره و موهون از سر کوه نقص و خل و حال آنکه آنچه آدمی گوید حرفست و ادب
از حرف هر چه هست بی انقیاد معرفت اگر غلط نکنم دینداری و شناسایی اسمی بی رسم باشد
در پیش عقاید مذهبی محکم نشود پس اگر بپای حق که اری میان آید معلوم شود که ادب است چه نه
شایان عالم نهایت مینما

اما ربط ادب با مکارم خلاق و بیز منزل و است ن بیشتر از حکمت الهی و پر چیزها بنابر این
مناسب است که ما در اینجا معنی این کلمه را بطور مختصاً به اینیم لهذا گوئیم

اولاً باید است حکمت لغت یعنی دانش است و در اصطلاح دانشمندی چیزها باشد بطوریکه است
مثل اینکه بدانیم آب جسمی است مرکب از دو بخار که یکی را اکسیژن گویند و دیگری را هیدروژن
ثانیاً حکمت و قسم است نظری و عملی ما در اینجا با حکمت نظری کاری نیست سخن در حکمت عملی
ثالثاً حکمت عملی شعیه است حکمت خلاق و حکمت منزلی یعنی دانشمندی

کارهای منزل خود و حکمتی که شری باشد یعنی دستن بر کارهای حکمت و با این هر
 شعبه را معنی بنماییم چنانکه میگوئیم خلق را بفارسی میگویند چنانکه کمر ریشند و خوانده اند
 که فلان خوش باده خوست یعنی خوش خلق باید خلق میباید و این معنی لغوی خلق خوش باشد
 و بفارسی گشاده و خوش نش گفته شود و خلق خوشی این معنی نظری یعنی ذاتی است و مقصود
 در اینجا خلق خوشی کسی باشد ذاتی معنی اصطلاحی خلق که خلاق جمع آنست عادت
 باشد بصفی خوب باید که چون آن صفت بر ای نفس حاصل شود کارها از شخص برز کند و آن
 محتاج تفکر باشد و این عادت احکام میگویند مثل اینکه وقتی ملکه نوشتن حاصل شد شخص
 در وقت تحریر هیچ لازم نیست فکر کند که من ای نوشتن چه کارها از حرکت بگشایم غیر از
 بگویم بلکه بعضی اراده قلم را بر میدارند و میسوزند پس خلاق عادات نهایی کسی نفس است اگر آن
 عاداتها خوب باشد آنرا مکارم خلاق و خلاق کریمه فضایل نفس میگویند و اگر بدست آید
 و دنیا و منشر آن نماند و مکارم مکرر میباید که همان چیزی است مقصود از مکارم خلاق آنکه
 انسان بکمال رسد یعنی بخیر و سعادت نایل شود و معنی حکمت خلاقیتی همین باشد پس اما حکمت
 منزل آنست که آدمی برای زندگانی خود و دیگران خود تدبیری کند که آن نیز سبب سعادت
 شخص و دیگران گردد و عقل آن تدبیر مضایقه نه بلکه مانی از راه بی مانند ظلم و بی عدالتی است

و سبب تنعم و رفاه خانواده خویش و تسریر و چنان عاقبت حکم تجرید باطل خواهد بود و در امر
 دیگر باعث عذاب نکال آیدیم بر سر حرکت مدنی که شهری باشد این حکمت عبارت
 از تدبیر کار اهل مملکت بطوریکه تمام مردم مملکت نیز بخیر و سعادت یازند و بخوشی بسر برند و در
 پنج و شصت مکرر و آن نیز برسم بیاوردی قانون شورای این بر طبق گفتار خردمندان عالم
 و این نیز سیاست است نه بیداند از اینجا معلوم میشود سیاست معنی تدبیر است
 بزرگان که علوم سیاسی (پلیتیک) گویند خبر تدبیر مملکت چیزی در نظر ندارند و برای
 از اصطلاح علمی هم بدو رفته باشیم گوئیم قانون شورای اهل خانواده میس آتی گفته اند و
 احکام شرع یعنی اقوال بسیار و ائمه علیهم السلام
 سطر تکلیف میس منزل صاحب مملکت معلوم معین شود یعنی رئیس منزل بایدستگان خود
 بکارمانی و ادار که صلاح حال نهادن کار باشد و مالک مملکت نیز باید بر صفتی از صفات
 دلایات محکوم خویش سیاست یا تدبیر خاص کار آن صفت و ادار و اگر حال نماند بخلقت
 از ایشان نخواهد گذشت تا آخر آن حال برای اصلاح شود پس سیاست مملکت
 که تمام سیاستها را بگردان مملکت بگذارد یعنی آنها را بظریف و اجرای مایه و علم و صنعت و تجارت
 و فلاح و دیگر کارهای پسندیده بیاورد و در میان آنها نیز بخیر و سعادت برسد این یک صفحه

روحی بود از حکمت علی که کتابها و مکتوبات و تفصیل دارد حالا منجم و اسیم و انجم خاص و عام
 اهل ملک حکمت منجمانند و تمام تفصیل این احوال واقف شوند و آنچه را فهمیدند فوراً بکار می
 آید و آنرا باید بفهمانند و بفهمند پس با احتیاج شد ملک حکمت علی چه باید کرد
 در جواب منم که هم کار که بزرگان عمل کرده اند یعنی آنچه را باید مردم را نمود و در
 سر با جاداد سخن سرایان فصیح بلیغ هر کشور در ضمن کلیات و قصص منظومه منشوره و در
 افغانه های شیرین و زکین و شعار آبدار سرود بلکه گاهی حرفهای نهفتنی را از زبان
 گفته و منتشر ساخته اند و هوشمندان گوشه کنایه و خیال انداخته با هر قسم باید بکار را بکنند یعنی
 این رشته آتادیر است متداومند و نگذاشته شود زیرا که همیشه نفس و طایف کین است
 و در هر نیا و دین چه بسیار از ملتهای پس از غفلت انشندان از بکار بکارهای فاد و ناهوده اند
 و این حاجت نوع بشر از زبان تاریخ به بانک بلند میگردد و رانها یعنی اوراق سار و حیاط و شمال
 شده نه گواهی میدهد که هیچ قومی و ملتی در روی زمین نیست که وقتی از اوقات از پند و اندرز
 خردمندان آگاه نیاید باشد

الکلام بحیر الکلام سال گذشته در موقع اسپوین صنایع پاریس (سال ۱۹۰۰ میلادی)
 کافدی یکی از دانشمندان فرانسه ششم و از ارباب صنایع و هنرمندان آنقوم تمجید کردم

در جواب بعد از اظهار سخنان بخت بی چنین است اما فوس که قدری فلاق
 بیابایی که گشته و خیال شایع و خیمه دارد و از شهرهای آنها که در جودانش و کارهای
 صنعتی فرانسویان بطول یافتند بر فرض میباشند گفت میشود که در هر صورت فواید گفته شایع
 بسیار است در محبوسه عین کار باری نمود از سخنان فلاق و اعطای نصایح گویند
 و انا و شترای بزرگ در اینجا ایراد میکنیم تا بدانند نظم و شریک چری است یا بخیر نیست
 نظامی مندر مایه

پیرزنی را ستمی در گرفت	دست زد و دامن سبزه گرفت
کای ملک آذر م تو کم دیده ام	وز تو بجه ساله ستم دیده ام
شخته مت آمد در کوی من	زد لگدی چند فراروی من
بی گنه از خانه برو نم کشید	موی کشان سخت بنجوم کشید
گفت فلان نیم شب ای کو بخت	بر سر کوی تو فلان بخت
خانه من جفت که خونی کجاست	ای شده ازین بیش ز بونی گراست
شخته بدست که او خون کند	عمریده با پیرزنی چون کند
گفته شد سینه بجر روح من	پسچ نماند از من و از روح من

گمونه بی داد من ای شمشیر با تو رود روز شمار این شمس
 زادن مرگت شمار یکن باز شدت دست حصار یکن
 عدل تو قندیل شب افروزت مونس من ای تو امروزت

سعدی در مدح اناکبوت ابو بکر گوید

نبوت اند ملوک اندرین پیچ سری کنونکه نبوتت ای ملک بعد کرامت
 چه مایه بر سر این ملک سروران بود چو دور عسر بر شد در آمدند از پای
 ددم بجو برستانان زر بر نیت ده بنای خانه گناشت بام قصر آری
 بعاقتت خبر آید که مرد عالم مرد بسیم سوختگان زر نگار کرده سر
 نیاز باید طلعت نه شوکت ناموس بلند بانگت چه سود و بیان بی چو در

نیریشیخ اجل فرمای

نگونی کن سال چون ده بر آ که سال دیگر دگری ده بدست
 چو آلب ارسلان جان بجان بخشد پسر تاج شاهی بر سر بنها
 چنین گفت دیوانه بوشیا چو دیدش سپرد دزد بگر سوا
 زهی ملک دوران سر در شب پد رفت پای سپهر در کب

منه بر جهان دل که بیگانه است چو مطرب که هر روز در خانه است
 آتشجری خراسان و انا بکان فارس و سلجوقیان کشورستان ایه از این
 یاد آوری توان کرد و بر سر غایت آورد

مولانا مولوی فخر موده است

خود چه باشد پیش نور مستقر کرد و فرخستیار بود همیشه
 گوشت پاره آلت گویای او پیه پاره منظر مبینای او
 مسمع او از دو پاره استخوان در کش دو قطره خون بغی خا^ن
 کرکی و از دست راکنده طمطراتی در جهان فکند^ن
 — از منی بودی منی را داکدا ای ایاز آن پوستین یاد^ن
 آیا برای سیرن کردن باد کبر و نخوت از مشکهای ورم نموده سوزنی به از این بد^ن
 آید تا پرهای بی مغز را اندکی خالی نماید

حکیم سنائی گفته است

داشت لقمان یکی کر پنج تنک چون کلو گاه نامی و سینه چک^ن
 بود الفصولی سوال کرد از وی چیست این غایتش است و بی^ن

بادم سرد و چشم گریان پر گفت نه این بیوت کثیر
 آیا حقیقت امر این جهان حکمت قناعت ابد از این میستوان ظاهر ساخت و درین
 دنیا دار را از صرافت زیاده دنی انداخت

تیر شمشیر از گوید

تن آدمی شریف است بجان آدمی نه همین لباس غناست نشان آدمی
 خور و خواب چشم شهوت شغبات ^{ظلمت} جل و حیوان خبر ندارد از جهان آدمی
 بحقیقت آدمی باش و گرنه مرغ دانه که نهی سخن بگوید بزبان آدمی
 اگر این درنده خوئی ز طبیعت میرد همه عمر زنده باشی بروان آدمی
 طیران طیر دیدی تو ز پای بند شهوت بدر آئی تا به بینی طیران آدمی
 آیا آدمی را کسب فضایل و ترک ذایل به از این ترغیب نمایند بی برهان دلیل از عهد شوق طلب ^{ند}

خواجہ شمس الدین جافظ فرما

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سری هر بهاری که بدنبال خزان دار
 آیا این بکت کلمه برای ناپایداری این نایش فریبنده کفایت نکند و مرد زیرک
 از هر چه فرخند است تن نرزد

باز شیخ مصلح له این با

توانگران که بحسب سرای در شیند ضرورت که وقتی از ویند شیند
آیا در ضمن معازله و غزال ازین خوشتر شوقی با جان قیصر است

وله

خردمان توان خورد ازین خار که کشیم دیانتوان یافت ازین چشم که کشیم
آیا این یکت فرد برای اینک سخن برد فعل صالح و خیر کانی نیست و چندین هزار بیت بیع بکند
که اگر عسری از آنرا در نجا ایراد نمانیم باید کتاب را بهین فصل ختم کنیم

امانه سیر نزل این حکمت علی بنی است من در حقیقت از دایره حکمت خلاقی خارج
نیت لکن با اختصاصی نگار و سخن بوزن این موضوع نیز بسیار باشد و اول فصول را به
مسند عتبات بنظم و ترتیب عمل است چنانکه گفته ام

نخت تر فلاح است نظم و عین صلاح با خستبار خرد این بود اگر دانست
نو کار خویش ز تنبها و جمع نشین که خاص طسره خوابان بود پریشان
دیگر ترک سنی و پال چنانکه فرموده اند

خار در دیده فرصت شکن کار امروز بفرستادن ممکن

نیک از آفت ناخبر نرس مان مهل ناگذرد موقع غرس

چون هست با بود و گرم تنور مان در آن بست و شونند قور

دیگر دمخت و ننگ حشی

بزرگ باش و پیچ از برای سود بخرد که خرد بین همه روزه بود بزرگ زبانا

دیگر منع اسراف و تبذیر (سعدی)

ابلی کور و زرد و شن شمع کافوری زود باشد کش شب و غن نه بیسی در چاه

دیگر فایده علو طبع و بلندی نظر

همت بلند دار که مردان روزگار از همت بلند بجائی رسیده اند

دیگر حسن و قبح عدم نیک و بد (سعدی)

پسر نوح باید آن نشست خاندان نبوتش گم شد

سک صحاب کعبه و زوی خند پی نیکان گرفت و مردم شد

و ذیل این صحبت نیز طویل است چند بیت هم از سیاست تن گوینم

(سعدی)

رعیت نشاید بیداد گشت که مرسلطنت را پناهند گشت

(شعید)

شنیدم که خسرو بشیر و یگفت در آن دم که چشمش ز دیدن نخبست
 خرابی کند خشم شمشیر زن نه چندان که دود دل بریزد
 مکن صبر بر حاکم ظلم دوست که از خزه‌ی بایه شش کند پوست
 سیرگرگن بایه هم اول بریزد نه چون گوشتند آن مردم بر
 ریاست بست کسانی خطاست که از دستشان دهنها بر خدای
 دوتن پرورای شاه کشورگشایی یکی اهل رزم و دگر هسل روی
 به خردان مفرمای کار درست که سندان نشاید شکنش بست
 مزن بر سپاهی ز خود بیشتر که نتوان زد انگشت بر شیره
 چو نتوان حد را بقوت نیکست به نعمت بیاید در رفتن بست
 همی تا بر آید به ته مسیر کار مدارای دشمن به از کار زار
 دل نیکو امان نمودی چو ریش پندیش باری ز به خواه جوش
 چو دارند گنج از سپاهی در پنج در پنج آید شش دست بردن به پنج
 بداندیش را خوی شیرین بین که ممکن بود ز هر در انگبین
 مندر میان راز با هستی که جاسوس بمکاسد به دم می

چو بهمن به زابلستان خواست شد چپ افکند آوازه در راست شد
 نخستین سپرد از دل از برون پس آنکه نکوساز کار درون
 چو کشور خدائی دگشوز راست چپ کار آن کن باند شمر است
 جو انمرد و خوشخوی و بخشند با چو حق با تو باشد تو بایند با
 نیاید کس اندر جهان کو بماند مگر آنکه زو نام نیکو بماند
 نمرود آنکه ماند پس از وی بجای پل و مسجد و خانه همان سرای

فردوسی از زبان بوزرجمهر بنوشتران گوید

بد آنکه شود تاج خسرو ملت که دانا بود نرد او در حنبد
 بنادان اگر هیچ رای آورد سر تخت خود زیر پای آورد
 که نادان ز دانش گزیند سی بنادانی اندر ستیزد همی
 چو دارد همه دانشی آکهی بماند همچو ساند ار با مندی
 نباید که خستد کسی در دست که آید مگر شاه رازان گزند
 کسی کو باد آفت در خور است کجا بد نژاد است بد گوهر است
 کند شاه دور از میان گرو بی آزار ناز و نگرود دست

ز دستشور به گوشت و جفت به
نیاری به بیستم شاهی به

ز شاه جهاندار جزر استی
نشاید که در یو آورد کاستی

چو باداد گشاید از گنج به
پس از مرگت نامش ماند به

دگر گویند و مان از دروغ
بخود بکثری ز گیتی فروغ

سه دیگر که باداد و بخشایش است
ز ناسپیش زمانه پو آرایش است

چهارم که از کهنه پر گشت
بخوشد سه نامور پادشاه

به پنجم چنان باشد اندر سخن
که نامش نکردد بگیتی کهن

همه راست گوید سخن کم و بیش
نگردد بهر کار از آیین خویش

ششم بر پرستنده تخت خود
چنان میرد دارد که بر تخت خود

هفتم ننگو که دانا بود
ز بانسش بگفتن توانا بود

نگردد دلش سیر از آموختن
باند تیکان مغز را سوختن

بآزادی است از خود برگی
چنان چون مخالف از خشمی

خود پرورد جان دانند گان
خود رفته نماید بخوانند گان

فصلی در بیان ملک شهابی
نظمی در بیان ملک شهابی

بی شاه را محسوس و کین بایی دو در باش در آستین بایی
 یکی اثر و پایج گرد آب آن یکی چشمه زندگی آب آن
 و از این پس گفتم ای سودمند و تنهای دلپسند چندان باشد که بشمار نیاید و چون خوانند
 در آنجا اندیشه تا تل نماید که علوم بسیاری که امروز در کار است همه منسی بهمان اصول باشد
 و این آبهای که از تمام از آن سر چشمه جاری شده و باید دانست که این شعرا و قصیده و استادان
 سخندان جمله معنی این فصل است یعنی از باب حکمت علی معصوم شود و گاهی بقصد تشبیه و کنایه
 و زمانی برای تشویق و ترغیب اندازد و تحذیر و اگر مثنوی دان خود را اهل فن قرار داد
 و بطراری و غباری کاسه آبای کوزه نهاده از آنست که تا علم عالم گسیخته و چهل درجه
 و طباع دستی از موسی بی فرعون مهدی بی قبال خیالی خام امری محال است و به
 پنهان قتل و قاتل خداوند روشنی چاره سازد و بسیار دمار یکی بر اندازد
 تا اینجا سخن تابع بود و نشانی علمی علوم مستوع لا ینحوا بهم بدانیم این که بر فرزند خود آید
 قدر قیمتی دارد و اثر و خاصیتی غیر از شایسته فصاحت بر آن مترتب شود بانه
 بی ادبیت نظم باشد اثر نیز کمتر تقنین و مایه تفریح طبیعت فنان با ذوق و حسن مشق و تالیفات
 که در صنایع مستطرفة اگر تالی نظیری در نقاشی و موسیقی باشد پس یعنی حکم استغناء

چهارم برای این سه چیز بنویسند و زیاده‌ی تو بسج را گویم آدمی عمارت عمارت
 و کاخ و پنج و پنج و گشتاد و پنج مرتبه اقرار برای چه مبارک و چرا به ترتیب اثبات است و این
 عقیقه و آت و آت طریقه به پیروز و ششمان تالار برای خوش اینها
 طرف بند و چین ساخته های مغرب من مرتبه میخواهد و عقیقه ایوان از انقشای اوان
 میگذارد در طرف لباس میگوید و پریشان و دیگرسو زبان بلکه بعضی از مردان
 و برخویش ابد و گوهر و سیم و زرمی آیند و فرش و طرف پرده و دیگر چیزها را زرد
 سرخ و مصور و نقش نمایند در صورتیکه هیچکس از آنها برای ند بودن و زندگانی ضروری
 ندارد و آنرا که نظر ملو از م حصول است اینهمه یادنی را شروع و لزوم لا یکنم میانه
 آیا از اینجمله مقصود فقط اسباب نخل و ظاهر جمال میباشد با قصد دیگری نیز در کار است و
 پیرو شریعت فروع یا سالت طریقت مختار است اگر کشف حقیقت ابو جعفر
 کنیم دانیم که بیشتر برای تفریح و تفنن و ترویج و تفریح نفس لذت بزرگ طبع و خرسند
 خاطر و خوش کردن وقت و آسوده داشتن خیال و زدودن غم طالع دفع آلام طبعی
 و دفع خستگیهای ظاهری باشد و آخر الامر متعده حصول و تحصیل نتیجه است که آنرا بعد از
 حال گویند و تنبیه و صفای استقبال و سرایه استقبال که ام مشغولی بهتر از آنکه نماز را بگذرانند

آگاهی و فیض دانش سینه نازد و شرح قایم و نکات کائنات بیضی صانع باری تعالی
 جلالت حکمت پر از و نعم سر از نکته دانی اگر دیده و دانی درجه عظمای شعور نهانی است و اصل
 ثابت و طبیب فرع پر شاخ و برگ زندگانی تمام اهل عالم از پیر و جوان در کار تماشای
 این جهانند بهار و خزان باغ و بوستان آبر و باران آبهای روان و انوارهای گوهر
 افشان رانج و چمن سر و سمن تسنیل و سوسن دشت و من تلال و جبال زمین و
 روشنان و فروزندگان آسمان طلوع و غروب آفتاب و ستارگان سنای سلسله
 فروغ شعرا و شامی اتفاق فرقه دین و اتحاد مرزین و هزار چیز دیگر از اجرام علوی و حساب
 سفلی می بینند تا دیدن یکسان نیست و صرفه ناکسی است که اهل نظر است و صاحب بصیرت
 درست می بیند و از حدیقه پر صفت و ثمر آفرینش گلهای حقانی می چیند و اینک برای
 التفات و تانی مسطور و نکات کوره بینی چند از گویندگان مشهور نویسم تا گفته
 دلیل نباشد و صحیح علی قلم نرود

(در وصف بهار)

بدو مشک ز ابر بهار و باد شمال موشخ است زمین و معطر است جبال
 فلک زده است ز کافور و درخت قلم هوا زده است ز شکر و بر بگلستان جلال

به جویبار پراگشته شد علی وصل
به کو بهار در فشنده گشت به وصل

(معزی سمرقندی)

هفته دیگر ز سحر ابر مردار پدید
آورد شاخ از شکوفه عقد مردار پدید

گاه ۱۰ از عارض گلبن برانگیزد نسیم
چاه ابر از طره شمشاد بنشانند نخب

خطه باغ از ریاحین سبزه تر چون خجاست
گوشه شاخ از شکوفه پر در چون گوشه

غنچه را از خوشش لی پوست کی نازد بجا
باده را از خرمی جام کی باشد مسترا

(سید حسن خرمی)

دست چمن گرفت بر زلفت نو بهار
نامشکوبی گشت به سپهر موی بار

شاخ شکوفه بر سرستان زمان زمان
بی منت سپهر تاره کند نشان

چون گل نقاب در چمن از روی برگرفت
می خنده در چمن ز کف یار گلغذا

(ادیب صابر ترمی)

ز فردوس پر زینت آمد بهاری
چو زریب عروسی و تازه نگاری

بگشاید بر کوه و بردشت فرشی
کش از سبزه بود است و از لاله تباری

گوهر به پیر است هر بوستانی
بدینا بیاید است هر مرغستانی

بختی کرد هر گلشنی را و شاید که هر گلستانی است چون قنداری
بر انداخت بر دوشش این طبلستانی در آویخت از گوشش آن گوشواری

(مسعود سلمان جرجانی)

غیرای بت بهشتی آن جام می بیا کار دی بهشت کرد جهانرا بهشت دای
نقش خورنی است همه باغ و بوستان فرش سبزه است همه دشت و کوها
آن چون بهار خانه چسین بهار چین دین چون نگار خانه مانی پر از نگار
هامون ستاره رخ شد گردون نیار بخش صحرای ستاره بر شد گردون ستاره
یک کوها رنجه نخل حبت جوی یک مرغشمار زبانه موزون مرغ زبا

(عسقی بخارالی)

شخ تل با قوت شد ز لاله نمسان شاخ مرصع شد از جواهر الوان
حوض ز نیلوفر و چین ز گل سرخ کوه نشا پور گشت و کان بدخشان
باغ چو میدان آگینه شد از نور بر کن شکوفه ز باد تخت سلیمان
دامن خود بر کشید سر و چو بقیس گلاب گان کرد آگینه میدان
ابر کهنه های گل بفت بهمان پاره الماس بود قطره باران

(مختاری غزنوی)

خوشش و نکو ز پیجم رسید عید و بها
 بی نکوتر و خوشتر ز پار و از پیرا
 دید از کمر کوه کان لعل بخشش
 وزید از دهن غنچه بوی مشک نتا
 ز عکس لاله و از شکل سبزه بر خیزد
 دو نیم دایره از روی ابر باران
 لکان بری که ز بس سبزی ز بس سرخی
 که سبزی خطا بار است سرخی لب
 درید سپهر من سبز غنچه گل زرد
 چنانکه طوطی در زعفران زنده
 (از رقی بهودی)

صبا بسبزه بیا را است اردنی را
 فوته گشت زمین مرغزار عفتی را
 نذر گران طسیورند بر منابر شاخ
 ز نیم شب ترصد نشسته امی را
 کجاست مجنون تا عرض داده دریا
 نگار خانه حسن و جمال لیلی را
 چمن مگر سرطان شد که شایخ نشترش
 طلوع داده بیک شب نزار شعری را
 چه طعنه است که طفلال شاخ می زنند
 چگونه گوزنه بلاغت بلوغ طوبی را
 (انوری ابیوردی)

بر لشکر زستان نور و ز نامدار
 آورد در ای تاختن روی کار زار
 و اینک باید است پنجاه روز پیش
 جشن سده طلایه نور و ز نو بهار

آری بد انگهی که سپاهی شود بجز
 ز اقبال بحسب روزیاید طلایه دای
 این باغ و راغ ملک نوروز ماه بود
 این کوه و کوهِ سپاهی و این جوی حباب
 جویش پر از صندوب و کوبش پر از بمن
 راغش پر از نقشه و باغش پر از بهار
 نوروز ازین وطن سمری کرد چون ملک
 آری سمر کند ملوک بزرگوار
 چون دید کو تو اال زمستان که در سفر
 نوروز مه بماند قریب می چها
 اندر دودید و مملکت او بفارسیه
 با لشکری گران و سپاهی گران
 برداشت تا جهای همه تار کن
 بر بود پنجه های همه ساعد چها
 بستد علامه های خزینر صنیران
 بگشت حقه های زر و دزد میو دای
 باد شمال چون ز زمستان چایید
 اندر تک استاد چو جاسوس نفرا
 نوروز را بگفت که در مرز تو نماند
 زان فروزان فروغ که پیرا بود دای
 بنگاه تو سپاه زمستان بفارسیه
 بهم گنج شایگان و هم در شاهو
 معشوقه گانت را گل و گلزار و یامن
 زان دست یاره بستد از گوش گوشو
 خیا گانت فاخه و عنده لب را
 از دست یاره بستد از گوش گوشو
 نوروز ماه گفت بجان و سرای
 بگشت نای در کف و طنبو در کنا
 کز ماه دی بر آرم تا چند که دما
 نوروز ماه گفت بجان و سرای

گرد آورم سپاهی بیای سیر تو
از ارغوان کمر کنم از منیران
و بدفع زمستان آیم و فلان و فلان
(منوچهری میثاق)

چند گونی که چو ایام بهار آید
روی بستن را چون چهره و لبند
باغ را کند ی کا فونش آید
گل سوار آید بر مرکب یا تو بن
سینه را آل و تبار است زرد
(ناصر خسرو علوی وری)

امسال نازه روی ترا آمد همی بهار
بر دست بیدست پیروزه دست بند
از کوه تا کوه نقشه است و شبلیه
گونی که رشته های عشق است و حریر
(فرخی سستانی)

چو کرد این لاله سوی تیره آینهک
شد آذرگون ز آذر یون لب زینک^۱
زمینهاگون زمینها آهوان^۲
ز تود غام شد ستم شب زینک^۳
کمان رستم اینک بین که دارد
عذار چرخ چاچی را پر آژینک^۴
هو از عکس آن چون خیر طاکس
زمین از فیض این چون پرتو زینک^۵

(صبا کاشانی)

دم باد بهاری شد چو روح القدس گلشن
وز آن شد مریم گلشن عیسی کل ستن^۶

(افیا صبا کاشانی)

باز بر آه ز کوه باز دمید از دامن
لاله چو شمع از شام گل چو سیل ازین^۷

(فدائی اردستانی)

در باغ شکوفه است آینهک
دعوتی پمیری سلم^۸
کرد حال چو دخت عمر^۹
طفل و ناطق چو پوریم^{۱۰}

(در تعریف خزان)

ز زمین شد ایجب همه اطراف بوستان^{۱۱}
نوعی زکیماست گر باد مهرگان^{۱۲}

۱- (آذر یون) - ۲- کل ثقیان - ۳- (رنگ) - ۴- آهوان - ۵- (آژینک) - ۶- (توینک) - ۷- (توینک) - ۸- (توینک) - ۹- (توینک) - ۱۰- (توینک) - ۱۱- (توینک) - ۱۲- (توینک)

برگ ترنج شد غرض برگ شنبید
وان شاخ غنصران بل شاخ اغوان
گر ناردان مسکن صفات پس چرا
صنمهای باغ رفع نکرد بناروان

(ضیاءالذخیر فی فارسی)

مگشت گونه باغ از نهیب با حشران
ببرد باد خزان آب شاخ و رنگ زان
نماند قوت آفر ز صولت آذر
برفت آب ریا عین ز صدمت آذر
چو عرضه گاه قامت زده است باخت
که مرغ خامش کشت و درختها عریان

(جمال الدین صفهانی)

تا خزان زد حسیمه کافور کون در کوهها
مفرش زنگارسان برداشته از غرا
باز آمد بوشن رستم بروی بکسیر
زال زرباز آمد و سر بر کشید از کوهها
گشت دست یاسین از دست او بی شنبید
گشت گوش ارغوان از ایوب او بی گمشو
دانه ناراست سرخ روی آبی بست زرد
ایوب کوی بعد از خون آبی خورد نار
باغها بسیم همی پر ز گیان پای کوب
چهره اندوده بقیس جامه آلوده نباش
تا که در قص آمدند این پای کوبان خزان
ساز ما کردند پنهان مطربان نوکها
بندگان بھمن از بهر خشن مهرگان
تحفه با آرنج پیش خسروان کامکا

گرچه دریا عا جزاست از آمدن بر سبزه
رشته نو نو فرستدش تحت شهر با

(مغزی سمرقندی)

المنته نه که این ماه خزان است
ماه شدن و آمدن راه رزان است
از بسکه در این راه رز انکور گشته
این راه رز ایدون چو کاه کشان است
چون قوس قزح برکت رزان بگشت
در قوس قزح خوشه انکور گاه است
و آن سبب بگردار یکی مردم بمبیا
کز جمله اعضا تن او را دور خان است
یک نیمه رخسار رود و گر نیمه رخسار
این را هیچان دم و آنرا حقان است

(منوچهری دهنالی)

در آبد آن نفیسه سخن شد بهر گان
دینار گشت پیکر مینای بوستان
بدید آب سینه بط اندر آبگیر
بر بود باد شمس مرغ اندر آستان
انکور چون که اخسته لعلی است
ما رنگ چون فروخته ناری است
نعمت کنون بود که هوا شد چو کمبیا
شادی کنون رسد که زمین شد چو عسفر
خاطر بر آن به که چسب از زد شد درخت
انده ازین مخور که چو پیر شد جهان

(مختاری غزنوی)

خران رسید که تا کجا گری کند کنار باغ پر از زر جعفری کند
سه سه خریف بگلزار گستراند زر نهاده از آن پس دیسم گشتری کند
نه ببلدان غزل بیدانه ساز کند نه گل میانه گلزار دسبدری کند
کنونکه باد خزان گلستان غفر کرد بیار از آنچه رخ من معصفری کند

(شروعش صفهائی)

بنگام آنکه دست خزان بود زرقان با آن بهار حسن شدم سوی بوستان
بر برگ زعفرانی خندان نشست و گفت بینی که خنده خیزد از زعفران چنان
گفتم بروی من ز چه خندان نمیشوی گر خنده راست است که خیزد ز غفران
گفتا که اینک از شرم مهرگان باغ نامهربان دلم تو کردید محسوران
ماز من و نیاز تو این هر دو شده خوشتر ز دلبران و نکوتر ز عاشقان
شد وقت آنکه از پی بزم خدی بودی آینه ز آب خیزد و سیلاب از آسمان
بختی ابرمت شود باز و دمسبدم کویان که سفید کند از کهن دمان
پنهان بابر چرخ چو پیروزه در پرده پیداز میغ مهر چو گوهر ز پر نیان
دید یی بی ز شعله و خان آمدی برد زین پس بسین که شعله بردن آید از جان

شکوفه بسنگری که ز زریخ شد تبار
ز نگار بسنگری که ز زریخ بر ذریا^ن
دیکتا ز جوش فشیدنی غوش^ن
از آتش می آید در جوش دیکت^ن

(محسن صفهانی)

(درماستان گونا)

ز نور قسبه ز زین آینه مثال
زین قفقه فرو پوشد آتشین سربال
ذیوغ چتر سپهری بیک درخشد
بسنگ زلزله اندازد ابگاه^ن
ظهورگاه پریدن ز تاش خورشید
همی کنند بقار آتش از پروبال
چو گرم کرد آب از هوای آتش^{طبع}
پشیره نرم شود بر مسام مایه^{ول}
مکان بری که سمو کشند هر است^{عت}
ز خشم شاه کند بر زمانه استیصال

(از رقی پروی)

(درستان برفت)

هرگز کسی نه ادب غیاث نشان برفت
گوئی که لغایت زین در دمان^ف
ماند پسند دانه که در غیه تعبیه است
اجرام گو بهاست نشان در میان^ف
چاه متعق است همه چاه خانه^ف
انباشته بجز سحاب سان^ف

بی نیزه های آتش بی تیغ آفتاب نتوان به تیر ماه کشیدن گمان بر دست
گر چه سپید کرد همه خانان ما یارب سیاه باد همه خانان بر دست
(کمال الدین صفهانی)

(درستان و یخ بندان)

ای حرکت می یار که عادت همین است غایب شو که نوبت بازی بر زن است
ایام خرد و حسنه که گرم است و زین فصل خروگاه آسمان همه در حسنه اکن است
در باغ بر که رقص تموج نیکند بیچاره بر که راجه سر رقص گردن است
کز دست های چو دشمن دستوردهانی است کز پای تابسه همه در بند این است
(انوری ایلوردی)

(در صبح و طلوع آفتاب)

زد نفس سر مهر صبح طمع نقاب حسینه رو خانیاں گشت مغر طناب
صبح بر آمد ز کوه چون مه نخب ز چاه ماه بر آمد بصبح چون دم های زاب
نیزه کشید آفتاب حلقه مه در ربود نیزه این زر سرخ حلقه آن سیم ناب
غمزه اختر به بست خنده رخسار صبح سرمه گیتی بشت گریه چشم سحاب

طره صبح از نقاب جهنم ز زمین بود عطف شب گشت صبح عطف صبح آفتاب

(در غروب و بلال)

چون بر زمین طلیعه شب گشت ننگا	آفاق کرد کسوت عباسیان شبا
پیداشد از کناره میدان آسمان	نخل بلال چون سه چکان شهر با
روی فلک چو تخته دریا و ماه نو	مانند کشتی که ز دریا کند گدا
یا بر مثال ماهی بونس میان آب	آبنگ در کشیدن او کرده انکنا
یا بسجویونس آمده بیرون ز لطن جوت	افقاده بر کناره دریا خف و زرا
در معرض خلافت جهانی ز مردوزن	تو میش در نظاره و جمعی در انتظار
من با خرد بجزه خلوت شتافتم	گفتم که ای نتیجه الطاف کردگا
باز این چه نقش بود العجب و شکل نادراست	کز کارگاه غیب بسی کرد دنگا
این شاه از کجاست که این چرخ شوخ چشم	از گوش او برون کند این نغز گوشا
کردون ز بازوی که کشیده است این طرنا	گیتی ز ساعد که ربوده است این سوا
گر جرم کوکب است چرا شد چنین دوتا	در پیکر مه است چرا شد چنین زرا
گفت آنچه بر شردی از این عجله بیخفت	دانی که صیت بانو گویم باختصا

نعل سمنده شاه جهان است گامان
 هر ماه بر سرش نهند از بهر افتخار
 (طهر فار یا سب)

(ایضا در غروب قیاب و طلوع ستارگان)

چون از فلک گرفت بریت سپاهین
 آورد شاه زنگت بدون شکر از کین
 یک قوم را ز تارک برداشتند تا
 یک قوم را جوهر بستند بر حسین
 کم گشت روشنی و فروغ گشت برگی
 بر سام عام چیره شد دیو بر این
 هر از چهارمین فلک اندر قیادت
 ست و ضعیف گشت بدریای بهفتین
 گفتی کنند خلق بجا کسرا اندرون
 امشب ز بهر فردا آتش همی دین
 چون موی خور عین شب ماه نو اندرون
 چون موی بند زربین بر موی خور
 پروین ز حد شام و سبیل از حدین
 این موی کرده زی آن آن دید سوبان
 سین قسینه شامی بگرفته در شمال
 زربین مسدوح یانی بگرفته درین
 خواهند خورد گفتی بر دو بهر شام
 گر آسمان کند شان با یکدیگر درین
 زان گونه گونه صورتی آمد بنی گفت
 کافرو دار بعین عددش خمس اربعین
 گاو ایستاده کان ز مرد و رامکان
 شیر ایستاده قبه بنا و راغین
 (لاسی جرجانی)

(افشا در کواکب)

سارگان همه چون بستان سیم اندام
 بسوکن مهر بر افکند زیلگون معجز
 بنات نقش سی گشت کرد قطب چنان
 که گرد حقه پیروزه گوهرین زبور
 بدان مثال بھی تافت راه کاکشان
 که بر نقشه ستان بر کشید هفت عمر
 ز تیغ کوه تا بید نیم شب پروین
 چنانکه در مستح لاجورد هفت در
 ز برج جدی عیان گشت پیکر کویان
 بشکل شمع فروزنده در میان شکر
 بھی نمود در خشنده شتری در حوت
 چنانکه دیده خوبان ز عنبرین چادر
 ز طرف سیران میستافت پیکر تیغ
 بدان صفت که ی سل رنگ در ساع
 چنانکه عاشق و معشوق در نقاب گان
 بتافت تیره نشان و زهره ازهر

(افزونی ابوری)

(در وصف کربانج)

گوئی که ماه و شتری از ادج آسان
 نخیل کرده اند بیاض خدایگان
 گوئی که بستان هشت است بزمین
 رضوان باده و شتری آکنده پوسنان
 مرجان عود سوز در او شایخ نشین
 مینای مشک سامی در بر کن ضمیران

باد اندران ز پد ز پنهان ^{سکون} ابراندگان گذشته ز پنهان
 در دست باد غبر ساری نوا ^{سکون} از چشم ابر ز پنهان
 بشیرین ارغوان ز سر شکر ^{سکون} بر آسمان کشیده علمای پنهان
 (از رقی بر دی)

(در نصیب قصری)

اساسر قصر نه زین جبر توان ^{نکند} که دست عجب تابین صد کاران ^{نکند}
 تخت بار که اقبال در نمودش باز ^{نکند} سادش آمد و خود را بر آستان ^{نکند}
 شب سیاه فروغ بیاض دیوارش ^{نکند} مؤذنان را از صبح در گمان ^{نکند}
 چرخش غرض آن داشت زنگ فرو ^{نکند} فلک بخلط خود را در آن زبان ^{نکند}
 بر آسمان بکشد خاک گزند آشی ^{نکند} که پیش خواجه فلک خاک بود مان ^{نکند}
 (کمال الدین صفائی)

(در ترنج)

چون بدخت ترنج بر کرد با ^{نکند} شاخ وی از بار بار دخت ^{نکند}
 کوئی بهنگام عرض لشکر ^{نکند} سجدگان پیش و بی بزین ^{نکند}
 (لا اوری)

(در هلال)

چون سوی بسند عود را چون بایره پری چون ناخن بریده چو ابروی مرد سبزه
چون نیم طوق فاخسره از زرخش چون ماه روی زرد در شان قفس

(قطران)

(صفت در هلال)

تبارک آنکه از آن طرفه صورتی کاو است زلاجورد بساط و زکهره سربال
قاده گوئی بر فروش نیلگون که قفس ز ساق لعبت قاصه نیمه خنقال

(عبد الواح حبیبی غریبی)

(در اسب)

لگادوری که بیک حلقه زیر پای آرد گراز درازی امید باشدش بیدار
زمین نورد چو شوق و فراخ رو چون بوش سبک گذر چو جوانی و فتنی چو روان
سوی فراز ز پستی چنان کند خشی که بر معارج افلاک فکرت انسان

(کمال الدین اصفهانی)

(دله در پیری)

سوی سپید بخت خردمند راند ای نفس از زمانه بیک سوی نگیرد

مویم سفید گشت و دم سردم بنغم آری بکیده گیر بود این بخت ز مهر
 پیری خمیر مایه مرگ است عجیب از موی کس شنید که آید برون خمیر
 (وله هفتاد و پیری)

دریغ از آنکه بیا بدیده هم کز آنکه چشم بکار زمانه گردم باز
 دریغ عمر گرامی که رفت در سرتن دریغ روز جوانی که رفت در تکتان
 تبارک الله از آن میل من بروی نگو تبارک الله از آن قصد من بزلف در
 کنون چه گیوی مشکین مرا چه ماریا
 کنون چه شعله آتش مرا چه شمع طراز

و یک رشته بزرگ از رشته های بسیار شعرا و بجا زده غزل یعنی داستان حسن و جمال
 جیلان و کرشمه و دلال و لبران و قهر و مهر و محبوبان و هجر و وصل و جوانان نیاز و از عا
 و عشق و شکر و شکایت طالب و مطلوب و ذکر می و مطرب و غیره باشد لکن آن شرح
 با این کتاب که برای مرسته جوانان نوشته شود چندان مناسب نیست و پیش از
 تهذیب خلاق و تزکیه نفوس و تکمیل علوم و تنقیح آداب و رسوم دست بآن نغز و
 سرود بادستان آوردن است و سرمایه تنگدستان بدن اگر چه بیشتر شان ^{سکاه}

نظم و جلوه و نمایش آنرا باین رشته نسبت داده و بعضی از صاحبان ذوق باین شعر
تنها باین بسیار نهاده لکن استی اینست که آنجا عین واقعیت و ریاضه اند و مردود
که راه استقامت بسیار دارند که برین جانی و هر گفته مکانی دارد

آتش بکار نشان آید و در بهار آب سردی باید که گرا خورده و خشک نماید و نگاه
حسن و عشق و نیایج بواز م آن شعر مطلقا از دایره تعلیم و تعلم و فهرست می رسد برون
نموده ای بآیه رفته و از سیم یک فساد و ترک صلاح گفته و خاف که شعرها قول و غزل
و مفاهیات عاشقانه نیست بلکه نوزده چنان مستغرق و معروض و مجمع بدایع نواد و کلمات و جاست
از این گذشته اگر بخشی است بر تنجای کینه شعر است بر اصل شعر و علوم گفته اند
در رسیده درس چه صنعت سخن یا خستیا رنمو و طبعهای با هموار با آن مدای صاف کنند
هموار کرد و مثلاً فلان فرزانه کاروان فریاد

بهتر کوشش هر چه خوانی پوش تاج برسد نه و علم برودش
اگر جای گفتن انحراف و نظایر مثال آن در سه بیت پس کجاست و اگر استحقاق شنیدن سخن
جو انا را نباشد دیگر گراست و حال آنکه انتخاب کنند و نه استیم که شعر برای من است
نامناسب استیم این هم سهو و غلطی و نگار نیست در همه کار با اهل نظر و تحقیق است

و علمی باطل مطلب رفیق و عقل در رک و شور محقق گوید آموختن شعرهای مثنوی برای تربیت
 خاطر و انطباق حکمت عملی و نواد خلافتی و رفع نواقص زبان لازم است و کمال نفس از برای
 امری منتهی و آموختن آموختن اول عسر آخر سخت است و آموختن آموختن و زار و زاری
 زندگانی اند و سخت و بر یک از دانشا بخوی بسته بختدانی است و بختدانی بختدانی
 پیشتر در شاعرهای بزرگ و هاستی نقاد که زبان را مدام دارند و از میان کمال پیام دارند
 و چون آیت معنوی که برای نمونه خواندیم و نوشتیم تا تل غایتیم دانیم که سوختن آیت
 پیشتر پیشتر شاعران هر دو و از معرفت نیز و دینیه در سلبه و طبع این چنین آموختن آموختن که
 نکاستن آموختن آموختن آموختن آموختن آموختن آموختن آموختن آموختن آموختن آموختن
 و قاتی آن کارهای شگرت و بهتر طاعت میشود و با نیت نیک از عهد و صف بر خوب و بی
 بر میاید و نکته ای کار که در حکم روز اسرار است و یادگار است و آموختن آموختن آموختن
 و بهار و گل و شکوفه ماه و باره و طلوع و غروب و چیز دیگر را همه می بینیم و رنج و راحت
 و سود و زیان و غم و شادی و قیاس و بساط را جمله بخت می بینیم بلکه تمام عسر از قدم فر
 درین لجه غرقیم اما چنانکه باید شایسته یک تفاتی نداریم بر خلاف شاعران و نقاد
 توانا که بخت و خود و تصادف با یکی از اشیا اند و کوز و طاعت و مصلحت و نفع و زیان و شهادت

مضمونی که در بدیع ابداع میکند یا پرده جهان صورت طرح مسنما و پیش نظر اهل عالم میگذارد
از دین این مبهوت میشود و قومی از شنیدن آن به جان میآیند و بقول مشهور اشتر شمر
بر سر دبدول میآید و نقش طربسینما به دایره ذهن کی وسعت یابد و دیگری بطرف تبه
و تفکر میشتابد و در بابی اندیشه غوص میکند مگر خود نیز بر واژگی غلطان از بین میجفت
و اظهار شرافت و هنر را در رسته گوهریان گذارد و نتیجه آنکه مانیوسله زبان تکمیل شود و شکل
آسان و مطلب واضح و مستور کشوف و آنکه زبان خج در درست و کامل نباشد چه دانند و فهم
خارج از اوج کمال نمیکونه تواند

رشته سخن دراز است و میخواهم بگویم تا بی آن پر از کم لکین چند آنکه کالی اناقص و ابر سازم
پس نهایت باید گویم در این یک و جز و مصلحتی شمر بست و هر دست و اوج بخیری اما باید
که چیزها همین نیست و بسیار است گویند از اشیا مخصوص گوید راه وایت حکایت خاص نویسد
عموم موجودات بر و بحر جان بین و آن آسمان و کائنات و پند دنی و اعلی زیر و بالا معقول و منقول و در
و مقبول همه ادراک و ایزه گفتار و اداره اشیا و جاست و نزل و ادا بنا بر این سخن
آینه گیتی نما و مخزن ابر و لای صنع باری تعالی است و هر چه از این کنوز تحت پرش
بمنظری از صناعت و گوهر نباشد و هر چیز را خازن حافظ بجای نمی کشد رشته سرانجام

برای بررسی لفظی در خور ولایت بدست آورده و سند را با تناسب زوج کرده و غم
 از آنکه دارای این موهبت الهی است احدی را باین کمال و استیلاز دسترس نیست و
 طالبان دانش باید بحشم دقت در این مواهب بسیند و از این غرمن خوشه چینند و حاصل
 کلام آنکه با سخن و ادبیات خیلی کار داریم اگر آن را شوی زاید و لغوی نبوده پسندیم
 شک نیست که قوت با حشمت ایران شده و بیدار شدن کرده و سپهر علم و دانش
 دارد و مخصوصا در این ایام با در راه راست نهاد و طریق معرفت می سپارد
 اما باید نخست زبان را از زبان علم و دانش کند نه آنکه با قیامت تابع و مقروض باشد
 خارج باشد اولین سبب از اسباب شخصیت قوت و مایه حیات و بقای اوست
 زبان است اما زبان علمی نه زبانیکه از عهد و حرف یومیه بر نیاید و ادای هیچگونه
 مطلب را نشاید اینچنین زبانی زبان عوام و وحشیان گالانعام است چون
 بنظر سهل نماید بی سواد را خوش آید اما رفق انسان تربیت شده بر منطق و کلام است
 و خاصیت عمده منطق فهم مرام و دفع او نام و برای آنکه پر شیخ نرغم و عمل را باخته
 برزخ نیکم از گنایه و ایهام گذشته گویم ما زبانی منجوا هستیم که با هر شعبه علم و دانش
 سازگار باشد و در نگارش مطالب عالی از فقدان اصطلاح و تشکی میدان در هر قدم

مشکل تازه قراشد زبانی که همه کار بیاید و خویش را از بیگانه مستغنی نماید زبانی که
 قوم بی تربیت را از فسطاط تربیت تواند و گاه تقریرش و کم و تخریر مواعظ و حکم
 در نماید آیا از زبان سقیم علیل و لسان قال و قیل حرف کارگر و گفتار با اثر شنیده یا
 یا از درخت بید بر و ثمر دیده و وحیده

پس ما اگر خیال تحصیل علم و تربیت داریم ناچار باید علمی درست سخن و سخندان
 گذاریم و تربیت و تشویق گوینده و انا و نویسنده توانا بهمت گذاریم بلکه اردو
 منطق و گفتار بجای برسیم و از ذلت زبانی برهیم برای ایضاح و توضیح کلام
 یک کلمه دیگر میگویم فصل را تمام میکنم و امیدوارم که حل بر جاست بناید
 اهل علم دانند که حساب هندسه در علوم طبیعی و کیمیائی و فشنون ریاضی
 حکم ستونهای خیمه را دارد و تکیه ثمار دروان معارف مذکوره بآن ستونها
 باشد با وجود این ملت بخواندن حساب هندسه تربیت نشود ساختن و پرورش دادن
 مهم کار تواریخ صحیح و کلیله یا یعنی کتاب کنه های تمثیل و حکایات تازه یافت
 شد از قبیل سفر هشتاد و نوزده و غیره است و این جمله کار زبان فصیح و بیغ و زبان
 فصیح و بیغ بهمت فصیح و بیغای مابرع و یاد گرفتن قواعد غیر از درک حقایق است

و دفع و رفع اضلال بفهم دقایق و برای اینکار نویسندگان فرنگت اقله هزار
 داستان ساخته و پیش پای دور و نزدیک انداخته و یکی از مهمات ترجمه آن
 داستانهاست بقلم سخندان توانا و نویسنده دانا و هر لغت دانی زبان دان
 نیست و جان کلام در سخندانست و اگر این گفته مانا صواب است
 و حرف بحساب بآتش بسوزانید و آب بشوید
 و هر چه میخواهید بگوئید

بسمه تبارک و تعالی

در دوره اسلامی ایران که ما خود نیز در ذیل آن میباشیم ادبیات فارسی حدی
خاصه نظم از اواخر مائه دوم هجری شروع میکند و اگر بگذشت در قرن اول
شعر فارسی گفته باشند چیزی نیست و جهت آنکه در عصری که قصد و پناه مال حواد
و محن و نوائب و فقر مانع بروز و قیام بود و مخزن طبیعت با انقلابات صد
اسلام از اظهار لالی مخرومه ابا سیموده است

بل در دولت اموی ایران و زبان فارسی رنگ و روشنی نداشته و بهمان دانا
در مریع فضل چیزی فراتر از تحمیران شکسته اما بعد از آنکه بسی و سیران عجم علی الخصوص
بهادران خراسان بنی عباس پس بنی امیه غلبه کردند و دو سه پشت گذشت هر دو بنام
بروآمدند و دومی که بیشتر از پدر دوست علم و دانش بود از قرار مذکور بدست زن
فارسی رغبت وقبال نمود از نیز و خواجه ابوالعباس مروزی از دانشمندان
سخن سپرد ای آنکه که تازی و رازی بر دورانیک میدانست اشعار ری کب

از دوزبان جامع محسنات این دآن گفته بجز نامون عرضه داشته پس افتاد و علاء
 بر تمجید تحسین و مرجع و آفرین بجزاردینار زر مسکوک که معادل چهار بلکه پنجاهار تومان
 پول حالیه مایشود بخواجه جایزه داد و آن انعام ستمری شدنی الحقیقه خلیفه بیک تیر
 و نشان نهم میبوی زبان فارسی که لسان حامیان بنی عباس بود پر دخت
 هم صلح جان استعداد را بنحیال فضل و همراه داخت و طولی نکشد که مشرق و شمال
 ممالک مامیدان خولان دانش و کمال شد توک صفاری در سیستان و سلاطین
 سامانی در ماوراءالنهر فنون و علوم و نظم و نشر استقبال کردند و مخصوصاً آل
 سامان شاعر و شاعر را با توجهی تمام پرورند و نتیجه این مقدمه وجود دو استاد
 بزرگ است و یکی و قتی داین دوستیار همسبزه گردندگان تابعه هم دارند
 باید دانست که استاد رودکی معاصر امیر نصیر بن احمد سوم پادشاه سامانی و در او
 اقدار این دولت بود و قتی در عصر نوح بن منصور پادشاه هشتم از این سلسله
 زندگانی مینموده بنا بر این عهد قتی پنجاه سال بعد از روزگار رودکی شد و بیک طبقه
 شاعر سخندان در زمان صفاریه و مخصوصاً در دوران آل سامان پیدا شد بعضی پیش از
 این دو استاد و برخی با آن دو معاصر و اسامی آنها از این قرار است

(ابو حفص سغدی سمرقندی) (خواجه ابوالعباس مروزی) (ابوالمثل
بخارانی) (ابوعبدالله نسله الاوی) (ابوشکور بلخی) (استاد شهید بلخی)
(ابوسلیک بخارانی) (ابوشعوبه مروزی) (ابوالموید بلخی) (استغنائی
نیشابوری) (جویباری بخارانی) (خجازی نیشابوری) (سپهری بخارانی)
(شقیق بلخی) (عماره مروزی) (فضل بن عباس بخارانی) (کسانی مروزی)
(معروفی بلخی) (محمود و راق)

و از آنجا که این چند نفر طبعاً اول از شعرای زبان فارسی حالیه میباشند خوب است
قبل از شروع ترجمه حال رودکی مختصری از حالات هر یک اظهار نمایم لهذا گویم
از ابو حفص حکیم سغدی و خواجه ابوالعباس حکیم و شاعر خراسانی و ابوالمثل بخارانی
از قدمای حکما و شعرا و عمده سامانی و ابوسلیک کرگانی از شعرا و صفاری
و ابوشعوبه مروزی و استغنائی نیشابوری از صفای دوره آل سامان و آل بویه
و جویباری بخارانی و سپهری بخارانی از شعرای سامانی و دیلمه و شقیق
بلخی از بزرگان عرفا و معروفی بلخی و محمود و راق چیز درستی نمانده و حرفی ندانم
که برینم خراشیده میدانیم این جمله بیایه نبوده اند اما در باب دیگران باید گفت از ابوشکور

مخنی که قبل از اسپتا و شبهه بود و سپهر چهار شعر نوشتنی هست میگوید

تا بد آنجا رسید و دانش من که بد آنم هسی که نادانم
 بیمار از آنچه کردار دیده بود نخت روان روشن بستد بقهر از در زمان
 از آنچه قطره او گرفتند و چکد بدین ضریب گوید چشم من است و زده و دان

ایضا

درختی که تخمش بود گوهر اگر چرب و شیرین و بی مرورا

همان میوه تلخ آرد پدید از و چرب و شیرین نخواهی مزید

و اگر این قطعه را با قطعه معروف فخر دوسی که میگوید

درختی که تلخ است و کمی را سرشت

مقایسه کنیم و اینم که تفاوت از زمین تا آسمان است در صورتیکه

ابوشکور هم در گفتار کم کسی نیست و در ضمن معلوم میشود مضمون از آن است

که بهتر و تمامتر میگوید

اما ابوالمؤید مخنی از شعر ای سامانی بدین و بیت که گفته شناخته میشود میگوید

نبیدی که شناسی از آفتاب چو با آفتابش کنی مستتر

چنان تا بد از جام کوئی که هست عشق یمن در سبیل یمن
 اما خجازی نیشا بوری که معاصمه زودگی بوده بهمن حسن تخلص از او کافی است میگوید
 می بینی آن دوزلف که بادش میبرد کوئی که عاشقی است که هیچش قرار نیست
 فی فی که دست حاجب سالار کشور است کز دور می نماید کار و زبانه نیست
 اما استاد ابو منصور عماره مروزی که شاعری حکیم از عهد آل سامان بوده و عصر
 سلاطین غزنوی را نیز درک نموده و صاحبان تذکره او را بشعر و حکمت هر دو ستود
 ابیات مستعجبی که از وی بدست آمده این است میگوید

غده مشوبه آنکه جهانست عزیز کرد ای بس عسیر ز کرده خود را نموده خوا
 مار است این جهان و جهانجوی مارگیر و ز مار گیر مار بر آرد همی دمار

ایضاً

آتش اگر ندیدی با آب ممتزج اینک نگاه کن تو بدین جام و این شراب
 جام بلور و سل می صاف اندر آن کوئی که آتشی است بیا میخه باب

ایضاً

جهان ز برف اگر چند گاه سیمین بود ز مرد آمد و گرفت جای توده سیم

بهار خانه شیربان بوقت بهار بیخ کرده همه نقش خوشتن تسلیم
ایضا در مدح سلطان محمود غزنوی

گر بر کران دجده کسی نام او برد آب انگین ناب شود گل گل انگین
ایضا

اندر غزل خویش نهان خواهم کشتن تا بوسه زخم برب تو چو نش بخوانی
آنا فضل بن عباس بخارا ای که معاویه و ودکی است در تغزیت نصر بن احمد سامانی
و تنبیت امیر نوح بن نصر گفته

پادشاهی گذشت خوب نژاد پادشاهی نشت فستخ زاد
ز آن گذشته زمانیان غمگین زین نشته جهانیان دلشاد
بنگر اکنون چشم عقل نکو کا آنچه از ما گرفت ایزد داد
گر چه راغی ز پیش ما برداشت باز شسمی بجای آن بنهاد
آنا حکیم محمد الدین ابواسحق کسایی مروزی از شعده امی آل سامان که دولت
غزنویه را نیز در کت کرده گوید

باد صباد در آمد فردوس گشت صحرا آراست بوستان را فیان نبرش دیا

آید نسیم سبیل با مشک و با قرنفل و آورد نامه گل با دهباز صبا
و باقی قصیده هم بهین مایه است و حکیم مجدالدین راضیه دایت که مطلع آن
جان و خرد در وند و بر این چرخ خیزند یا هر دو آن نهفته درین گوی اغیزند
و در این قصیده سخنان حکمت آمیز دارد و قصیده معروف حکیم ناصر خسرو ^{علوی}
که مطلع آن این است

بالای هفت سق منقرسد و کویر که نور بهر دو عالم و آدم منور
استقبال آن چاه است و نخب اشعار حکیم مجدالدین بالنسبه بیشتر باشد
از حمید گوید

بنو بهار جهان تازه گشت و فرم شد درخت نبر عالم گشت و خاک معلوم شد
نسیم نسیم شبان جبریل گشت مگر که یخ و شاخ درختان خشک دریم شد
ایضا

زرگس مگر چگونه مگر عاشقی بود از عاشقان آن صنم غلغلی نژاد
کوئی مگر کسی نشان ز آب زعفران انگشت زرد کرده بکا نور بر نهاد

ایضا

نبوغ سر کبود نگار کن میان آب چون تیغ آبداده و با قوت آبدار
هم رنگ آسمان و بکر دار آسمان زردیش در میان چو ماه ده و چهار

بخت

ایا کانی چناه بر تو پنجه گذشت بکند بال تو را ز خشم پنجه و چنگال
نه کربحال و اهل بیش ازین اری سیل چه اشوا ز اهل و گوش وقت خویش مال

بخت

ای خواجه مبارک و بر بندگان شفیق فریاد رس که خون هی ریخت جلیق
نخیزد خون بچه تا کم فرست از انگشت هم بوی مشک دارد و هم گونه عشیق
نایا یاد خو جبه دگر بار و پر کشیم از خون تازه اکمل و قیال و سلیق

ایضا در وصف شراب

از و بوی دزدیده کاغذ و سر وز دگونه برده عشیق میانی
بماند گل سرخ همواره تازه بگل گرا از قطره بر چکانی

بخت

گوئی که به چو من ز خشم عشق زرد گشت و ز شاخ بچو جوک بیا و بخت خوشتن

و این دو شعر کافی از قصیده است که در کتب حضرت امیر المومنین علی
علیه السلام گفته گوید

این دین باری بر مثل دایره دانا پنمبر نام کرد و حیدر خط پرگار
علم همه عالم بعلی داد پیوسته چون آب بهاری که در پیل بگزار
و این دو بیت را در مرثیه امیر نوح بن منصور سامانی گفته

جنازه تو ندانم کدام حادثه بود که دیده ما همه مصقول ماند و رخ مجروح
ز آب دیده چو طوفان نوح شد همه جنازه تو در آن آب همچو کشتی نوح
اما از تمام شعرای مذکور ابو عبید الله محمد بن موسی شمر لادی و استاد
شهید بلخی اسم و رسم و برتری و استیاز داشته و استاد شهید ابرش لادی
ترجیح داده چنانکه گفته اند

شاعر شهید و شمره فرالادی دین دیگران بحسب همه راوی
(راوی روایت کننده را گویند و باید بدانید که هر یک از شعرا می شود
عرب بخیر راوی داشته یعنی معتقد و مریدی که اشعار آن شاعر را حفظ میکرد
و در مجالس و محافل میخواند و راوی بودن رتبی کمال میدانسته اند و بعضی اوقات

شخصی را که خوب شعر میخواند در دربار سپلاطین راودی اشعارش را قرار میدادند
 و در این صورت راودی یکی از مناصب درباری محسوب میشد و حاصل کلام راودی
 کسی است که شعر دیگری را روایت کند و در شعر فوق که میگوید وین دیوان حکم
 همه راودی یعنی شاعری که خود صاحب طبع است و شعر گفته است و شهید و
 فرالادی میباشد و باقی نقل قول میکنند بعبارة اُخری ریزه خوار خوان نوال
 دیوان میباشد (خلاصه ابو عبید الله فرالادی و استاد شهید معاصر بوده
 و هر دو در اوایل ظهور دولت سامانی زندگانی می نمودند و از فرالادی پیش از
 هفت شعر در تذکره مایه نیشود و منتخب آنها این بیت است که میگوید
 چون نور دسز بود بسره نوی من همه دروا که بر پشت بر آن نور دسز
 اما شهید مخی مقصدیق دقیقی از شعرای معتبر محسوب میشود و اشعار او نیزه از میان
 رفته و غیر از معدودی نمانده و همان که مانده برتری او را بر سر فرالادی معلوم مینماید
 و تصدیق دقیقی در بلندی قدر شهید این دو بیت است که معین مایه
 استاد شهید زنده بایستی و آن شاعر تیره چشم و دشمن من
 تا شاه مرا هیچ گفتندی ز الفاظ خوش و معانی بگفتن

در این دو شعر اولاً دقیقاً شید مخی را استاد خوانده ثانیاً بارودی همسر
چه مقصود از شاعر تیره چشم روشن بین رودکی است که کور بود و بعد ما خواهیم دانست
که دقیقاً در عالم شعر مقامی بلند دارد و قصد نقیض معبر است و همسر کردن دقیقاً
استاد شهید را بارودی معلوم میکند که شارالیه از اساتید است خلاصه
استاد شهید بر حسب زبانش از رودکی بوده و بنفسمی آید که رودکی در حیات شهید
شاعری رسیده زیرا که در فوت شهید مرثیه گفته یعنی این دوستی را بنظم آورده گوید
کاروان شهید رفت انریش وان مارقه کسیر و می اندیش
از شمار دو چشم یک تن کم وز شمار حسد هزاران بیش
اما اشعار شهید تقریباً بیت از آن در تذکره مایده میشود و منتخب آن بعد

این است میگوید

جهان گواست مرا و را که در جهان ملک است بزرگوار و سزاوار نصرت و یار
بداد نعمت و بس شاکر است در نعمت بدین دو باشد سلطان تخت انبار
و این دو بیت باید از هضبه باشد که در مخرج پادشاه سامانی گفته

نیز از دوست

ابر هسی گرید چون عاشقان باغ هسی خند و معشوق و ابر
 رعد همی ناله مانند من چونکه بنالم بحسره گاه زار

تیر از دوست

دانش و خواسته است ز کس و گل که بیجای نشکفتد بهر دم
 هر که را دانش است خواسته نیست هر که را خواسته است دانش کم
 و خواسته عبارت است از مال و متاع و اسباب تحلل و جلال ظاهری و وابسته
 صاحبان علوم و فنون که یکبار به مشغول معارف بشوند از تحصیل و جمع مال و
 ثروت بازمانند مگر بعد از تکمیل بیش ناکم چیزی عاید آنها گردد و باز از اشعار شهید
 این دو بیتی است که میگوید

اگر غم را چو آتش دود بودی جهان تا ریگ بودی جاودا
 درین گیتی سراپه گر بگردی خردمند می نیاید شادمانه
 نیز رباعی ذیل را با پستاد شهید نسبت داده اند و شاید که حقیقت داشته باشد
 میهنه مایه

دو ششم گذر افتاد بوی راز طوس دیدم چند ی نشسته جای طاوس
 گفته

گفتم چه خبر داری ازین دیرانه گفتا خبر این است که افسوس افیس
 در این رباعی نکته تاریخی هست یعنی اگر فی الحقیقه رباعی از استاد شهید است
 و شهید تا زمان شاعری رودکی زندگانی کرده باشد شهر طوس پس در سال سیصد و هجری
 خراب بوده و شک نیست که سبب خرابی طوس پس آبادی شهر شهید مقدس باشد
 که بعد از شهادت حضرت رضا علیه السلام و مدفون شدن در سناباد طوس
 این قریه که مزار و زیارتگاه شهید گشت و آبادی گذاشت و رفته رفته شهر
 شد و طوس پس از حال شهر بودن خارج شد و شهر طوس پس در سال دوست و بیست
 هجری مستلماً آباد بوده پس در طرف یک قرن نزدیکی بحالت ویرانگی افتاده است
 باری این جمله معترضه بود از شهید سخن می گفتیم و باید بگوئیم که از همین پنج شش
 استاد یعنی بمندی مقام او در نظم معلوم شود و جنس سخن گواه اسنادی
 دوست اما چون اشعار وی نمائند که از آن فایده عاید ادبیات ما شود باید تاریخ
 شعر را در دوره جدید و عصر اسلامی ایران از ابتدای سده نهم چهارم هجری
 دانیم و رودکی را اول استاد سخن یا نظم خوانیم و فی الحقیقه این مرتبه
 مفرد و بصدق و صواب و مصدق و مقبول اولی الالباب

(شرح حال استاد رودکی بخارائی)

باید دانست که سلسله سلاطین سامانی یا آل سامان در سال دویست و شصت و یک هجری
تأسیس شده یعنی در سینه مذکور مستمد (المعتمد علی الله) عباسی یکی از بزرگان خانوادۀ
سامان را که بصر نام داشت حکمران ماوراءالنهر نمود و او برادر خویش اسمعیل را
حکومت بخارا داد و اسمعیل اول پادشاه سامانی محسوب میشود و بعد از او پسرش احمد
پادشاهی یافت پس از احمد پسرش نصر بن احمد بن اسمعیل سی سال سببه بندی و نیکبانی
سلطنت نمود و چون مردی دانش دوست و فمیده و سنجیده بود و ملتفت شد که اگر
زبان پارسی زنده نشود و در دست جان نگیسه بقای ملت ایرانی امکان ندارد
و ممکن است یک نفر خلیفه مقتصد پیدا شود و همان فارسی مخلوط با عربی را که در
آن وقت فی الجمله نفیجی گرفته بکلی براندازد و مردم ایران را یکبار عرب کند
پس رودکی را که طبیبی موزون داشت و استعدادی بجاالتشویق کرد و اُمراء و اُمنا

دولت نصربن احمد بنسیر برپروی پادشاه خود جو ایر و صلوات و مال بسیار برودکی داد
 و او در مدح و ثنای سلطان و نزدیکان حضرت قضاید غنیه گفت و اشعار دیگر نیز
 در موضوعهای مختلف بنظم آورد و شعر رواج و رونق یافت و طرف عتبات
 و توجه شد و چون قوام و نظام و اسباب تکمیل زبان اشعار فصیح و بلیغی
 از شعر اراست از ایند و زبان فارسی دارای غنای عظمی و استقامتی درست
 گردید پس نا بایدهست از امیر نصربن احمد بن سمیع پادشاه سامانی انارتم برنام
 ممنون باشیم بعد از اسپتاد رودکی رضوان الله علیه حالا برویم
 بر شرح حال رودکی

ابو عبد الله حبیب بن محمد رودکی در محل و مکانی موسوم برودک از اعمال
 بخارا بوجود آمده و از این جهت مشهور برودکی گشته در کتاب مرآة الاطلاع
 از کتب جزایفانی قدیم که در طهران چاپ شد همینکه رودک قریه است
 از اعمال سمرقند و این حرف بنظر صحیح میاید و بنا بر این جا داشت که بنوم
 رودکی سپهر قندی لکن دست از متابعت اهل فن نکشید و قول مشهور را
 پیروی کرده بخارانی نوشتیم

بعضی کسبیه رودکی را ابو الحسن نوشته و گفته اند رودک قسریه از نطف
 بوده و نطف را نخب و قرشی هم گویند و بر عسم جماعتی رودکی را بسبب آن
 رود که قسری ساز باشد باین اسم نامیده و آیین علی الظاهر خطاست چه اولاً
 رود زن را بنا بر قانون و اصطلاح رود ساز میگویند نه رودکی چنانکه میرزا
 عبد الحمید متخلص بشکوه از متاخرین شعر گفته است

رودی دوشده که از غم آن ترک رود با از سینه رود سازم و از دیده با
 ثانیاً مردی محبت و ثروت رودکی را بشرحی که در ذیل بیاید بسنوان سازندگی
 خطاب کردن خطاب باشد در صورتیکه کمالات عالی تر از رود زن هم دارد
 و سخنان رودکی بندهی مقام اورا گواهی امین باشد و مانع از اینکه او را رود
 گویند بهر حال این سخن پسندی سخندان ناپسند بوده و بعضی اورا کورما در زادگاه
 و بن یقین دارم که استاد سخن در کودکی از حلیه بصر محروم گشته و با وجود کوری
 تحصیل فنون معارف و فضایل کرده و در ضمن مختصر شرح حال استاد شهید تقی
 دققی رودکی را پستوده و با وجود کوری بر دشمنی و صف نموده است
 خلاصه این نخست استاد و سخندان مایسنی ابو عبد الله حبیب بن محمد رودکی ندیم

مجلس خاص ابو الفارس امیر نصر بن احمد بن سیم با پادشاه سامانی بود
 و آن پادشاه بزرگ و نزدیکان حضرتش جوایز و صلوات خطیره که در دوره
 ذکر آن غریب آید بلکه افسانه نماید برودگی عطا نموده اند و از روایاتی که شاه
 مدعی است باشد حکایتی است که نظامی عسری و منی سمرقندی در کتاب معروف
 خود موسوم و مشهور بر چهار مقاله ثبت کرده و ذکر آن در اینجا مناسب است و از دیگر
 در عهد است پادشاه هیچ بهتر از بدیهه گفتن نیست زیرا که طبع سلطان خرم کرد و
 رونق و سرور و غنا و یابد و شاعر بنصود رسد و آن اقبالی که رودگی از
 آل سامان دید بدیهه گفتن بود و بدیهه چنانکه گفته اند نصر بن احمد که
 واسطه آل سامان بود و دولت سامانی در عهد او با کج اقدار رسید
 اسباب ثمت و شوکت و تمتع سلطنت از خزاین آراسته و لشکر جبار و
 بندگان منیر و انبیا و اربکال منیر هم آمد زمستان بهار الملک بخار مقام کرد
 (یعنی اقامت نمودی) و تابستان بسر قندیا شهری از شهرهای خراسان
 رفتی همانا سالی نوبت رفتن پادشاه بهرات بود و موکب عالی نهضت نمود
 فصل بهار را در باد غیس گذرانید و باد غیس خرم ترین مرتعهای خراسان

و عراق است و قریب هزار بادیه یا چراگاه دارد همه پر آب و علف که هر گاه
 اردوئی را کفایت نماید خلاصه چون ستوران علف بهاری را نیکو بخورد
 و درست فریه و شایسته میدان جنگ شده نصر بن احمد روی بهری آورد
 در مرغزاری نزدیک شهر سنه و دآمد آن محل با صفار امسکر عینی جای اردو
 داد باد شمال حرکت کرد و میوه های ناحیه ماکن و کدو و خربسید و باید دانست که
 فواکه در کشته جانی باین خوبی باشد و اگر نادر در بعضی اکنه باشد باین ارزانی باشد
 پس لشکریان همه نصر در آن هوای خوش و باد خنک با میوه مان فراوان
 و شمولات بسیار تا بستان را بملت بسر بردند و از عسمر خود بر خوردا
 گشته و چون مهران آمد عسیر (فشرده انگور که شراب باشد) رسید و از آن
 آشامیدند و از بوی شاه سپرم و اقحوان که ریحان و با بونه باشد و سایر
 ریاحین و ماغمارا تر نمودند و چندی که گذشت سر ماست کرد و انگور بکمال
 شیرینی رسید پوشید و نباشد که صد و بیست گونه انگور در سواد و هرات یافت
 شود و خوشه بعضی از انگور ما پنج من وزن پیدا کند و برخی چنان شیرین که
 از آن بسیار خوردن ممکن نیست باری همه نصر چون مهران برآ

و ثمرات آنرا بدید آن ناحیه چشم وی زیاده از حد خوش آمد و رحل آفت
در آن سپهر زمین افکند همراهان ذخیره زیستان را انگور آونگ گردید بادام
منقأ انبار نمودند و نرگس نیز بشک افشانی برخاست و از طرف سیستان نارنج
و از جانب مازندران ترنج آوردند تهیه فصل شتائیک فراهم شد و وقت بخوشی گذشت
پس از آنکه طیش خریف رفت و عیش ریح آمد باز اسپهان را ابراهیم با وی
فرستادند و خود در ظاهر همراه برات بخوشگذرانی پرداختند و چهار سال
حال بر این منوال بود و منازعی نه معنی ملک آباد و رعیت شادمانی دولت
در حضرت سلطنت با صنایع نعمتها و تمغبات گوناگون متمتع و مستنعم غیر از آنکه
رجال و خاصان درگاه بلکه اکثر همراهان چون در پایتخت عینی بنجار اهل
و اولاد داشتند طول مدت مفارقت در آنها اثر کرد و بی انداز و اشتیاق
دیدار یاران شدند بسیار چندی یاد وطن و دوستان جانی دامن دل سخت
گرفت و تمنای وصال نمود و اما پادشاه را میدیدند مفتون آب و هوا و سرایم
بودن اسباب عیش و عشرت هرات است و در آشنای سخن آن مرزدلگش را
برجست الماوی ترجیح میداد و میخواهد باز تابستان را در آن خطه بماند

بکلیه خیال حرکت از این ماحط باز نرفتند و پس سران لشکر و مقربان
 حضرت را تدبیری بنیاطه کرده نزد ابوعبدالله جعفر بن محمد رودکی رفتند
 و گفتند سلطان ما امیر نصر شیفه هرات است و ما از دوری متعلقان خود
 در بخارا ایما شدند بجان رسیده ایم و در مجلس خاص پادشاه احدی رحمت تو
 نواز تو مقبول القول تر در این آستان ندیده ایم اگر صنعت کاری کنی که شهریار از ظاه
 این شهر حرکت کند و راه بخارا پیش گیرد بجزار و بنا بر تو تقدیم مسیمایم رودکی به
 سلطان را در دست داشت و مزاج حضرت را نیکو میدانست قبول نمود و چون
 ملتفت بود که این خدمت را کلام و گفتار شهر هر چه بدیع باشد انجام نمیدهد
 پس قصیده نظم آورد و در هنگامی که امیر صبوحی زده حالی خوش
 و ماغی تر داشت بمجلس آمد و تعظیم کرد و بجای خویش نشست و بعد از آنکه مطربان
 ساکت شدند چنگ را برداشت و بنای نواختن گذاشت و آواز خوش را
 با ساز دلکش انباز نموده شروع بخواندن قصیده کرده گفت

باد جوی مویان آید هسی بوی یار مهربان آید هسی
 رنگ آمو و آن درشتبای او زیر پایم پر نیان آید هسی

آب جیون با همه پست و درمی خنک مارا نامیان آید هسی
 شاه ماه است و بخارا آسمان ماه سوی آسمان آید هسی
 شاه سرو است و بخارا بوستان سرو سوی بوستان آید هسی
 ای بخارا شاد باش و شاد زی شاه سویت میمان آید هسی
 گویند چون رود کی باین شهر رسید امیر نصر از شدت تأثر و هیجان پایی کفش
 بر آب یک که زین کرده حاضر بود سوار شد و راه بخارا پیش گرفت و خان
 شتابان رفت که موزه پادشاه را در دوشه سخی باورسانند و اردو و وزیر
 رکاب نیز از عقب سر شاه روان گشتند و بدار الملک رفتند و مقربان و
 لشکریان بخارا دیار رود کی را مضاعف دادند
 نیز نظامی غنی و فی در چهارمقاله گوید در سمرقند در پشته پانصد و چهل
 از دهقان ابورجاس شنیدم که میگفت در این نوبت رود کی چون سمرقند
 رسید چهارصد شتر زیربند داشت و الحق آن بزرگ شایسته آن تحمل
 بود زیرا که هنوز قصیده مذکور را کسی جواب نگفته و مجال آن ندیده اند که
 از آن مضائق سیه رونند

البته گفت شد به مقصود و بهمان ابو رجا که گفت در این نوبت رودکی چون بر قند
 رسید چهار صد شتر زیر بند داشت همان سفری بود که رودکی در رکاب
 امیر نصر بن احمد بن اسماعیل از هرات بنجارا میرفت آنا تجیدی که صاحب چهار
 مقاله از قصیده استاد کرده حرفی درست گفته کن باید بدانید این چکا
 دو استیاز دارد یکی آنگاه مواد و اسباب کار خوبی رودکی برای نظم
 این قصیده بدست داشته و آن همان وضعی باشد که در آن وقت پیش آمده
 و شاید اگر آن اسباب را بدست دیگری هم میدادند کاری می ساخت
 ولی استیاز دیگر کمال فصاحت و بلاغتی است که رودکی در گفتن آن اشعار
 ظاهر ساخته و دست هر کس بآن نرسد و برای آنکه مطلب درست واضح شود
 گویم هزار سال تمام است که رودکی قصیده مزبوره را بنظم آورده و بطوری
 گفته که افصح فصیحی محسم امروز هم اگر سخن گوید بمینطور بگوید صاف و روان
 و آسان بدون پس و پیش کردن کلمات برای موزون نمودن و این نسبتها
 خوبی نظم و نثر است و چون سایر اشعار رودکی نیز چنانکه خواهید دید برین
 منوال است معلوم میشود صاحب طبع غزّاء و طبیعت خنای پس بوده و اصل

قصوری و فتوری نداشته و هزار سال دیگر هم که نظم و نشر و ترقی و تکمیل رودکی
از رودکی پیش نخواهد افتاد این است که سخن سخنجان یا سخن شناسان و
عالمان علم نقد شعر رودکی را در دوره اسلامی استاد تمام شعرای عجم دانسته اند
نیز نظامی عروضی در کتاب چهارمقاله گوید اسامی آل سامان با استاد ابو عبیده
جعفر رودکی باقی است و شریف مجدی گرگانی گفته

از آن چندان بنسیم جاودانی که بود از آل سپاهان یا که ساسان
شای رودکی مانده است و حدش نوای بار بد باقی و دستان
و از این جمله معلوم میشود که رودکی بزرگترین زینت و نماینده عهد سامانیان میباشد
و در ثروت و تمول او چیزی نگفته اند از جمله اینکه دو بیت غلام زرین کمر ما هر دو
داشته و داستان حل بنه او را بچهارصد شتر همه جا نقل کرده و گویند
عنصری و اسیر معری با آنکه شوکت و حمت امرار و دستکاری عظیم داشتند
آرزوی مال و توانگری رودکی را میکشیدند

بعضی در دانش و فضل رودکی راه مبالغه رفته اند آنچه مسلم است استاد
سخن سپرای ما از علوم آن زمان بهره داشته و از دانشمندان محسوب میشده

و مخصوصاً در علم موسیقی صاحب بی‌طولی بوده و بسلاوه آواز را هم بسیار خوب
میخوانده و خود گفته است

تورود کی را ابی ما هر دند بستنی در آن زمان که چو مرغ هزارستان بود
معروف است که رود کی کتاب کلید و دمنه را بنظم آورد و از فضلای عصر مکرر
شنیده ام که میگویند نسخه آن کتاب منظوم نهم اکنون در ماوراءالنهر و افغانستان
موجود است بدست می آید و بیت اول کتاب این است

بر که نامت از گذشته روزگار هیچ ناموز و هیچ آموزگار
اگر این حرف راست باشد کتاب کلید و دمنه زبان فارسی حایه بود و قبل از
کلید بهرامشاهی که تألیف ابوالمعالی نصر الله نیشی میباشد و آن را رود کی
نظم کرده آنچه کلید بهرامشاهی را بعد از زمان رود کی ابوالمعالی نگاشته
و در اینکه آن کتاب در دوره سامانیان هم بفارسی یافت میشد، حرفی نیست غیر از
آنکه نویسنده آنرا عجاظه نمیدانیم کیست و من نمیدانم غیر از کلید بهرامشاهی و انوار
سبلی مرخوم قلا حسین کاشفی کلید فارسی دیده ام

از مطالب دانستنی آنکه اشعار اسپناد رود کی و قطران تبریزی در هم مخلوط

شده بلکه دیوانی که با پسم رود کی معروف شده آتش تصاید آن بلکه کلام از
 قطران است و فشار شود اشتباه اینکه رز کی مداح امیر نصر سامانی است
 و قطران شاخوان ابو نصر مملان از سلاطین آذربایجان و گر گریان و آنجا که
 قبیله سزا در کارش و شعر انداشته امیر نصر سامانی و ابو نصر مملان را یکی
 پنداشته و از برای ایشان مشتبه شده است و حاصل آنکه فشار اشتباه کلمه نصر
 میباشد در هر حال قطران یکصد و اند بعد از رود کی بوده چنانکه سال وفات
 رود کی را نه سیصد و چهار هجری ضبط نموده و فوت قطران را در سال چهار
 نوشته اند مختصر اشعار رود کی خیلی کم بدست می آید در صورتیکه بزادی شعر
 مشهور است و در شصت و هفتصدی گوید

شعرا در این شهر دم نیرده رده صد هزار هم فتنه و تیر آید اگر چنانکه باید بشمری
 ضمیر او را برود کی راجع است سیزده صد هزار و دو و سیصد هزار بیت
 و این قدری نظر مستبعد و غریبی آید همیشه معلوم مینماید که استاد شعرای عجم
 خیلی شعر گفته افسوس که آن در نای شاهوار از میان رفته و همین چند دانه
 که مانده الحق در دانه است و ثابت میکند که اقلایک صحیح قلمیده را آن

حکیم فضل کامل کرده پس از وی سالکان این مسکن همه خوشه چین خرمن او
 میباشند و راه و روش را رود کی به دست داده و تصبیه و شعری که محققاً
 از اوست چکانه باشد که از ریختن دندانها و حال پیری خود خبر میدهند میگویند

مرا بود و فرورخت هر چه دندان بود	نمود دندان لابل چه اغ تابان بود
سید سیم رده بود و درو مر جان بود	ساره سحری قطره های باران بود
کی نماند کنون بل همه بود و رخت	چه بخش بود همانا که بخش کیوان بود
بخش کیوان بود و نه روزگار در آن	چه بود منت گویم قضای مراد آن بود
همی ندانی ای آفتاب غایب موی	که حال بنده ازین پیش مرچه سامان بود
شد آن زمانه که ز دیش لبان دیبا بود	شد آن زمانه که موش بر گشت قطران بود
دو زلف چو گان بارش همی نو و بوی	نمیدی او را آنکه زلف چو گان بود
نیز روشن دیدار خوب زوی لطیف	کی گران بد زنی من همساره از زبان بود
دل خنده پر گنج بود و گنج سخن	نشان نامه ماه صبر و شعر عنوان بود
باد لا که بان حسد بر کرده شعر	از آن پس که بگردار شکست و بان بود
همیشه دشت زنی زلفان خوشبو بود	همیشه گوشش زنی مردم سخندان بود

تورودکی را ای ما هر و ندیدیستی در آن زمان که چو مرغ هزارستان بود

و بعضی این شعر را چنین نوشته اند

بدان زمانه ندیدی که ز ی چمن رفتی سرودگویان گوی هزارستان بود

عیال نه زن و نه زنده معونتش ازین همه تنم آسوده بود و آسان بود

همی خرید می و میسار داده درم بشهر هر چه هستی ترک نارستان بود

شد آن زمانه که شعر و را جهان نوشت شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود

کر ابرزگی و نعمت ازین و آن بودی در ابرزگی و نعمت ز آل سامان بود

بداد میز خراسانش چله از درم از دست و نی کیست پنج میر ماکان بود

هم بد و منسوب است

بر خیز و بیخانه غرام ای بت کتمیر می غور که می گرداند و جهان سپه

آن نافت هر گوهر و آن کاشف هر را کز رطل هسینخ و چون برق ششگیر

گر بوی بنگ آرد سنبل و نه انگ در گونه بقیر آرد ششگرفت شود قیر

و این قطعه که خزان از قصیده مفصلی و در کمال مسمی و فی مسمی باشد منسوب

برودکی است گوید

نگار یاشنیدتم که گاه محنت و رحمت
 سه پیراهن سلب بود است یوسف را
 یکی از کید شد پر خون دوم شد چاک تهمت
 سوم یعقوب از بومی روشن کرد چشم تر
 بر خم ماند بدان اول دلم ماند بدان دوم
 نصیب من شود در وصل آن پیراهن دیگر

هم این قطعه را یاد و نیت داده اند

چهار چسب را از آدۀ راز غم بخرد
 تن درست خوی خوب و نام نیک و خرد
 بر آنکه ایزد دشمن این هر چهار روزی کرد
 سرود که شاد و زید جاودان غم نخورد

ایضا

زندگانی چه کوتاه و چه دراز
 نه با حسن برود باید باز
 هم بجنبه گذار خواهد بود
 این رسن را اگر چه هست دراز
 خواهی اندر عنا و محنت زی
 خواهی اندر کشته از جهان بپذیر
 این همه بود و باد تو خواب است
 خواب را حکم نی مگر بجزاز
 این همه روز مرگ اگر بینی
 شناسی ز یکدیگر نشان باز
 قصیده هم با هم مرثیه پس و زیر از زود کی می نویسند و سه چهار بیت

آن این است میگوید

ای آنکه غمگنی و سپه‌اداری و اندر نهان سرشت بسی باری
 رفت آنکه رفت و آمد آنکه آمد بود آنچه بود خیر که چه غم داری
 هموار کرد خواهی گیتی را گیتی است کی پذیرد سواری
 مستی کمن که نشود دوستی زاری کمن که نشود اوزاری
 اندر بلای سخت پدید آرند فضل و بزرگواری و سالاری
 فرضا که این قصیده از رودکی نباشد از یکی از اساتید بزرگ شاعران
 و مطلب دانستی آنکه غمگنی مخفف غمگینی است و از این قبیل کار استادان
 در شعر بسیار کرده‌اند و بعضی خیلی پسندیده بلکه از شاهکارهای استادان
 دانسته لکن فصیحی با سلیقه که مهارتی کامل داشته تلفظ شده‌اند که این شکست‌ها
 دلیل عجز گوینده است و طبع قادر همیشه کاری نمیکند که الفاظ را از افعال و افعال
 و وصف و غیره هر چه باشد درست و تمام در شعر ذکر کنند و باید بداند
 که شعر بستم از اشعار مذکور یعنی از بیت نقیضه ما و بقول معروف از شاه فردا
 یا شاه بیتهاست و شعر آخر هم نصیحتی است بلیغ و گفته‌ایست در کمال استواری

و از اشعار منسوب برودکی این دوستی است که در مثنوی حکیم مرادی شاعر

که ابو الحسن نام داشته گفته میفرماید

مرد مرادی نه همسانا نمرود مرگ چنان خواجه نه کار بست خود

جان گرامی سپدر باز داد کالبد تیره با در سپرد

و مقصود از جان گرامی سپدر باز داد آن است که روح او ملحق به آبار علوی

گشت و مراد از کالبد تیره با در سپرد یعنی قش خاک شده باقیات ماضی

باز گشت نمود و این ترقیبی است که حکمای قدیم در مرگ هر کس تصویر می نمودند

و معنی کل شیء يرجع الی اصله در همین دانسته

و این دو رباعی هم در اشعار منسوب برودکی استیاز دارد

ای از گل سرخ رنگ بر بوده بوی رنگ از پی زور بوده بواز پی بوی

کلگون گردد چو زودی شوی همه جوی مشکین گردد چو موفشانی همه کوی

(ایضا)

در منزل غم فکند و مفرش مایم وز آب و چشم دل پُر آتش مایم

عالم چو پستم کند پشتمش مایم دست خوش روزگار ناخوش مایم

نظامی عسری در چهار مقاله در ذیل حکایت حرکت دادن رود کی امیر نصر
 احمد بن اسماعیل را از بهرات بواسطه قصیده بادجوی مویان آید هسی
 گوید از عذب گویان یعنی شیرین سخنان و لطیف طبعان عجم کی مایه الشعرا
 مغزی بوده و در طراوت و حلاوت بغایت است بعبارة اخری گفتار و اشعار
 مغزی منتهما درجه حلاوت و طراوت میباشند و زین الملك ابو سعد منده
 مندی اصفهانی از وی درخواست کرد که این قصیده را جواب گوید بنیت
 یعنی گفت آناه چسبزی قابل و مطلع قصیده مغزی این است که میگوید
 رستم از ما زنده را نآید هسی زین ملک از اصفهان آید هسی
 و هر کس این مطلع را با شنید که رود کی در مدیحه گفته و میگوید
 آفرین و مدح سود آید هسی که گنج اندر زبان آید هسی
 بسجده اند تفاوت راه از کجاست تا کجا این بود تحقیق نظامی عروضی
 و مقایسه معنوی با رود کی آنا بر استادن نقد پوشیده نیست که رود کی
 در گفتن قصیده مدح مایه نصر سامانی مایه خوبی بدست داشته برخلاف مغزی
 که بادست نهی معنی بی ماده خواسته است مثال امر کند آبی بهتر آن بود

که عذر بخاهد و نگوید یا اگر میخواست بگوید اقلاً از ذکر لقب که تن بوزن در نمید
احتراز کند و میداند که زین الملک در بحر مل مد پس مقصور حساب با خذل
وزن است و ناچار باید بگوید زین ملک تا شعر موزون شود و این همان
عیبی است که در چند سطر پیش اظهار کردیم و گفتیم بعضی شکست و بسته‌ها دلیل
عجز شاعر است و از این لغزش گذشته همیشه مغزی کی از ارکان شعر است
و از هیچکس کمتر نیست چنانکه بعد ما خواهیم دانست و آخر الامر برتری و استای
رودکی عمده از اینجا معلوم میشود که سخنان او امروز بگوشش غریب نمینماید
و از اصطلاحات حایه دور نیست و اگر امروز هم شاعری بزرگی
رودکی پیدا شود و بگوید

شاه سرو است و بخارا بوستان سر و سوی بوستان آیدهی
همه کس از بن دندان میپذیرد یعنی حرف به اصطلاح وقت است و نزدیک
بدل و ذهن و گوش و هزار سال قبل اینطور حرف زدن دلیل کمال
قدرت و هنر و استادی است و نتیجه بزرگی که از تمام این مقدمات
و معلومات دیگر میتوانیم بدست آوریم کی این است که دو چیز یاد و امر است

بقای زبان فارسی شد. اول ملک کردن لشکریان ایران خاصه خراسان
 به بنی عباس پس که این مدد و همراهی آن سلسله را بخلاف رسانید بعباسیه
 مالک ملک و صاحب تخت و تاج کرد و دولت بنی امیه را منتهی نمود
 و بنا بر این مهتسان و میلی که بنی عباس با ایرانیان پیدا کردند دیگر سخت گیری
 نپرداختند و از اصرار در بر انداختن زبان فارسی گذشتند و آنرا بجا
 خود گذاشتند بلکه بفرار گرفتن زبان ما را غبگشتند زیرا که بقای آنرا
 بحال خلافت عربی مضر نمیدیدند و شاید نافع میپنداشتند. ثانی اقدام
 بزرگان ایران مخصوصاً ساسانیان بر وراج دادن زبان فارسی در وقت آن
 بشوین و کریم صاحبان طبع یعنی شعراء و فصحاء عصر و زمان آنکه ادامه زبان
 پارسی؟ آن زبان فارسی که غرق در کلمات و لغات عربی گشته و
 نزدیک آن شده که غیر از روابط چیزهای اصل لغت در کار نباشد
 کج چون خیلی از عهد ساسانیان بگذشته بود شعراء و فصحاء باز معدودی
 از کلمات فارسی متروک شده را از قبیل گفت و شنید و نشست و برخاست
 و رفت و آمد و خورد و خورد و غسل در دایره و حوزه ادبیات با نوردولی

از آنجا که در عهد ما رُون اثرشید و پسرش نامون کتب حکا و دانشمندان
 عبری ترجمه شد و از فلسفه و دانش موبدان و آکا نان و کوز و ساسانی هم چینی
 ضمیمه آن ترجمه نگاشت زبان عبری زبان علم گردید بعبارة اُخری حکم کلید
 معارف را بهرسانید و خطر دیگر پیش آمد یعنی آنکه سدید همیشه جلوسه
 و ترقی این زبان ممنوع و مخلوط را هم میگرفت و نمیکذاشت باید و ظاهر بود
 نماید چه اشخاصی که مایل باظهار فضل بودند و میخواستند خود را عالم قلم بدارند
 باصرار از فارسی کاسته بر لغات عبری میفروند و حتی لغت و رد و محاسن
 و مسطورات خویش کلمات تازی استعمال مینمودند غیر از این که طلوع
 کوکب اقبال منته دوسی و توجیه سلطان محمود غزنوی بآن گویند و بهمان
 و نظم شاهنامه قبول عامه که آن کتاب را بزودی حاصل آمد مجده و المخصه را
 رفع نمود و زبانی برای ماباقی ماند که با وجود کمال خستلاط و امتزاج بسان بی
 میتوان گفت بد نیست یا خوب است و صاحبان جبر و اطلاع دانند که پسند
 غل فرنگت هم از این عوارض معاف نبوده مثلاً زبان منته از یونانی و یونانی
 تشکیل یافته و منتهی ندارد و ما نباید از این زبان فارسی شکایتی داشته باشیم

لکن باید جهد کنیم که درست با معارف و علوم حالیه سازگار شود و این کار ممکن است
و مانع و مشکلی در پیش ندارد

نتیجه دیگر آنکه ادبیات فارسی کلیه از نظم و نثر پیروی و تقلید ادبیات عربی است
مثلاً قصیده و قطعه و رباعی ما همان قصیده و قطعه و رباعی عربی است و شب
و گریز از غزل و مسمط و اقسام مشنویها چنان است که مشب از تغزل و مشنویات
و مسمطهای عرب شده باشد چیزی تازه نیست اینقدر هست که تصرفات مختصر در آنها
کرده اند و حاصل آنکه نظم و نثر ما همان سبک و اسلوب نظم و نثر عرب است
و از کلام موزون و غیر موزون فارسی زمان پلاطین عجم و دوره های قبل
اسلام چیزی نمانده که بیش ناکم از آن قسبایی کند و معدلت کلیه تمام
فوائدی که از ادبیات منظور است از همین نظم و نثر عاید میشود و نقیض ندارد
جز اینکه ما در این راه هم متوقف مانده ایم و نمیتوانیم بگوئیم سر نوشت ادبیات
فارسی در زمان رودکی معلوم شد و تا عهد نصر دوسی و نظامی و سعدی
و انوری و خواجه شمس الدین حافظ روز بروز بر قوت و کمال آن افزوده
بعد و بضعف گذاشت و پیکری ضعیف و بیجان داشت تا در اوایل دولت

قاجاریه و سلطنت سلسله علیّه که تنی چند با حیا ی آن امت کردند و زن بی زاری
 جانی دادند آفسوس که از چهل پنج سال پیش باز آن شعل و انش محکم
 چراغ سحر بمرسانید و اگر ما پس از این روشنائی حسابی از آن نخواهیم
 مجذّب اسباب آنرا فراهم آریم عهد را نگوئیم و تجدید بنای قدیم پا
 ختاریم و مثل سایر ملّ کهنه را با تازه ثانی که باقتضای وقت قدم بعرضه
 ظهور میکند اردان باز نمایم تا کار ما هم چسبزی شود افکار عالیّه قد با
 یابد و یکبار از میان نرود

(شرح حال دقتی)

یکی از اُستادان بزرگ شعر دقتی است و او معاصر امیر نوح بن منصور
 سامانی هفتم پادشاه این سلسله می باشد و آن شهریار که در سنه سیصد و
 شش هجری بجای پدر تحت سلطنت جلوس کرد باید نوح دوم خوانده شود
 و از آنجا که رودکی در عصر امیر نصر بن احمد بن اسماعیل سوم پادشاه این سلسله
 بود و آن پادشاه از اول قمرن چهارم تا سال سیصد و سی و یاسی ^{سلطنت}
 می نمود، چندان قسری میان زمان رودکی و او ان دقتی فاصله نده یعنی
 دقتی قمرن یا چهل سال بعد از رودکی رودکی کار آمده است بنا بر مسطور است
 زمره از اهل خبر دقتی در سال سیصد و هشتاد و با امیر نوح بن منصور ^{مظفر}
 تاریخ پادشاهان محمد بن داود اخت بعبارة اخری چیزی از شاهنامه ساخت و آن
 باسم کشتان نام معروف شد چه شرح سلطنت کشتان ابتدا نمود و چنانکه
 روایات از یک هزار الی بیت هزار بیت از کتاب شاهنامه موزون کرد
 تا در گذشت و مختصری از این داستان بیاید

نظامی عروضی در چهار مقاله حکایتی از فرخی نوشته که خلاصه آنرا در شرح
 حال فرخی نقل میکنیم یک کلمه از آن حکایت که در اینجا بنظر مناسب لازم
 بنماید این است که میگوید فرخی از بستان بچغانیان رفت که ابوالمظفر چغانی
 مدح گوید و از او صدقه و جایزه دریافت نماید و عید اسد پیشکار ابوالمظفر
 مردی فاضل و دانا بود و او منتهی را بجنور رسیده یعنی ابوالمظفر برود
 و گفت ای خند او نه تو را شاعری آورده ام که تا دیتی روی در نقاب
 تراب کشد چشم روزگار مانند او ندیده است از این عبارت معلوم شود
 که دانشمندان آن ایام دیتی را از اساتید بسیار معبر میدانستند و زیاده
 از حد بگفتار و اشعار و دانش و کمال او معتقد بوده اند و نموده این مطلب است
 آنچه ادیب صابر ترمذی در یکی از قصاید خود اظهار داشته و نسبت بدیتی
 فروتنی و خنوعی ظاهر نموده گوید

گر نیستم بطبع دقتی و منتهی هستم کنون مقدمه کار و ان خویش

و سخن سخنان آگاه و شرکای فن دانند که ادیب صابر خود در عالم شعر داری
 مقامی بلند است و کسی را که این سخن پیرای ما بر خویش مزیت دهد و مقدم

داند و خواند البته از بزرگان قوم محسوب میشود نیز امیر معشری از شعری
 بزرگ عهد سلطان جلال الدین ملکشاه و پسرش معزالدین و الدین سلطان
 بنجر میباشد و در قصیده که علارالدوله امیر علی فسر امر از شاهزادگان
 و مقربان حضرت ملکشاه را مدح کرده گوید

فرخنده بود بر مستنبتی بساط سبب چنانکه بر حکیم دقیقی چغانیان
 فرخنده تر بساط تو بر من که یاسم از تو سعادت و نفع هر جاودان
 و کسی را که امیر معشری بهمت حکمت شناسد چنین نام برد و بمناسبت و همشان
 مستغنی حکیم شعرای عرب داند همه پس باید او را از گویندگان بگانه و سخن سرایان
 فرزانه شمارد و در بلندای جاه او راه نبرد و سپارد جز اینکه فسر دوی
 علیه الرحمه سنگی درست در ترازوی دقیقی نمیکند ارد

در چند سطر پیش گفتیم معروف است که ابتدا دقیقی بنظم اخبار پادشاهان عجم
 پر و اخته اما درست معلوم نیست چندیست از آن موزون نموده بنسبندیم
 شاهنامه خوانده یا کتاب نامه فردوسی در اول دفتر بوم شاهنامه گوید
 چنان دید گویند هیکش بخواب که یک جام می داشتی دین کلاب

دستی ز جانی پدید آندی
 بفردوسی آواز دادی که می
 که شاهی گزیدی بگیتی که بخت
 شهنشاه محسود گیرنده شهنشاه
 از امدوز تا سال هشتاد و پنج
 از آن پس بچین اندر آرد سپاه
 نیاز دش گفتن کسی را درشت
 بدین نامه اگر چند بشتافتی
 ازین باره من پیش گفتم سخن
 ز کتائب و ارجاسبستی برآ
 گر آن مایه نزد شهنشاه رسد
 پذیرفتم آن گفت او را بخواب
 که منم به پیش تو خواهم رسید
 کنون من بگویم سخن کو بگفت
 بر آن جام می دایمستانا زدی
 مخور جسته باین کا و پس کی
 بدو نازد و ملک و دیهیم و تخت
 ز بخشش هر کس رسانیده بر
 بکا بدش رخ و بیادش گنج
 همه مهران برگشایند راه
 همه تاج شانش آید بهشت
 کنون همه چه جستی همه یافتی
 اگر بازیابی بجایی مکن
 بگفتم به آمد مرا روزگار
 روان من از خاک برمه رسد
 بخوبی و ز میس دادم جواب
 ازین شهر بتم می باید حشید
 منم زنده او گشته با خاک جفت

پس از این اشعار فسر دومی شروع بگفتار دقیق می نماید و تقریباً
هزار بیت را در مائده های درج می کند آنگاه می گوید

دقیق رسانید این سخن	زمانه بر آورد عمرش زین
ز بودش روان از سرای پنج	از آن پس که نمود بسیار پنج
گیتی نماند است از و یادگار	بگر این سخنهای ناپایدار
نماندی که بردی بجز نامه را	بر اندی برو سر بر خار
ز فسر دومی اکنون سخن یادگیر	سخنهای پاکیزه و دلپذیر
چو این نامه افتاد در دست من	بماهی گراید شد شست من
نگه کردم این نامه چست آدم	بسی بیت نماند رست آدم
من این را نوشتم که تا شهریار	بداند سخن گفتن ناکار
دو گوهر بر این باد و کوه و درویش	کنون شاه دارد بگفتار گوش
سخن چون بدینگونه باید گفت	گویی و من طبع باریج حفت
چو بند روان بینی و ریختن	بکافی که گوهر نیابی مکن
چو طبعی نداری چو آب روان	مهر سوی این نامه خسته روان

دمان گر بماند ز خوردن تنی از آن به که ناساز خوانی نهی

مرحوم عیقلی میرزای ملقب باعضا و تسلطه طب شرافه ابن خاقان مغنوی

فحلی شاه که در عصر شاهنشاه شهید سعید ناصرالدین شاه نورالله مضجعه وزیر

علوم بود و بعضی وزارتخانه های دیگر را نیز اداره می نمود و قتی جریده ملتی با هم

روزنامه آزاد دایر کرده در آن جبهه شرح حال و شتی را نوشت در اینجا

قطعه فتنه نماید که خلاصه آن این است گوید

بشی خواب بر چشم من چیره گشت چو از ظلمت شب جهان تیره گشت

نکو مجلسی دیدم آراسته ز مجلس کی مرد بر خاسته

یکدست طومار و دستپوشی شراب سحابی تسهین کرده با آفتاب

بدان جام زرین که در دست داشت تو پند اشتی عالمی مست داشت

هر گشت گامی نیک فرزانه مرد ز تو دور باد این همه رنج و درد

بگم این می و پند من بر نیوش بدور این شه ناصرالدین بنوش

چومی را خور می مر تور انوش باد همه رنج گیتی فرا موشر باد

بدست دیگر داد طومار را همان دفتر فتنه اشعار را

در آن نامه بنوشته کای هوشیار
 وزیر علومی بدرگاه شاه
 بر آنم که شه ناصرالدین را در
 کئی داور می پازد بر جان من
 بسی مستن رفقه که من خنتم ام
 نبردم به پیش کسی داور می
 چو دیدم من آن جام و طومار را
 همان جام را بر کشیدم بسره
 پس نامه را از کفش بستدم
 رفیقی مرا یار و انس باز بود
 بر رسیدم از وی که این مرد کیت
 بیاسخ همی گفت کای پرهنر
 همین شخص پرمایه کاندربهر است
 دقیقی است خلاق نظم عجم
 تو دانی سخن گر بود نابکار
 بهر علم و دانش تو را دستگاه
 تو را آزمونود و لقب بر نهاد
 دوباره من سازند دوزان من
 از آن دم که این گفته ام گفته ام
 تو و پاکت داور اگر بگذری
 همان مرد و آن نغسه گفتار را
 انکی ز تقصیر من در گذر
 ز گفتار شش اندر تحسیر شدم
 که آن دم مرا محسوم را از بود
 بدیگونه آشفته از بهر حیت
 که در دولت شدی شدی نامور
 سخن آفرین و سخن پرور است
 سزاینده کج کای سپهر جم

دور نوشته گردید این اوستا
 یکی نوشته آمد بیتیغ غلام
 حکیم هنرمند فرد ویش
 بشماره گفته که بیستی هزار
 بگفت این نوشتم که تا شهریار
 سخن را مانده دانا دوره ده هزار
 چو چشم دل از خواب هشیار شد
 ازین خواب افزون بگفت آدم
 کسی را که بر شاعران سرورست
 ولی باز اندیشه کردم بخویش
 یقین رفته بیداد بر این جوان
 نزدیک من داد خواه آمده است
 جان به گزین حسن ظن بگذرم
 ز دانشوران مجلس آراستم
 از آن دم که از مادر دهر زاد
 یک از دشنه اوستا و کلام
 سخن سنج فرزانه طویش
 بگفت و سپهر آمد بر روزگار
 بداند سخن گفتن نابکار
 کجا باشد این گفته نابکار
 چو بخت ملک دید و بیدار شد
 و ز آن داپستان در تعجب شدم
 ازینگونه نسبت به گیتی برست
 که از عدل بشمار شد گرگ میش
 که آمد بفر باد او را روان
 با و از عدل شاه آمده است
 یکی نامه باستان بنگرم
 بی نامه باستان خواستم

بدیدم چنین در حبیب اسیر
 هم از قول جامی و جسمی دیگر
 که گفت دقیق بشتابم در
 دور ده بسندار آن گرامی گهر
 ز عهد کیومرث تا زرد بهشت
 هم اینگونه سیر و نی آورده است
 نه بیستی هزار است اشعار او
 چو این نامه ما دیدم از هر طرف
 مرا در مقصود آمد بگفت
 بدین نامه کانرا شده از عدل و داد
 یکی نام آزا دیش بر نهاده
 نوشتم که تا جمله دانشوران
 بدانند آزا کرا ان تا کران
 که از شاخه عدل این ناجور
 همه زنده و مرده چسبند بر

اما شرح این ابیات که فی الحقیقه مضمن شرح حال دقیق است
 اولاً باید دانست که صاحبان تذکره جمله نوشته اند که دقیق بدست غلام
 ترک ملوک خود که باو عشق داشته گشته گشته و این کار در عالم مستی اتفاق
 افتاده و مطلب قابل کاوش و ذکر نیست ثانیاً فاضل جامع جامی در کتاب
 بهارستان گوید ابته کسی که بگفتن شاهنامه یعنی نظم آن پرداخت

دقیقی بود و بیست هزار بیت از این کتاب موزون نمود و منسوخ دوسی آن را
تمام کرد و غیاث الدین خواند میر صاحب کتاب حبیب السیر در ضمن تاریخ
سامانیان اشاره باین روایت نموده است این حرف اگر راست باشد

از آن چنین برمی آید که بیست هزار بیت اول همین شاهنامه که با اسم
فرزدوسی نامیده میشود از دقیقی است و باقی از حکیم طوسی ثالثاً است

الحکام ابو ریحان بیرونی در کتاب معروف خود که (آثار الباقیه عن

القرنون النخایه) نامیده گوید ابو علی محمد بن احمد بلخی در شاهنامه چنین و

چنان گفته از این کلام مستفاد میشود که شخصی باین اسم شاهنامه گفته و چون

اغلب موزنین اسم دقیقی را محمد بن احمد نوشته اند و جمعی هم کُسنیه او را

ابو علی گفته بعد از او شاهنامه نشنیده ایم که گویند آن ابو علی محمد بن احمد

بلخی باشد پس میستوانیم بگوئیم مقصود ابو ریحان از ابو علی محمد بن احمد بلخی

همان دقیقی بوده بخصوص که جمعی هم دقیقی را بلخی دانسته اند و اتفاق

موزنین باین مطلب که کسی قبل از دقیقی شاهنامه منظم نیاورده تأیید این

عقیده مینماید

این بود توضیح مطالب اشعار مرحوم عقیلی مسیه را که میفرماید در حبیب السیر
از قول جامی دیدم و بیرونی هم اینگونه آورده و اشعار شاهنامه از شرح حال
کیومرث تا روزگار زردشت از دقیقی است و چون شاهنامه بتاریخ کتاب
که زردشت در زمان او بدعوی نبوت یا ولایت برخاست رسید غلام دقیقی
اوست که کتب کتاب ناتمام ماند و نسخه دوسی آنرا تمام کرد

اما طرفداری شاهزاده مرحوم از دقیقی کاری نزدیک بعدل و انصاف
و ما خود اشعار دقیقی را که ملاحظه میکنیم می بینیم آنطور که در شاهنامه اظهار
شده نیست و مردی سخن گوینده است و من بنده بنابر نجار بچهار شصت
ساله احتمال میدهم اشعار تو بهین و سیتی را کاسه مانی از آتش گزند و
بخواه امان و دوستان نادان فردوسی گفته و باسم حکیم طوسی در شاهنامه
داخل کرده باشند تا علو مقام خداوند سخن را معلوم کنند

اما بزرگی گوینده طوس بی شیپور و کوسپس گوشه را پر میکند و احتیاجی
باین بنمسه و نوا ندارد باری نگارنده از بزرگواری و کرامت نفس
و حکمت فردوسی دور رسیده اند که بنگویش و سیتی پرداخته باشد و اگر این کار

کرده جوادی را نقشی دست داد و در مثل است که (الجواد قدیمو)
 و بهتر این بود که فیه دوسی این نقادی را برای سخن سنجان دیگر گذارد
 آنگاه این حرف که بیت هزار بیت از اول این شاهنامه امروزی از دستقی
 باشد قابل قبول نیست ولی ممکن است این شاعر ما هر بیت هزار بیت
 شاهنامه گفته باشد و ما حالا آنرا بدست نداشتیم باشیم چه دنیا در محو کردن
 آثار بدی طولی دارد و از هر ساری را باقی نمیکند دارد
 بعضی گفته اند و دستقی شاهنامه خود را با مرعبی وزیر مهیسه منصور اول پادشاه
 سامانی پدر مهیسه نوح ثانی بنظم آورده و منصور اول در سال سیصد و
 پنجاه هجری تحت سلطنت جلوس کرده و قائلین این قول گویند و دستقی در سنه
 سیصد و شصت در گذشت پس در آن زمان و او آن سلطنت امیر ناصرالدین
 سبکتگین غزنوی و پسرش سلطان محمود را کرده و بدیج آنها پرداخته و آنها
 که گفته اند و دستقی بنامی امیر ناصرالدین سبکتگین و سلطان محمود پرداخته
 سهونموده مگر بگوئیم قبل از پادشاهی بقصاید و اشعار می ایشان راستوده
 و این کار محال نیست آنگاه در مداحی و قسمی از برای چغانیان خاصه ابوالطف

محتاج چنانی کسی را شک نباشد و دلیل روشن بماند امیر مستزی گوید
 فرخنده بود بر مستنبی با طایف چنانکه بر حکیم دقیقی چنانیان
 و در ذیل چنانیان و معنی این شعر اشاره خواهیم کرد آیدیم بر سر
 اسم دقیقی اغلب مؤرخین آنرا محمد بن احمد ضبط کرده و ذکر کرده اند که
 حاجی لطفعلی بیگ یکدیگر متخلص به آذر استاد منصور بن احمد نوشته و
 کنیه او را برخی ابو سعید و بعضی ابو منصور و جامعنی ابو علی گفته و در مسقط
 الزهری او را اختلاف است چنانکه وی را سیح و مرد و هرات و پسر قد
 و طوس و بخارا نسبت داده اند پس دقیقی خراسانی است یا ماوراءالنهر
 و بر حسب اتفاق در دین و مذهب این استاد نیز اختلاف هست و در
 صورتیکه ظاهره اسمان بوده و اسم و کنیه او بر این مطلب دلالت
 دارد و اشخاصی او را زردشتی دانسته و زمره سیکویند در مسلمانان قبیله
 چندان حرفی نیست غیر از اینکه بدین زردشتی میل نموده و خود را سیکویند
 چند که شکل نقشه دل گفته تصریح باین رغبت و سلیقه نموده گوید
 برافکنده ای صنم آبر بهشتی جهان را خلعت آردی بهشتی

چنان گردد جهان بر زمان که در گذشت
پنک آهونگیست و خبر بکشتی
زمین برسان خون آلود و دیا
هو ابرسان مشک اندود و دشتی
بدان ماند که گوئی از می و مشک
مثال دوست بر صحرای بشتی
بی رخسار او هر گشت یا قوت
می بر گونه جامه کنشتی
جهان طاق و پس گونه گشت گوئی
بجائی نرمی و بجائی درشتی
ز گل بوی کلاب آید بد انسان
که پنداری گل اندر گل بشتی
دقیقی چاه خصلت بر گزید است ^(دوست دارد)
گیتی از همه خوبی و درشتی
لب یا قوت رنگ و ناز چنگ
شراب لعل و کیش زرد بشتی
آخر الامر واقعی هست که بوده و هر چه نموده در شمس ای طبقه اول که معیار
محمود و سنج و از آن قبیل باشد از همه دوسی گذشته در سخن پیرانی
از هیچکس کمتر نیست و فضل و کمال او مسلم است و حضور و دستور آشکاری
در سخنان او دیده نمیشود و نمونه از اشعار کشتا سب نامه او را که در شاهنامه
فردوسی درج شده در اینجا ذکر میکنیم تا گفته برین باشد میگوید
چو کشتا سب ادا دلهر است تخت
فرود آمد از تخت و بر بست تخت

بیلخ گزین شد بر آن نوبه
 که یزدان پرستان بدان دُرکا
 مر آن خانه را داشتندی چنان
 که مرگه را تا زیان پنهان
 بدان خانه شد شاه یزدان پرست
 فرود آمد آخبا و بیکل بست
 خدا را پرستیدن آغاز کرد
 در داد و دواش بدو باز کرد
 بپوشید جامه پرستش پلاس
 خرد را بر اینگونه باید سپاس
 بیکند یاره فروخت موی
 سوی داد و دوا کرد و روی
 چو کتائب بر شد تحت پدر
 که فرقه را داشت بخت پدر
 بسر بر نهاده آن پدر داد و تاج
 که زیبند باشد باز آده تاج
 منم گفت یزدان پرستنده شاه
 مرا ایزد پاک داد این کلاه
 بدان داد ما را کلاه بزرگ
 که بیرون کنیم از رمه میش گرگ
 سوی راه یزدان یازیم چنگ
 بر آاده گیتی نذاریم تنگ
 چو آئین شانان بجا آوریم
 بدان را بدین خند آآوریم
 کی داد گسترده کرد داد اوی
 ابا گرگ میش آب خوردی بجوی
 پس از دختر نامور قصیده را
 که ناهید بد نام آن خست را

کتابش خواندی گرانمایه شاه
 یکی نامور مسترخ اسفندیار
 پشوتن دگر گردشیر زن
 چو گیتی بر آن شاه نو داشت
 نشان جهانش همه باز و ساد
 بگیتی نماند از یکی نامور
 بهد مرزبانشد یک مرزبان
 بهد کشوری نام گشتاسب بود
 جهان هر سرگشت اوراری
 گزینش بدادند شاهان همه
 گزینش آرجاسب توران خدای
 که دیوان بدندی پیش پای
 چون شاهنشا را کمر طبع کرده اند و اشعار دشتی که در این کتاب
 مستطاب درج شده در محل دسترس می باشد بیش از این از آن نقل نکنیم
 همینکه که نوشته شد برای آن بود که بدانند در نظم و گفتار دقیقی هستی

ما درستی نیست و در نظر غیر استاد فرقی با اشعار فیه دوسی ندارد و تفاوتی
 که در میان هست از صاحبان طبع دقیق و حس لطیف و نظر بلند میسر اند و
 اما اشعار دیگر دستیغی غیر از معنی و دلی همه از میان رفته و تا آشفته بیا
 برای ارباب ذوق شمع گدازنده لکن از همین چند بیت که مانده است
 سخن شناس میسر اند صراف سخن این گوهر را را برشته کشیده و صاحب طبعی
 سرشار بطنم این اشعار پر داخته و آن درمائی سیم این است میگوید
 گویند صبر کن که تو را صبر برده است آری دهد و بیک ببرد و گردد
 من عمر خوش را بصوری گذارم عمر دگر باید تا صبر برده است

ایضا

یاری گزیدم از همه عالم پری نژاد ز آن شد پیش چشم من امروز چون پری
 لشکر رفت و آن بت لشکر شکن رفت هرگز مباد کس که دهد دل بشکری

ایضا

برخیز و برهنه و زها قبله زار شد نشین و بر افکن شکم فاقم بر شد
 بس کس که ز زردشت بگردید و گریا ناچار گشت و روبوی قبله زار شد

ایضاً

ز آن تلخ می‌گزین که گردد اند
نزدش روان تلخ را شیرین
از ظلمت آن هوا چنان گردد
کز خون تندر و سپیده‌شاهین
ایستادشید زنده باستی
و آن شاعر تیره چشم روشن بین
تا شاه مرا بدیج گفتندی
ز الفاظ خوشش و معانی زگین

ایضاً

من بر آنم که تو داری خبر از راز فلک
نه بر آنم که تو از راز رهی بخیری
تا ز گفتار جدا باشد پیوسته نگار
تا ز دیدار بری باشد همواره پری
نیخواه تو ز گفتار بدی باد جدا
بدسکال تو ز دیدار بهی باد بری

ایضاً

ملک آن یادگار آل دارای
ملک آن قطب دور آل سامان
اگر بسیند بگاد کینش اطمینس
ز بیم تیغ او بسیند بر دایمان
قنای لشکرش ناهید و هرگز
به پیشش را پیش بسد ام و کیوان

ایضاً

جهان نامانافروسی و بازی که بر کس نیانی و پاکس نزاری
 یکی را نغسی یکی را جیسی یکی را شیبی یکی را شزاری
 چرا زیر کاندس تنگ روری چرا ابلهانشه بابی نیازی
 چرا عسرها و پس و دراج کوه چرا مار و کرکس زید در درازی
 چه داند پالکی مرد غرچه چرا شصت و سه زیت آمد تازی
 اگر نه همه کار تو باژگونه چرا آگه ناکس ترا و را نوازی

ایضاً

ز دو چیز گیرند مملکت را یکی ز عفرانی یکی از غوانی
 یکی ز تر نام ملک بر نشسته و اگر آهمن آب داده یمانی
 کرا پویه و صلت ملک خیزد یکی جنبی باید شش آسمانی
 زبانی سخگوی و دپتی نشاده ولی همش کینه همش محبتانی
 که ملک شکار است کور آگیده نه باز پرند نه شیر ژبانی
 دو چیز است کور آب بند اندازد یکی تیغ هندی دگر زر کانی
 به شمشیر باید گرفتن مرا و را بدینا بستنش پایی اگر توانی

که را تخت و تمشیر و دنیا رهاشده نباید شش زن سر و پشت کیانی
خرد باید آخبا و جو و شجاعت فلک مملکت کی و پدر ایگانی

ایضاً

پرچم سه دتی عیار و دلبره نگاری سپهر و ماه منظمه
سپه چینی که تار ویش بیدم سر شکم خون شده است و بر شجر
اگر نه دل، سپهخواهی سپردن بدان مژگان زهره آلودگر
و اگر نه بر بلاخواهی گذشتن بر آتش بگذر و بر درش گذر
از آن شکر بان است اینک دیم که از انم چو اندر آب شکر
بچه و یوسف دیگر و لیکن بهر نیش منم یعقوب دیگر
از آن لاغر میانست اینک عشقم چنین فربانی شده است و صبر لاغر
درخت سبز تازه شام و شبگیر که ماه از بر هسی تا بد برادر
درفش میر بوسه است کوئی فروزان از سرش بر تاج گوهر

این مطلع را اینسر در بهار تیه نیکو گفته است

اکون فکند و بیسی از ترک تاین بچند گاه زیر پی آهوان سین

گویند و بیت ذیل را در مدح محمد مظهر محتاج چغانی گفته گوید
 ای کرده خرج تیغ تور اسپان بک
 وی کرده خود دست تور اسپان بک
 تقدیر گوش امر تو دارد از آسمان
 دیار قصد دست تو دارد ز کان بک

(حاشیه)

مستثنی از شعرای معروف عرب است کنیه اش ابو الطیب اسمش احمد بن حسن
 از امانی نواحی و اعمال کوفه قصاید او در مدح سیدالدوله بن حمدان
 حکمران شام و موصل و کافور خشییدی پادشاه مصر و عضدالدوله
 دیلمی معروف است مستثنی در سال سیصد و پنجاه و چهار در حوالی بغداد
 بدست راهزنان کشته شد و چون دشتی ادعای نبوت کرده او را
 مستثنی گفته اند و سیف در شعر مغزی که میگوید (فرخنده بود بر مستثنی بساط)
 اشاره بهین سیف الدوله بن حمدان است که در اصل از قبیله ربیعیه بود
 ابوریحان محمد بن احمد از امانی بیرون است و بیرون شهری بوده در
 ابوریحان برای تکمیل علوم از بیرون بخوارزم رفته بواسطه چندی توقف
 در آنجا بخوارزمی مشهور شده و بعضی گفته اند بیرونی ضد درونی است

چون ابوریحان غابا در بسرون شهر بسیر میسروده او را بسیر دنی گفته اند
 در هر حال این حکیم در اکثر علوم تبحری بکمال داشته خاصه در ریاضی و
 هیت و نجوم و کتاب (آثار الباقیه عن القرون الخالیه) را برای
 شمس المعالی قابوس از سلاطین آل زیار نوشته است ابوریحان در حدود
 سال سیصد و سی در گذشت

جعیب السیر را غیاث الدین بن بهام الدین معروف بخواند میر باهم خواجیه ^{حنبلیه}
 از اعیان دولت شاه اسماعیل صفوی نوشته ظاهر را در هند و بیت هفت
 بجزی شده و ع بتالیف کرده باشد

اما چنانچه در شعر مغربی که میگوید (چون آنکه بر حکیم دقتی چنانچه)
 این کلمه را علمای علم حسنی و عرب چون از تلفظ جیم فارسی عاجز میباشند
 صفانیان گفته و نوشته اند و شهاب الدین ابو عبد الله یا قوت جموی
 در معجم البلدان گوید صفانیان ولایت بزرگی است در ماوراءالنهر و
 آبادیهای آن متصل با راضی ترند میباشند زمینها حاصلخیز و ملک دارای
 دشت و کوهستان و جنگل و نعمت بیار

شرح حال فیه دوسی طوسی علیه الرحمه

باتفاق کل دانشمندان سخن سنج و فصیحی با فرهنگ ملت ایران از زمان سید
عرب برجم تا کنون سخن پسرانی بزرگتر از حکیم فیه دوسی طوسی پیدانگردد
و زبان فارسی حالت شاعری و اناباین مقام و استواری کلام در خود ندید
و من بگویش خود از نویسندگان فرنگی که بلاغتی بکمال داشت شنیدم که میگفت
فیه دوسی شهادت ملی به پیرمانداشته و البته میدانید که پیر شاعر بزرگ یونان
بوده و او را امانی اروپا است و تمام سخن پسران دانسته اند اگر چه متعین
این زمان در وجود او حرف دارند و آنها که در علوم ادبیه و نظم و شعر عرب
دستی دراز و اندیشه رسا و نظری نقاد داشته و با استعدادی کامل و طبعی
خداداد و چشمی بینا در اشعار آن قوم دید تحقیق میدانند که هیچیک از طبقات شعری
عرب از جاهلین و مختصرین و پلایین و محدثین و مولدین و متأخرین گویند و
بربردستی و ملی فیه دوسی باشد

خلاصه فیه دوسی شاعری است بیل و مانند در آفرین سخن پسرانی و ذر و حکمت
و دانائی و هر جا ذکر می از و شده آن استاد نقاد را مبنی است و در تعریف

و تجید او مبالغه نموده اما هر جا و هر چه از این منظر در حق آن یگانه مرد ملاحظه
و گویای توانا گفته همه سر بسته و مبهم است و شاید که از نا چاری و عجز و موکلا
نپرداخته باشند و بذوق و حسن طبعی گفتار او را خوب و خسته و بالا و بالا
یافته و اشعار گزیده اش را بسیار دیده و قلباً معتقد مزایای او گشته
و در صد و چون و چرا بر نیامده و کنجکاو می نگرد که چه و بسبب مستی از و برتری
پیدا کنند و بحق هم نبوده اند چه از قدیم تا حدیث این رسم را هرگز ما
در میان خود شایع و مستداول ندیده ایم و باریک نشده ایم که بهیچیم
این نویسنده با آن دیگری چیست و تفاوت در کجاست و من بنده هنوز
تذکره بدست نیامورده که در آن آثار نقاد می و صرافانی سخن دیده باشم بلکه
از مؤلفین تذکره مانی که دیده کسی را که درست شناسای نظم و شعر باشد بخاطر
ندارم و بر همین سوال است حال نشر و کلام غیر موزون و هر کس پسگی از
عبارت را پسندیده و مختار میداند و میخواند بدون آنکه از علت و اسباب
نزیت آن چیزی بداند و بگوید و بتواند یاران را معتقد بقیده خود نماید و بل
از عهد و صحت رأی و استقامت سلیقه خویش بر آید

باری مختصر تحقیق مناسبی که در این مورد لازم می نماید این است که گویندگان
 قبل از نشر دوسی مثل استاد شهید و زودکی و دستینی علاوه بر طبع سرشاه
 و بلاغت موهوبی و فضایل کسبی هنری که داشته کار کردن بی نمونه و مشق
 می باشد و همه کس پیدا اند که در زمان آن اساتید دواوین و دفاتر شش متقدم
 و دوا نشر نبوده که در آن نظر کنند و کسب آه و رسم و سبک و سیاق و
 طرز و طور نمایند و از بدایع مضامین و لطایف دقایق آنچه کسب نموده
 از عرب بوده و از زبانانی که آنوقت برای ایشان حسنی و خارجی محسوب میشد
 اقتباس و اقتساب خالی از صعوبتی نیست پس با وجود کسب و اخذ میتوان
 گفت آن دو نفر شاعران هر شان و حکم مخترع و مبدع داشته مثل معروف
 که میگوید افضل للمقدم در حق آنها نیک صادق است

بعد از اختراع مخترعین و ابداع مبدعین فی الحقیقه جاذب و کوبیده و در
 باز شد و کار گفتن شعر مخصوصا در زمان پادشاهی مین الدوله سلطان محمود
 غزنوی نفیج گرفت و از حسن اتفاق خدا خواست و طبیعت همراهی کرد
 شعرای بزرگ مثل نشر دوسی و عنصری و سته خانی پیدا شدند و هر یک

گفتند و شکل بالمشبه آسان گردید یعنی میزان و مقیاس پس برای محبت
 و استیاز عمل بدست آمد و بعد از سلطان محمود بعضی سلاطین طبعاً و بر
 تقلید ابای شاعر پروری گذاشتند و اظهار شعر دوستی کردند و در
 نظم صحیح و سالم و درست و محکم تا زمان خواجه شمس الدین حافظ شیرازی
 رحمه الله علیه انداد یافت و از میان جمعی استاد کامل با برع چهار نفر
 اختصاص مخصوص و مزیت کلی و برتری ظاهر حاصل نمودند و آن چهار نفر
 فردوسی و نظامی و سعدی و خواجه حافظ بودند

اما استیاز مشترک این چهار نفر است و یگانگی که در حکم ارکان اربعه کلام
 میباشند آنکه قرنهای از زمان آنها گذشته و هر یک مدتی بالمشبه میباشند
 و رفتن خود متفسر و واحد مانده و تا امروز آسمان بلند و گردون گردیده
 فروزند و بآب و تاب ایشان نیامورده و کان با وسعت و توان طبیعت
 عدیل و نظیر آن اجبار کریمه و گوهرهای بابها نپرورده است مثلاً
 سخن سزای بزرگ و حکیم طبع انوری ابیوردی اگر دیوان شریف غریز
 خود را بدست گیرد و بدعوی بر خیزد که فائق او باشد شاید استاد غرضی

و مولانا مسعود سعد سلمان خاموش نشینند بحضرات نمایند و بیکد آن آیند اما
 گیت که در نظم تاریخ و وقایع چند طبعه سلاطین و حکایت بندی یا با اصطلاح
 فرنگیها رمان شعری و بیان موعظ و غزل پسرای تیر گفتن غزل فارسی نهی
 جواب فردوسی و نظامی و سعدی و حافظ را دهد مگر از فرط سفاقت و حماقت
 مهمل گوید چنانکه گفته اند مرحوم فتحعلی خان کاشانی مختص بصبا از محفل
 شعرای متأخرین که ملک الشعرای خاقان منصور فتحعلی شاه قاجار طاب
 ثراه بود الحقیق از شعرای مایه دار محسوب میشود و قصیده های غنیه اش
 آبدار دارد و شاهنشاهی نامه بیک شاهنامه منتهی دوی گفته که در خور هر گونه
 ستایش است اما در محفل که ذکر منتهی دوی بیان نباید و کسی از سخنان او
 چیزی روایت ننماید و تمام مزایای صبا راجع بطبع سپهر شار او میباشد
 آنهم نه باندازه که با طبع منتهی دوی برابری کند و چون بکلیت و ادب و فضل و
 هنر حکیم طوسی رسیدیم باید باقی حقه فن را برای روز دیگر گذاشت و
 از رسم دادا اگر مرحوم فاضل خان کروسی در تذکره انجمن خاقان در باب فتحعلی
 خان صبا طیب الله رحمه الله بعضی مبالغه مانوده تکلیف وقت خود را

کرده و آن دخیل تحقیق علی ندارد شاید بند هم اگر در آن زمان بودم
 از ناچاری همین را میگویم و همان تعریفها را میگویم
 روی سخن بطرف مرحوم فخر علی خان ملک الشعراء نیست چه او مجدداً ادبیات
 ماست و باید خیلی از آن استعداد فوق العاده ممنون باشیم و دانشش را با
 دوزخ خیرش همواره بیاد داشته باشیم متاسفانه این استاد در محل خود بیاید
 اما حال بسیاری از متاخرین نسبت به استادان بزرگ قدیم حال آن
 عکاسهاست که عکس مجاری و نقاشی میکلائیل و رفائیل را بردارند و گمان
 کنند آن نقشای بدیع را بطلک و بان خود ساختند و پرداخته اند و چنین
 نباشد و باید بدانند مزایا را بجمع همه مشقهای اعلی است و این لطف و
 پاکیزگی صورت از درستی و راستی آن منی
 اما برتری مخصوص منبر دوسی آنکه در پناه شصت هزار بیت شاهنامه بگفت
 سخن و توان گفتار و پایه دانش و مایه حکمت تفاوت و فرقی نکرده همه یک
 و یک دست و در بلاغت و در ثبات کامل و یکسان جمله و بیاد و پریشان
 و آنچه از حکیم طوسی نیست ظاهر و واضح و هر چه از خود دوست روشن

ولایح و میریت آن معلوم میکند که سرچشمه زخار است و دریائی ناپید آن
 بعلاوه فیه دوسی ابیات مستعجی دارد که مانند آن را از احادیث ندیده
 و نشنیده ایم و این قولی است که استادان سخن در هر سه دوره بر آن
 بوده اند و هر سه گزافه را خلائی در این باب ننموده اند و نمونه آن اشعار
 گزیده این است

جهان را بلند می و پستی توئی	ندامم چه هر چه هستی توئی
ستون کرد چپ او خم کرد دست	خردش از خم چرخ چاپی بجاست
چو بوسید پیکان سر انگشت او	گذر کرد از مهره پشت او
شود کوه آهن چو دریای آب	اگر بشود نام افراسیاب
بی مصلحت مجلس آراستند	نشستند و گفتند و برخاستند
چند بر پدر بهر کسوان بوده ام	نخمد ارتاج کیان بوده ام
جهان آتش میزد و بار من است	دل و دست و بازو و حصار من است
بخیم سرش طوق و تاجش بر است	همان پیل با تخت عاجش بر است
بجان پروریدم من این تار را	که نادیده گیری کند یار را

کجی دخترى داشت خاقان چو
 کجا ماه دار کدو زلف سياه
 فرستاده گفت اى خداوند
 بدشت آهوى ناگرفته بخش
 دق علی ذلک اما اختصاص هر يك از استادان معظّم نظامی وری
 و حافظ در موقع خود بیاید اینک پردازیم شرح زندگانی حکیم طوسی علیه
 الرحمه در متدیه یادیاچه که برای شاهنامه نوشته اند و مکرر طبع شده
 شرحی مسطور است و خلاصه و لبّ آن از اینست که فردوسی را نام منصور
 و کنیه ابو القاسم است در یکی از قسطنطنیه ای طوس موسوم به شادان بنمو
 شده پدرش فخرالدین احمد بن فرخ نام داشته گویند بعد از تولد فردوسی
 فخرالدین در عالم رویا دید پدرش منصور بر بامی بلند رفته روی خود را
 بجانب قبله کرده و نغمه برآورد و در جواب آن نغمه یا و از هر جانب
 آوازی شنید بآه داد از نجیب الدین معتبر که در عصر باین فن معروف و ماهر
 بود تعبیر خواب خویش را خواست او گفت تعبیر آواز آوازه است و سر
 تو منصور سخن سپهرانی شود که صیت او بچار جانب گره ارض رسد و آن چنان
 که از هر طرف شنیدی علامت آنست که در همه جا سخن او را بسمع قبول صفا

نمایند باری منسه دوسی چون بسن تحصیل رسید مشغول آموختن شده
خواند تا دارای فضایل و کمالات بسیار گشت و از بهر آن در گذشت
در مطالعه کتب مواعظت داشت ساعتی بطلالت وقت نمیکذاشت
و جوئی از نزد طو کس پیمیده بودند و آن از کنار خانه منسه دوسی جاری بود
و هر وقت سیل بند آب شهر را میبرد آب آن جوی قطع میشد و منسه دوسی
دستنگی دست میداد چه باب روان طبعا انسی گرفته و پیوسته آرزو میکرد
که دارای استطاعتی شود و بند آب شهر را با سنگ و آجر و آهک
ببندد که محکم شود و سیل آنرا نبرد و پیش بند را با خاک و خاشاک می بستند
استحکامی نداشت

برغم بعضی منسه دوسی نذر نمود که اگر مالدار گردد آن بند را ببندد و بعد
وقتی شنید وقتی بطنم شاهنامه پر دخت لکن پس از قیل زمانی بدست
غلام خود مقتول شده و آن کار بجائی نرسیده و سلطان محمود غزنوی
زاید الوصف مایل است که شاهنامه گفته شود بنا بر این با خود میگفت اگر
این کار از من برآید فایده آن کفایت بسن منته منظور را نمایم اما عیب این بود

که فردوسی تاریخ عجم را تمام نداشت بدست آوردن آن وقایع یا پسند
 امری شکل میبنداشت پس با دوست خود محمد معروف بلکری این را راز
 میان نهاد آفریننده دوسی را بگفتن شاهانه تحریض کرد و گفت آسوده باش
 که تمام تاریخ مزبور پیش من است تو عجم مدار و آمار و کار شو حکیم شاکسته
 و از شیخ محمد معشوق طوسی که از اولیاء بود استمداد بهت نمود شیخ معظم فرمود
 میان بسند و زبان بگشای که بمقتود میری فردوسی مطمئن گردیده قلم برداشت
 و جنگ ضحاک و سرمد و نرغس را بنظم آورد و مقبول خاص و عام افتاد
 و در آنوقت ابو منصور نام از ملازمان سلطان محمود غزنوی در طوس پس عکوف
 میکرد و او حکایت منظوم را شنید و پسندید و بتایید منسوخ دوسی پرداخت و
 مهات او را کفایت کرد لکن چیزی نگذشت که ابو منصور در گذشت و از سلطان
 نامی را سلطان جسران طوس پس نمود و در این ایام ذکر حکیم بسیم سلطان محمود
 رسیده او را بتوسط ارسلان خواست و دانستند بغزنین رفت (در اینجا
 چند کلمه بود که لاطایل منظمی آید لهذا مستعرض ذکر آن نشد) بعضی گویند
 حامل طوس پس بفردوسی ظلمی کرده او بتقدم بغزنین آمد و در آنوقت سلطان محمود

هفت داستان از تواریخ پادشاهان عجم خستیا رنموده هفت شاعر که
 معروف بشعراى سبعة سلطان محمود میباشند داده که بنظم آوزید و اسامی
 آن هفت نفر این است عنصرى فرخى عسجدى زینى تنجیک
 فرخى ترمذى ابوحنیفه اسکافى و عنصرى راد استان سهراب
 قسمت شده که بگوید و شعراى مشارالیه مشغول این کار بودند که فتره دوی
 بقرین رسید و در کنار باغی فتره و دامدوی را بشهر فرستاد و گردوستان
 او را از آمدنش خبر ده اتفاقاً عنصرى و فتره خى و عسجدى در آن باغ
 بودند و عیش و تفریحى مناسب اهل ذوق می نمودند فردوسى ایشان را دید
 و بطرف یاران گرانید آنها او را مانع حال خود پنداشتند و برآی
 دفع وی گفتند عزیزا ما شاعریم و جنبه با هم شرابان نیامیزیم اگر طبعی داری
 بشین و آلا برو فردوسى گفت شاید صاحب طبع باشم آنها گفتند ما تن
 هر یک مصراعى گوئیم اگر تو هم چهارم را گفتی جایست در بالای سر ماست
 و گرنه سایر اکتسه هم نیکو و با صفا است فردوسى گفت اگر توانم بگویم و اگر
 گفتیم در دسپرس کم کنیم پس عنصرى گفت

چون عارض تو ماه نباشد روشن

قرخی گفت

مانند رخت گل نبود در گلشن

عجبدی گفت

مژگانت هسی کند از جوشن

فردوسی بی تاقل منهد

مانند پستان گاو در جنگ پشن

همانا آن سه استاد از جنگ پشن بخیر بودند لهذا پس از استعجاب و استناده

از حکیم پرسیدند و او حکایت را گفت و دانستند و از مزاحمت فردی

آگاه است با او انس گرفتند و از مصاحبت او مستفیض شدند

گویند مراتب دانش فردوسی بر شمسای غزنین معلوم شد و برای آنکه باز

خود را کساد نبینند راه رسیدن حکیم را سلطان محمود بستند از قضا

نیمی داشت پاک نام او منهد و فردوسی را دید و صحبتش را شنید و بهر دانشمند

گرا نید و کی را بهمانی بخانه برد و از حال او پرسید فردوسی سرگذشت خود

و ظلم عامل طو پس و رفتار شسته ای عزیزین را برای ماکت شرح داد و ماکت
 نیز برای منسه دوسی حکایت کرد که سلطان محمود کتاب سیر الملوکی بدست
 آورده و هفت اسپستان از آن انتخاب نموده که شعران بنام آرند حکیم
 بنسیم شاه گفت مرا هم طبعی قادر است اگر چیزی بعرض سلطان رسانی
 مناسب باشد ماکت گفت چنین کنم و هفت بگذشت و مجال اظهار مطلب نشد
 ناشی ماکت منزل آمده بمنسه دوسی گفت امروز شسته را در پیشگاه سلطنت
 حاضر شدند و اسپستانهایی را که نظم کرده بودند خواندند سلطان چون
 دوبیت از اشعار عنصری نیک پسندید مثال داد که شاهنامه منظور را او^{منظم}
 آورد فردوسی گفت آن دوبیت را میدانی ماکت گفت بلی آن دوشعر
 در وقتی است که رستم بر شراب غلبه کرده و خنجر کشیده که او را بکشد
 شراب که پیش بر رستم طفر یافته و او را زینهار داده و اتمید و او را بود
 پیر مردنیه این جوانمردی نماید زیر خنجر زبان حال میگوید

هر آنکه که تشنه شدی تو بخون بیا لودی این خنجر آگون
 زمانه بخون تو تشنه شود بر اندام تو نموی در تشنه شود

فردوسی بعد از شنیدن این دوبیت باندک زمانی دایستان رستم و
اسفندیار را بنظم نمود و ما بهک از این کار خبردار نبود و ابتدا ایچکا
این است

کنون خورد باید می خوشگوار که می نوی شک آید از جویا
آنگاه شبی ما بهک گفت هیچ میدانی که سیر الملوک را پیش از این بنظم
آورده اند و بهتر از آنکه عنصری گفته است گفته اند ما بهک گفت چنین
چیزی نیست فردوسی گفت دایستانی از آن نزد من حاضر است و
حکایت رستم و اسفندیار را که خود برشته نظم کشیده ما بهک نشان
داد آن مرد تعجب کرده دایستان را بنظر سلطان محمود رسانید سلطان
ما بهک فرمود این گوهرهای شاهوار را از گنج بدست آورده ما بهک
عرض کرد شخصی از طو پس قلم را بدگرگاه آمده با من آشنا شده چون
شعر سیر الملوک را بفرمان شاه بنظم میکنند این دایستان بمن داد که
از لحاظ نظم شاهانه گذرانم سلطان اگر با حضار آن شخص کرد و گفت
اگر اود تمام سیر الملوک را بنظم داشته باشد دیگر حاجت نیست شعر از نو

زحمت کشد و آن را بگویند باری منهد دوسی را بحضور پادشاه آوروند و
 سلطان از او پرسید گیتی و برای چه مقام بختیمن آمده و دانشمند عرض کرد
 از ولایت طوسم و از جورابنای وطن بخت پناه آورده و در ایستان بستم
 و اسفندیار را هم خود نظم کرده ام سلطان را خوش آمد و گفت طوس را
 که بنا نهاد و حکیم عرض کرد طوس پس پسر نوذر که نواده منوچهر باشد و سبب بنا
 آنکه کجسر و طوس پس نوذر را بتوران بخت افرا سپای فرستاد و گفت زنهار
 از راه کلات بروی چه برادر منهد و که از دختر پسران ویه باشد آنجا
 با مزاج سوداوی و شاید با تورا به تنز پیش گیرد طوس بخت مان کجسر و کاه
 نکرد و بر راه کلات رفت و میان او و منهد و دجک در گرفت و در دگته
 شد و کجسر و خنبر دار و بر طوس غضب کرد چه او را بنحو نخواستی پدر فرستاد
 بود طوس پس رفته برادرش را نیز بخت داد از آن پس که از توران برگشت چون
 نمیتوانست نزد کجسر و آید قصه طوس را باخت و در آنجا ماند و بگد را
 بنام خود نامید

سلطان محمود از این قصه برداشت فردوسی تاریخ عجم را نیز میانه فرمود

شعراى سبكه را حاضر كردند و بايشان گفت اين مرد شاعر است و اين ديوان
 نظم آورده به پيوند چگونه است شعرا با وجود بصيرت و معرفت خود سلطان
 غير از تصديق و تحمين چاره نداشتند بعلل او كه گویند عصرى مردى آزاد
 و منصف بود و برترى فخر دوسى را طبعا اعتراف نمود پس سلطان محمود
 دانشمند طوسى را بجلعتى فاخر سر بلند و منتظر فرمود و گفت نظم شاهنامه كار اير
 باشد و در همان مجلس خواست در وصف خطا يا رشدى بگویند شعرا
 بفرزدوسى اشاره نمودند او گفت

مست است تا چشم تو دیر بست بس کس که زیر چشم مست تو نیست
 گر پوشد عارضت زره غدرشست کز تیر بزند همه کس خاصه زست

سلطان را بى اندازه اين رباعى خوش آمد و بچشم منممود نه درك يا فردوسى
 كه مجلس بارانسه دوس كردى و جماعتى را عقیده اين است كه اين حرف
 سبب شد حكيم طوسى تخلص خود را فخر دوسى مستر داد يا سلطان امير فرمود
 كه تخلص باين تخلص شد باجمده نظم سير الملوك بر دانشمند طوسى مقرر آمد فرمود
 در پهلوى قصر سلطان مسندى براى او ترتيب دادند و بموجب درخواست خود

فردوسی مثال سلاطین ایران و توران و بزرگان مملکتین را بر دیوارهای آن
 منزل نقش کردند و صور پهلوانان و آلات رزم و جانوران را از اسب
 و فیل و شیر و پلنگ و غیره با بر چهار جانب جدا ساختند و گویند که عظم در آنجا
 مشغول گفتن شاهنامه شد و بغیر یک غلام خاص و ایا زکسی را نزد او راه نبود
 سلطان میگفت انواع سخنها از شمسای استاد شنیده ام اما گفتار فردوسی
 در رزم و بزم کیفیت دیگر دارد و اثر مخصوص آن نبوده است و خواندن آن بزرگ
 فصاحت و بیل بفاخرت و دلیری و تهو و مردانگی و مروت میشود و آنرا
 حرکت میدهند و نشاط و طرب میبخشد بعبارة حسنی رقت انگیز و دافع غم و غم
 و مہج است خلاصه چون اشعار فخری و فردوسی در حضرت سلطنت پسند آمد
 بخواجه حسن بمبندی وزیر فخرمان داد که هر یک هزار بیت که نظم میکند
 کارگذاران مالیه سوار مثال طلا بدو دادند و انشمنده میخواست آن را
 جمع شود و بمصرف بستن سد نهر طوس پس رساند لهذا قبول نکرد که جایزه پادشاه
 برود دریافت کند لکن در طول زمان کار از کمی و کوتاهی که فخری و فردوسی در چای
 داشت یا بواسطه عداوت مذهبی و تعصب شیعه و سنی میان خواننده بمبندی و حکیم

امجد که دوست و شکر آبی حاصل شد و رقبای و معاندین موقع بدست آورد
 نسبت رخص و اعتزال بلکه میل بغلا سفته بی اعتقاد با و دادند و دانشمند بزرگ را
 کوچک کردند و از همه بیشتر آمدند مدت که سلطان محمود در ارغشته رفته از
 شوق و ذوق اقلویه انداخت

بعضی را عقیده این است که فردوسی در شاهنامه در بیان نسب پادشاهان
 مبالغه نمیکرد و این مطلب را در بزرگی سپلاطین مدخلیت کلی میداد
 سلطان محمود چون خود نژادی بلند داشت از این کار و ارزشیدن آن
 اشعار مکرر میگشت و بعد از آنکه عمل مکرر شد از گوینده رنجید اما حرف نظر
 ست می آید و چیزهای دیگر مینمود در باب حرمان و فتنه دوسی که خفیه
 ذکر آن بایده گفته اند اما بسیجیک را استحقاق نیست و در تصدیق و تکذیب
 حکیم روایات بسیار است از جمله گفته اند وقتی حدودان مغیره در مجلس
 سلطان گفتند سخن فتنه دوسی لطیف ندارد و از صنایع شعری یکبار
 جاری است و جمعی که معتقد گفتار گوینده و دوست او بودند بر عکس در جوابی
 آن مبالغه نمودند و آخر الامر فتنه دوسی را شد که قصه جنگ رستم و اشکوبش را در

همان روز نظم کند و بعضی رساند و منبر دوشی چنین کرد و در این داستان
درستیه انداختن رستم با شکو پس و کشتن او گوید

بحرم گوزن اندر آورد دست	باید چاچی گمان را بدست
خروش از خم چرخ چاچی بنیست	ستون کرد چپ را و خم کرد دست
رخبرم گوزن مان بر آمد خروش	چو سوارش آمد به پای کوش
گذر کرد از مهره و پشت او	چو بوسید پیکان سرانگشت او
فلک گفت احسن ملک گفت نه	قضا گفت گیر و قدر گفت ده
سپهر آن زمان دست او داد بوس	برزخ تیر بر سپینه اشکوبوس
تو گفتی که هرگز ز ما در زاد	کشانی هم اندر زمان جان بداد

سلطان محمود چون این چند شعر شنید مکرر فرمود این پنج شش بیت تمام
آنخیز که از کابلستان و زیباستان برستم میرسیده می آرزد و حسن الامر
نظم شاهنامه در شصت هزار بیت تمام شد و منبر دوشی کتاب را بتوسط ایام
بهنور سلطان محمود فرستاد و سلطان بجوابه حسن میبندی منبر نمود و پیوسته
ز سرخ یعنی بعد از بار یک فیل طلا منبر دوشی ده که از ابراهیمی ظهور شعر

تاکنون احدی بیلافت گفتار و بلند می سخن او نرسد اما میندی بسلطان
عرض کرد اگر باریک پیل زربشاعری چون تنگ ظرف است از شادی
سکه کند و روایت مشهور اینکه سلطان بجن گفت شصت هزار مثقال طلا بکیم
ابوالقاسم بدو لکن میندی بباقیه کدورت یا عداوت آنرا بشت هزار
مثقال نقره بدل نموده سیم را در چند صره کرد و بدست ایاز برای فردی
فرستاد و او آن ساعت در حمام بود چون شنید نخست خوشحال گشت
اما چون بیرون آمد و از حقیقت امر خبردار شد بیت هزار مثقال از آن نقره
بجای داد و بیت هزار بایاز و بیت هزار دیگر را بفقاعی که در نزد یک در
حمام نشسته بود و این حکایت بسمع سلطان رسید و بر میندی متعجب شد و فرمود
ما را بدنام کردی او در جواب گفت عطای سلطان سباب سرافرازی است
از یک درهم تا صد هزار دینار کم و زیاد ندارد و من دوی بیچاره پادشاه
بی احترامی کرده این حرف در طبیعت سلطان اثر کرد و کارگر شد و گفت
باید او آن قسه مطی را در پای پیل اندازم و پسرای بی ادبی او را بدنام
گویند حکایت غضب سلطان را بنسبه دوی گفتد بر رسید و خود را بیاد

رسانید در قدم ششم به یار افتاد و عذر خواست و بخشیده شد پس بمنزل باز
گشته چند هزار بیت که باز از شاهنامه داشت و پاک نویسنده کرده همه را
پاره کرد و محتمل شد که از عین بن برود و قبل از حرکت آواز نامه سپهر
بیاورد که با خسته دوسی مودتی داشت داد و گفت بیت روز بعد از رفتن
من این مکتوب را به سلطان ده ثانیاً در مسجد جامع رفته در محلی که جمعه تا

پادشاه در آن محل می نشست این دو بیت بر دیوار نوشت

خجسته در که محمود عین نوی در است چگونه دریا کان را کنار و پیداست

شدم بدریا غوطه زدم ندیدم گناه بخت من است این گناه در است

آنگاه بی زاد و راهی پای پادشاه دست تهنی از عین بن رفت و دست

او که برای هر گونه خدمت و تقدیم حاضر بودند در این موقع جرات نمودند

کاری کنند که دانشمند براحت بطرفی که میخواهد برود گویند ایا زبده

از رفق حکیم بهانی از عقب سر او اسباب سفر و مرکب برای آن بزرگوار

فرستاد و در موقع نامه خسته دوسی را به سلطان محمود داد و معلوم شد نوشته

همچو پادشاه بوده و پیداست که مرد قادر چون بجای خود را در پتال پیدا

معروف است که فردوسی بهستان رفته ناصر ملک دالی آنخل که با حکم خصیصتی
 بکمال داشت در غنمه از او مبالغه کرد و فخر دوسی میخواست شرح ظلم
 پادشاه و حسد وزیر را بنظم آورد ناصر ملک بیعت او پرداخت و دانا را
 از انکار مانع شد و صد هزار درم بدانشمند تقدیم نمود و بنا بر محرمیت و
 گستاخی که در حضرت سلطان داشت عریضه عرض کرده مفاد آن اینست که
 حرمان غنمه دوسی پس از سی سال رنج و کوشش دادن بجایست مفید
 کار خوبی نبود و دودیت از حکیم که در همین واقعه خطاب بناصر ملک گفته
 در عریضه نوشته و آن دودیت این است میگوید

گذشتم ایام و رنج گرای ازین داوری تا بدگر ساری
 رسد لطف یزدان بفریاد من شانه به محشمه از و داد من
 روز جمعه بود که غنمه ناصر ملک سلطان رسید و اتفاقاً بعد از حرکت
 فردوسی از غنمه نین تا آن جمعه سلطان مسجد جامع نرفته آنروز بنماز رفت
 و دودیت ندکور در فوق را در مسجد دید و خواند و نامه ناصر ملک هم که از همان
 مقوله بود در رسید و مزید علت اولی گشته سلطان را این دو واقعه سخت

متغیر و متغیر نمود و بعد از آن دو پستان فردوسی هم از یگانه‌ی مظلومی
 او چیزها گفتند و سلطان ملایم شد و بر آنها که از فردوسی بدگفت بودند
 بدگمان گشت و اما دانشمند طوس پس قبل از این واقعه تا بعد باز در آن رفته
 و در آنوقت والی آن ولایت کی از سنه زندان شمس المعالی قاجار پس از
 سلاطین آل زیار بوده و پسر او داماد سلطان و نسب والی مشارالیه از
 طرف مادر بدختر مرزبان بن رستم بن شروین که مصنف مرزبان نامه است
 میرسیده فردوسی چند بیت در مدح والی نظم نموده و بر شاهنامه افزود
 و والی که شیعیه و با حکیم مناسبی معنوی داشت از شنیدن آن ابیات
 و آن اتفاق زاید الوصف فرسندید اما از ترس سلطان نتوانست
 فردوسی را نگاهدارد لهذا جایزه قابل برای او فرستاده عذر خواست
 و گفت بهتر آنست که در اینجا منافی پس دانشمند طوسی بعد از رفت و هدیه
 غزالی مرزبان عسکری در مدح خلیفه گفته و بتوسط تاجری که در حضرت خلافت
 تقریبی داشت بعضی رسانید و حاجب حکیم را نوید داد که در این حضرت
 بمقامی عالی میرسی چه آوازه فاضل تو بسمع خلیفه رسیده و قدر تو نزد او مجهول

نیست باری چون خلیفه شرح حال فردوسی را شنید ^{طلبید} و در آن حضور ^{طلبید}
 و نوازش فرمود و گویند به عظم کمزاریت در مدح خلیفه بنظم آورد
 و اسباب افتخار و اعتبار او گردید (این هزار بیت مدح خلیفه
 در جانی دیده شده) فردوسی چندی در بغداد ماند و از آنجا که شاه
 تاریخ و مدح ملوک عجم بود و در بار خلافت عربی آنرا نمی پسندید استقامت
 و استرضای آنجا عت را بنظم یوسف و زلیخا پرداخت تا در حقیقت وقایع را
 از کتاب کریم نقل کرده باشد و آن مشنوی مشهور است و چند سال قبل در
 دار الخلافه طهران طبع شد در ابتدای کتاب میسر باید
 الف لام را ملک آیات را بخوان تا بدانی حکایات را
 یوسف و زلیخای منته دوسی در مختصر خلیفه عباسی و نزد مردم بغداد
 مطبوع افتاد (در این سونات الفا در بالله عباسی خلیفه بود حکیم
 طوسی در دار السلام رحل اقامت انداخت و از شهرارند کورین ^{منقش}
 سلطان محمود باو خبر دادند که ما بنظم شاهنامه کجاست و چه میکند
 سلطان نامه بدر بار بغداد نوشت و نهید را گفت اگر آن قرمطی را

برای من نفرستید دار الخلافه را زیر پای پیلان اندازم و عمارت^{را}
 ویران سازم چون مکتوب بخلیفه رسید فرمود جواب را در طهران
 کتاب بنویسند (اَلْمَدِیْنَةُ) کتاب سلطان چون آن کلمه
 بدیدند پس از تامل دانستند و فهمیدند که مقصود از اَلْمَدِیْنَةُ اَلْمَدِیْنَةُ
 کَيْفَ قَتَلَ رَبُّكَ بِاصْحَابِ الْفِيلِ میباشد و از فکر دقیق نویسنده
 تعجب کردند

باز از حکایات مشهور آنکه سلطان محمود میخواست بجنگ یکی از سلاطین^{عصر}
 اقدام کند ولی بعد از نامه تهدید و اتمام حجت پس منشیان حضرت
 سلطنت گفت بکدام عبارت باید خشم را ترسانند و بگویند و او داشت گفتند
 باین شعر فردوسی که میگوید

اگر حسد بکام من آید جواب من و گرز و میدان افراسیاب
 سلطان مستند اگر حال حکیم طوسی شد و رقت نبود و سرمود آن بیچاره
 از ما بگذرند شدت هزار دینار زر با خلعتی قاخر برای او نفرستید
 و ذمه بزرگواری ما را مشغول نگذارید فردوسی این دستان^{را}

شده اند بذا بطو پس آمد و روزی در بازار این شهر قدم میزد و شنید
 کودکی میخواند

اگر شاه را شاه بودی پدر
 بر مسینها دی مرا تاج زر
 حالش منقلب گشته افتاد و غش کرد او را بخانه بردند و در گذشت و آن
 ساعت که نقش حکیم را بمقبره میبردند صده سلطان بطو پس رسید چون
 کار گذشته بود زر و تشریف را نزد دخترش دوسی بردند گرفت لهذا
 آن مبلغ را برای ترویج روح دانستند فقرا دادند بعضی گویند خواهر
 فردوسی گفت برادرم آرزو داشت باین مال بند آب طو پس را بک
 و آجر و آبک بسند و در این صورت باید انعام سلطان بمصرف بستن
 آن بند رسد پس گفته خواهرش دوسی عمل کردند یعنی بند را بستند و
 چون خواهر فردوسی عایشه نام داشت آن بند معروف ببنده عایشه
 یا بنده عایشه گردید

نگارنده گوید برخی این روایات را بی اصل دانسته و شاید حق داشته
 باشند و باز از این حکایات کی آنکه بنام خسرو علوی نسبت داد

گویند حکیم شارایه در سفرنامه خود مینویسد در سال چهارصد و سی
 و هشت هجری بر اده طوس رسیدم رباطی بزرگ در آنجا ساخته بودند
 از بانی پرسیدم گفتند این رباط از جایز که سلطان محمود دوسری
 داده بنا شده است این حرف هم برعم من بند و بهم است و چیز درستی از آن
 نمیشود بعلاوه در نسخه چاپی که از نسخه نامه مهر خضر بدست میاشد چنین حکایتی مذکور نیست
 نیز گفته اند چون روان فسر دوسی بملاز علی رفت جدا او را در همان باغ
 دفن کردند چون پیش ذکر باغی نشده این گفته هم لایق سابقه است
 آخر الامر گویند بعد از وفات حکیم طوسی شیخ ابوالقاسم کرکانی از
 علمای بزرگ آن عصر بر او نماز کرد و گفت فردوسی مردی عالم و زاها
 بود سیر و خود را بگرداند و عشر خویش را بمصرف تاریخ و اباطیل تن
 پرستان رسانید و بر چنین کسی نماز واجب نیست چون شب در رسید
 و شیخ بزرگوار خوابید در عالم رؤیا بهشت را دید و در اصل قهری
 عظیم گردید تختی از یاقوت در آن کوشک گذاشته بودند پر سپیدان
 سر بر از کیت گفتند از فردوسی است در آن حال حکیم پیدا شد با جان

بزدواج ز فردیخ از ادوئال کرد که این عزت و جلالت از کجایافتی
گفت از یک دو بیت که در توحید نظم آورده ام و آن این است
تایش کم ایزد پاک را که گویا و بسینا کند خاک را
بوری دهد مالش ز ره شیر کند پشته بر پیل جلی دلبسته
و بقیتی این بیت را هم نوشته اند که فرموده است

جهان را بلندنی و پستی توئی ندانم چه هر چه هستی توئی
شیخ چون بیدار شد استغفار نمود و بر سر هزار فردوسی رفته نماز
کرد و خواب خود را برای مردم گفت و خلایق گویند معظم طوسی شتر
مقتد گشته

اما پسند فردوسی در وقایع و اخبار شاهنامه که تاریخ چهار طبقه از
از پادشاهان مجسم باشد اگر چه پیش ذکر شد که سلطان محمود
الملوک بدست آورده خواست آنرا از شعرای سبزه دربار او هر کس
اشعار نظم کند و پس از امتحان حکیم طوسی را برای انجام این مهم
انتخاب و اختیار کردند لکن مطلب خیلی با جمال گذشت و تفصیل آن مطلوب

خلاصه این است که سلاطین ساسانی خاصه انوشیروان عادل بحکم تواریخ
 شریاران ایران و مصافحات مایل بودند بنا برین منبرمان دادند تا هر چه
 در اقطار جهان از روایات منظور پدید آید و بیایند تحت و کتابخانه سلطنتی
 فرستند چنین کردند و قطعات و کتابچه های بسیار مثل بر وقایع کثیره در محل
 مذکور جمع شد و چون نزد حبه دشریاز آفریاد شاه ساسانی تحت شاهی
 نشست و انوشیروان را که از بزرگان مداین بود و بوصف دیرری حکمت
 موصوف فرمود کتابچه های مذکور را از ابتدا ای دولت کیو مرث تا انتهای
 سلطنت خسرو پرویز مرتب سازد و فهرستی برای آن ترتیب دهد و هر چه
 از تواریخ سلاطین عجم در حبه و نامی مذکور نباشد مثلاً آنکه از
 مؤبدان و آگاهان برسد و در جای خود درج نماید و انوشیروان راه اطاعت
 رفته تا ریخی منبر ایم آمد باصلی درجه استیاز و باید بداند که دهقانان
 مغرب و دهکان است و دهکان چند معنی دارد بزرگ دوز و زارع
 و دانا و مورخ چنانکه دهقان در شعر خواجه حافظ که میفرماید
 دهقان سالخورده چه خوش گفت بپیر کای نور چشم من بجز از کشته بپیر و

بعضی دانشمند است و در گفته فرموده است
 خنکوی دهبان چه گوید نخت که نام بزرگی گیتی که جست
 مرادش از دهبان مورخ است و کتابی که دانشور دهبان مرتب
 نموده و بر آن فهرست نوشته چنین مظهری آید که باستان نامه نام
 داشته و اصل و مأخذ و سند فرموده است همان باستان نامه بوده است
 و در باب این کتاب یعنی پیدا شدن و بدست آمدن آن چنین گفته اند
 و معلول را این بنده مثل باقی مختصر کرده گوید
 چون جنه و گنج ساسانیان که باستان نامه هم یکی از گوهرهای قیمتی
 آن بود بقصر فجاجدین عرب درآمد کتاب را نزد خلیفه ثانی بردند
 و بعضی از حکایات عدل و داد پادشاهان عجم را ترجمین برای اذبحه
 کردند زیاده از حد پسندید و گفت بزبان عربی اظهار و منتشر نمایند بعد
 برخی روایات دیگر باستان نامه را که داستان حرمت آتش و نظایر
 آن بودند شنید و فتح عقیده نمود و آن گنجینه از میان غنایم بردم حبه
 رسید و تحفه را برای پادشاه خود بردند و بزبان حبشی ترجمه شد و سلطان

حبش بان اخبار راغب گشته در کشته بلاد آن مملکت بگه درهند و پستان
 منتشر گردید پس از آن در زمان ستمیای ملوک صفاری برستان و فرغانه
 یعقوب بن لیث فرستاد باستان نامه را بچنگ آوردند و فرغانه را
 تا ابو منصور عبد الرزاق بن عبد الله فرخ ملقب بمعتمد الملک آنچه را
 دانشور دهقان بهلوی نوشته پاری آن زمان نقل نماید نیز وقایع
 تا نوشته را که از آن عهد خسرو و پوزتا اختتام کار یزد حبسه
 شهریار است بر آن بفرزاید معتمد الملک با اتفاق تاج بن حسن اسانی از پری
 ویزدان و ادشاپوریستانی و ماهوی بن خورشید نشا بوری و سلیمان
 بن نورین طوسی اینکار بر پرداخت و کتاب تاریخ عجم در سال سیصد و
 هجری بطوری که گفتیم در دست شد و در حسن اسان و عراق و سایر ممالک
 انتشار یافت و عاقبت بلاطین سامانی رسید و آنها دستیقی را بنظم آن
 کردند و او پیش و کم بر اربستی از آن گفت و بدست غلام خود گشته شد
 و در استیصال سامانیان نسخه بدست سلطان محمود سبکتگین افتاد و فردوسی
 بیل و حکم او از روی آن پسندش نامه را برشته نظم کشید

نگارنده گوید این اخبار مغشوش است چه در سال سیصد و شصت یقیناً
 دقیقی زنده نبوده و از آن سپنه چندان وقتی نگذشته که فسر دوسی دست
 بکار نظم شاهنامه شده چنانکه بیاید و در نقل این اقوال ما را نظر بعضی
 دیگر باشد بآری برخی سینه گفته اند یکی از شاهزادگان فارس موسوم
 بخورفیر و زک نشین کسری انوشیروان میرسید از پریشان حالی
 بفرین رفت و بواسطه یکی از پیشوایان در حضرت سلطنت راه یافت
 روزی در پیشگاه سلطان محمود شعر را حاضر دید و دانست پادشاه
 فرموده است نظم کتابی بپردازند و هر یک نمونه گفته و بکسر ضرسابند
 از میان شعر عنصری پسند شده بشیرینی لایق سپه افراز گشته و آن خدمت را
 با و رجوع کرده اند خورفیر و زحقیقت را از آن پیشوایان پرسیده او
 گفت سیرالملوک از سیستان بحضرت آورده اند و پادشاه نظم آنرا خوان
 و این سر بلندی نصیب عنصری شده شاهزاده فارسی گفت اتفاقاً اصل
 آن کتاب نزد من است و در وطنم گذاشته ام پیشوایان گفت مطلب را
 بپادشاه عرضه دار که سبب عتبار تو شود او چنان کرد سلطان محمود

شاهزاده را طلبید پس از نوازش و لغات نوحه را خواست خورفروز عرض نمود خود
 نمیتوانم بفارپس دوم اما کتاب را میتوانم از بستگان بخوانم پس نامه بابل خانوادہ خود
 نوشت و آنرا سلطان با قاصدی بفارپس فرستاد روزی رفت و کتاب آمد و این حد
 اسباب قریب منزلت خورفروز در دربار دولت عزنوی شد و در آن میل سلطان تاریخ
 ملوک ایران در اکناف شهرت یافته آذربایجان نامی از مرادشاپور ذوالاکتاف در کرمان
 بود که پیوسته اخبار پادشاهان عجم جمع مینمود و حکمران کرمان محض اظهار ارادت و اخلاص
 بسطان آنرا در ابقرتین فرستاد و آذربایجان نیز ممتد عمل مطلوب گردید نیز گرد آزار دانی
 از پشت زبال و سام زربان در کرد و میریست و مجموعه از اخبار سام و زبال در دستم داشت
 او هم آن تحفه را برای سلطان محمود برد و بدین پنج تاریخ ملوک عجم تمام پیش سلطان جمیع شد
 و آن جمله اسناد فردوسی گشت نگارنده گوید در زمان تیموریان از اثر حوادث ویری
 فتح شاهنامه متفقد و پریشان بوده و بسنقرخان بزرگساز تیمور از جمیع آوری آن
 نموده و بعد از ظهور فن طبع اول چاپ آن در بمبئی در سینه بجزی بهمت و اهتمام داشتند
 فرزانه کبیرستان نیز مکان نگلیسی شده و چنانکه مرحوم پدرم آقا محمد مهدی ارباب اصفهان
 از اجله فضلای که در علوم مشتی از بهت و نجوم قدیم و جدید و تاریخ و جغرافیا و غیره

تجربگی بکمال داشت در دیباچه طبع ثانی تصدیق کرده فاضل بنده قدس در همان
چاپ اول بخوبی از عهده تصحیح برآمده و نیز بخار مسطوره در فوق را نقل از دیباچه
شاهنامه بستم قری در مبدئه شاهنامه مطبوع نگاشته و نسبت به بسیاری از
این و ایات اظهار بی اعتمادی کرده و حق داشته است لکن آنجمله در صحن
اعتشاش چون مؤثرش آگاهی و بعضی اطلاعات بود نقل آن مبادرت ننویدم و باقی
نماند از شرح حال فرسوده و سی فقره مطلب مهم که یکی سال تولد فردوسی باشد
و دیگر تاریخ ارتحال و مدت زندگانی دانستند اما وفات آن بزرگوار بجهت تحقیق در سنه
چهارصد و یازده هجری و یازده سال بعد از اتمام نظم شاهنامه اتفاق افتاد
و این تاریخ را خود در آخر کتاب صریح اظهار داشته گوید

چو سال اندر آید بهفتاد و یک	همی زیر شعرا اندر آید فلک
سی و پنج سال از سپهر امی سپنج	بسی رنج بزدم با تمسید گنج
چو بر باد دادند رنج مرا	نبه حاصلی سی و پنج مرا
سر آمد کنون قصه بزد گزند	بباده سفند از فرزند زارد
ز هجرت شد پنج هشتاد بار	که گفتم من این نامه شاهوار

تن شاه محمود آباد باد سرش سبز باد و دشتش شاد باد
 چو این نامور نامه آمد به بن زمین روی کشور بشد پر سخن
 هر آنکس که دارد هوش و رای و دین پس از مرگ بر من کند گشتن
 نمیرم ازین پس که من زنده ام که تخم سخن را پر اکنده ام
 از این فترت فردوسی دس سال هفتاد و یک ریشه که نظم شاهنامه
 تمام نموده مدت سی و پنج سال مشغول این شغل شاغل بود، اما سال
 تولد و سنین عمر فردوسی را انصاف این است که سی و نُه سال آخرین ترجمه
 شاهنامه از فارسی به سانسکه استنباط کرده و از همین کتاب مستطاب
 بدست آورده در شرح حالی که از حکیم طوسی ابتدای ترجمه شاهنامه
 نوشته گوید فردوسی در اثنای جنگهای کجی و دوا فراسیاب بعضی
 مطالب نظم آورده و از آن معلوم و محقق میشود که تولد فردوسی در سال
 سیصد و بیست و نه بود بنا برین هشتاد و سه سال در این جهان ماند و زندگانی
 نموده و اشعاری که سی و نُه سال بدان اشارت نمیدان این است میگوید
 چنین سال گزیده شصت و پنج بدویشی و زندگانی و رنج

چو پنج از بر سال شصتم گزشت
 بد انسان که باد بهاری شد
 من از نشت و شش شصتم گزشت
 بجای عنانم عصبان شد بدست
 رخ لاله گون گشت برسان به
 چو پیری خشم آورد بالای راس
 بد آنکه که بد سال بجا به دست
 هم از ترکسان روشنائی بگاست
 خردشی شنیدم ز گیتی بلند
 جوان بودم و چون جوانی گزشت
 که اندیشه شد سپهر و من بی گزند
 که ای نامداران دگر زکشان
 فریدون بیدار دل زنده شد
 به ادب بخش گرفت او جهان
 فروزان شد آثار تاریخ او
 سرش برتر آمد ز شاهشهان
 از آن پس که گوئیم شنید آن خوش
 که جاوید باد ابروی او
 به پیوستم این نامه بر نام او
 نخواهم نهادن با و از گوش
 همه متری بود من به جام او
 خداوند شمشیر و تاج و سر بر
 نمی خواهم از کردگار بلند
 که چندان بماند تنم بی گزند

که این نامه بر نام شاه جهان گویم مناسبت سخن در نهان
 و ز آن پس تن بهیمنه خاگر است روان روان معدن پاکر است
 جهاندار محمود و خورشید فاش بر زم اندرون شیر شمشیر کش
 مرا ازین جهان بهیمنه از می داند میان میان سرسره از می داند
 یکی بسندگی کردم ای شهریار که ماند زمین در جهان یادگار
 بنامهای آباد گرد و خراب ز باران و از تابش آفتاب
 پی افکنم از نظمم کاخی بلند که از باد و باران نیاید گزند
 برین نامه بر عسکر نگذرد همی خواند آنکس که دارد فرد
 کند آنسین بر جهاندار شاه که بی او بسیناد کس پیشگاه
 مقصود میوه قتل این است که نشود دوی در این اشعار اشاره بجلوس
 سلطان محمود و تحت سلطنت نموده و الحق درست فهمیده و قصد فردوسی
 از اینکه میگوید پناه و هشت ساله بودم
 خودشی شنیدم ز گیتی بلند که اندیشه شد پیرو من کی گزند
 یعنی شنیدم که سلطان محمود بجای پدرش سبکدین تحت پادشاهی نشسته

و چون جلوس سلطان محمود بسره رموز و ثنی مستلماً در سال سیصد و هشتاد و هفت هجری باشد و در آنوقت فردوسی پناه و هشت ساله بود پس تولد فردوسی در سنه سیصد و بیست و نه هجری میشود و از سنه سیصد و بیست و نه تا سنه چهارصد و یازده که سال ارتحال سرودوسی باشد تقریباً هشتاد و سه سال است پس سال عمر فردوسی تقریباً هشتاد و سه سال قمری و تخمیناً هشتاد سال شمسی و در صورتیکه دانستند جلوس شاهنامه را در هفتاد سالگی تمام کرده باشد چون تصریح میکند که سی و پنج سال مشغول اینکار بودم درسی و چنانگی شروع بنظم شاهنامه نموده و آن سنه سیصد و بیست و پنج و یا شصت و شش هجری میشود و بیست و دو سال قبل از جلوس سلطان محمود پس این حرف که فردوسی بامر سلطان محمود بکار نظم شاهنامه پرداخته حرفی واهی است و یقیناً عمده کتاب را گفته بوده که سلطان تحت پادشاهی جلوس کرده و بنا بر میل و اقبال شکر بار غزنوی این شاهکار بزرگ دنیا باسم او شده و سلطنت محمودی را ازینت و درخشندگی داد دست فردوسی قبل از بیست و هشت سالگی متاهل شده و پسری از او بنام سی و هفت

در گذشته وقتی که خود منه دوسی شست و پجانه بود و غنیر از این یک
دیگر حکیم طو پس اولاد و کورنداشته و معلوم است که بر آن بچاره و در آن
مقدمه چه گذشته

عجانه از شرح حال منه دوسی بهین قدر از نقل روایات قناعت میکنیم
ولی باید بدانیم که تحقیق کامل مطلب و تمیز صحیح و تقسیم این حکایات چنانکه بیا
بعل نیامده و انجام این مقصود موقوف بوقت و فرصت است تا خداوند متعال
چه خواهد و این منظور کی حاصل گردد

آیدیم بر سر انتخاب اشعار فردوسی که عمده باید از شاهنامه اختیار و منتخب شود
باید دانست که این کار زیاده از آنچه بطن من می آید دشوار است زیرا که اولاً
بقوت نقادی و سخن شناسی باید اشعار غیر منه دوسی را که از راههای
مختلف داخل و ضمیم شاهنامه شده خارج و جدا نمود آنگاه با انتخاب پرداخت
و این همه دو کار موقوف و متعلق بفرصت و مجال است و مدتی مدید باید اوقات
بصرف رسید با دقت و بصیرت و فرضاً که این معرفت باشد آن مهلت نیست
عجانه ذهنهارا با طهارت یک نکته بسیار مهم صیقلی و روشنی نمایم بجهت آید

چندیت از شاهنامه اقتضای ممکنیم و همین کافی است آنا آن نکته این است که
 کلام گوینده از نظم و نثر امکان ندارد که تمام در یکد وجه باشد و برای این دعوی
 دلیلی بهتر از تجربه بدست نیاید یعنی سخن پند جان جهان جمیعاً با استقرار داشته
 که هر متکلم باین و شاعر فصیحی گاه گاه عبارت یا شعری دارد که از حیث انجام
 یار وانی نیست بواسطه معنوی و صنعتی از صنایع سخن و غیره برتری ظاهر
 نموده و البته پند جان گوینده گاه گاه میل را داشته که تمام گفتار یا نظم او
 بر همان موال باشد اما تیر نشود و ناچار از این مقصد گذشته و
 راستی اگر این کار امکان داشت شیخ اجل سعدی با آن طبعی که زاینده تر
 از زنده رود است بلکه با مایه تر از نیل و قسطنطنیه باین فیض فایز شده بود پس
 معلوم میشود سخن از پست و بلند چاره ندارد و تمام تفاوت در این است که
 یکی حسیر با فاست و دیگری حسیر با ف غیر از حسیر چیزی نخواهد بود آنا
 شرفزدوسی در صورتیکه نخواهد باشد شاهنامه رجوع کنند نمونه آن این است
 در مدح سلطان محمود غزنوی در اول شاهنامه گوید

خداوند تاج و خند او تخت جهاندار پیروز و زبید اربخت

چو خورشید بر گاه بمود تاج
 زمین شد کبردار تا بند علاج
 چه گوئی که خورشید تا بان که بود
 کرد در جهان روشنائی فرو
 ابوالقاسم آن شاه فیروز تخت
 نهاد از بر تاج خورشید تخت
 ز خاور بیا راست تا با ختر
 پدید آمد از نسل او کان زر
 مرا اختر خفت بریدار گشت
 بر اندیشه بسیار گشت
 چو دانستم آمد زمان سخن
 کون نوشود روزگار کهن
 بر اندیشه شکر یار زمین
 بختم شبنم دل پراز آسین
 دل من چو نور اندر آن تیر شب
 بخت گشاده دل و بسته لب
 چنان دید روشن روانم بچو آب
 که رخسند و شمنی بر آمد ز آب
 همه روی گیتی شب لا حورد
 از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد
 در و دشت برسان دیباشدی
 کئی تخت پیروزه پیداشدی
 نشسته بر دوش یاری چو ما
 کئی تاج بر سپهر بجای کلاه
 رده بر کشید و سپاه از دیو
 بدست چشپس هفتصد زند و پیل
 یکی پاک دستور پیش پای
 بداد و بدین شاه را چشپسهای

مرا خیره گشتی سر از قفسه شاه
 چو آن چهره حسه وی دیدی
 که این چرخ و ماه است یا تاج گداز
 کی گفت این شاه روم است و
 بایران و توران و رابنده اند
 بیار است روی زمین را بدو
 جهاندار محمود شاه بزرگ
 ز کشمیر تا پیش دریای چین
 چو کودک لب از شیر مادر بشت
 تو نیز آتشین کن که گوینده
 ز چپ کسی سر ز قفسه مان ای
 چو بیدار گشتم بحکم ز جای
 بر آن شهریار آتشین خوانده ام
 بدل گفتم این خواب را پخت
 در آن ژنده پیلان و چند آن سپا
 از آن نامداران بر سپیدی
 ستاره است پیش اندر شش یا سپا
 ز قنوج تا پیش دریای هند
 برای و به قفسه مان او ژنده اند
 بر دخت از آن تاج بر سر نهاد
 با شجور آر دمی میش و گرگ
 بر و شهریاران کنند آفرین
 بگوار و محمود گوید نخست
 بدو نام جاوید جوینده
 نیارد که شش ز پیمان اوی
 چه مایه شب تیره بودم بی پای
 نبودم درم جان برافشانده ام
 که آوازه اش در جهان درخت

بر او آتش برین کو کند آتش برین بر آن بخت بیدار و تاج گنبدین
 ز فرش جهان شد چو باغ بهار هوا پر ز آبر و زمین پر نگار
 ز آبر اندر آمد به سنگام نم جهان شد بگرد و ابر باغ ارم
 بایران همه خوبی از داد او جهان شادمان از دل شاد او
 بر زم اندرون آسمان دفا بر زم اندرون تیره دم از دما
 بن زند و پیل و بجان حیرل بکف آبر بهمن بدل ز و دیل
 این ابیات بی شک از سره دوسی است و بیخ سخن و حسن اسلوب و
 سبک تعمیر و بلندی خیال و رفعت پایه و کثرت پایه گوایی میدهد و برای
 آنکه بدانند حکیم طوسی در میان سینه همان دست را دارد که در ثنا
 چند شعری هم از هجو سلطان محمود بنویسم و ضمناً بختمان یاد آوری
 نمایم که جانب اهل دانش را بکنند دارند و در شنیدن حرف ساعی
 و تمام این داستان را بیاورند خلاصه میگوید
 آياش محمود کشور گشای زم گزتری بر پس از خدای
 که پیش از تو شاهان سر اوان بُند همه تاجداران کیهان بُند

فزون از تو بودند کجیر بجا	کج و سپاه و تخت و کلاه
کردند حسنه خوبی در ایتی	گشتند گرد کم و کاستی
همه داد کردند بر زبردست	نمودند جز پاک پزدان پست
نخستند از دهر حسنه نام نیک	وز آن نام حسنه سرانجام نیک
هر آن شه که در بند دینار بود	بزدلیک اهل حسنه دینار بود
گراید و آن که شای گیتی تیر است	بلوئی که این حسنه گفتن چو است
نیستی تو این خاطر تنه من	نشدی از تیغ خونریز من
که بدین و بدگیش خوانی مرا	منم شیر زمیش خوانی مرا
مرا عسکر کردند کآن بدخن	بهر پی و ولی شد کهن
هر آنکس که در دش کین علی است	از و در جهان خواند بر گوشت
منم بنده همه دوتا رستخیز	اگر بیکرم شه کند بریز
من از هر این مرد و شه نگذرم	اگر تیغ شه بگذرد بر سرم
مرا همه دادی که در پای سل	تنت را بسایم چو در پای سل
نترسم که دارم زروشنه لی	بدل حب و همه بی و علی

چنان دان که خاک ز وجودم	باین زاده ام هم بدین بگذرم
کمر دی درین نامه من نگاه	بگفتار بدگوی گشتی ز راه
هر آنکس که شعر مرا کرد پست	بگیر دشمن گردون گردند و پست
کی بستگی کردم ای شهیار	که ماند ز تو در جهان یادگار
بنامی آباد گرد و خراب	ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند	که از باد و باران نیابد گزند
بدین نامه بر عرش ما بگذرد	بخواند هر آنکس که دارد خرد
بداندیش کش و زنیکی مباد	سخنهای منکم بید کرد یا و
اگر منصفی بودی از راستان	که اندیشه کردی درین داستان
گفتی که من در نهاد سخن	بدادتم از طبع داد سخن
جهان کرده ام از سخن چون بهشت	ازین بیش تخم سخن کس نکشت
بسی رنج بردم درین پالای	بعم زنده کردم بدین پاری
بدنش بند شاه را دستگاه	و گرنه مرا بر نشاندی بگاه
سر ناپسته ایان برافراشتن	وزایشان امید بهی داشتن

سر رشته خویش گم کردن است بچیب اندرون بار پروردن است
 درختی که تخت دوی را برشت گرش بر تاشانی بیاغ بهشت
 و در از جوی خلدش به کام آب بیخ انگبین ریزی دشمنان آب
 سرانجام گوهر بکار آورد همان میوه تلخ بار آورد
 بعبقری و شان اگر بگذری شود جامه تو همه عنبری
 و گرنه شوی شوی انگشت گر از و خرسپای نیابی دگر (اثر)
 ز بد گوهره ان بد نباشد عجب شاید ستردن سپای زشب
 سر سپهر بزرگی بگفتار نیست دود گفتن چون نیم کردی است
 از آن گفتم این بسته های بند که تا شاه گیسو از یگانا بند
 دگر شاعران را نیاز دارد همان حرمت خود نگندارد
 که شاعر چو رنج بدگوید بجا بماند بجا تا قیامت بجا
 و فی الحقیقه این اشعار هم در حد خود همان درجه ابیات مدح را دارد
 و در شان و بجا مخصوصا در بحر تقارب احدی بهند دوی نمیرسد و آنها
 که گفتار خویش با زاده طبع دیگران را داخل سخنان دانستند طوس

نموده و تلخی بشا همتا کرده در محضر صاحب نظران عرض خود را برآورده اند و نگا
 نزد بلغا و فصحا یا اهل حسبه که بدان ماند که کسی از بافته های معمولی بجز
 چینی و صله زند و قیاس بنفس نموده تمام مردم را بی سر رشته و توقف
 بنده ارد و چنین نیست خرد و بیسنانند در عالم بسی و لغت اندک تفاوت
 شوند تا چه رسد به بسیار و قطره و قطار باری فیه دوسی علیه الرحمه را
 علا و بر شا همتا و کتاب یوسف و زلیخا که ذکر آن گذشت اشعار
 دیگر باشد نمونه را باین چند بیت اقتصار سینما نمیم تا حتی الامکان ملاحظه
 اختصار را کرده باشیم در قصیده که امیر المؤمنین علی علیه السلام را ستود
 فرموده است

مکن محلقه آن زلف تا بد انگشت که هیچکس نکند در دهان تا انگشت
 در بد بجه گوید

شی که چون بد انگشت در زخیر کند بر آمد از پی اسلام قصد همتا انگشت
 علی عالی اصلی که دست قدرت او هزار روزه در چشم روزگار انگشت

دو چینه بر تو بخیر بستم کاترا خطر است نزد هر مهر

دینار چو بر نهی بس بر تاج در معنه که جان چو بر نهی مغر

در با تقنین شش بوطا هر خسروانی

بسی رنج بردم بسی نامه خواندم ز گفتار تازی و هم پهلوانی

بچندین نیرشت دوسال بدم که تو شش برم ز آشکار و نهانی

بجز حسرت و جز وبال گناهان ندارم کنون از جوانی نشانی

بیاد جوانی کنون نویه آرم بر آن بیت بوطا هر خسروانی

جوانی من از گودکی یاد دارم درین از جوانی توین از جوانی

از کلمه پهلوانی در شش اول این قطعه ثابت شود که یک معنی پهلوانی فارسی است

چه مقصود از گفتار تازی و پهلوانی عربی و فارسی باشد و در ابتدا

شاهنامه هم شش دوسی بهین معنی فرمود

گشاده زبان و جوانیت هست سخن گفتن پهلوانیت هست

وله

شی در بست گریه بر آسودمی سر فخر بر آسمان سودمی

قلم در کف تیره بشکستی

کلاه از سپهر ماه بر بودی

جمال تو گرز آنگه من دارم

بجای تو گرز آنگه من بودم

به بیچارگان رحمت آوردی

بدلدادگان بر بخشودمی

شرح حال استاد سخن عنصری سقنی تهرانی

اسم عنصری حسن بن احمد و در کُتُبیه یا فردوسی بکده با سلطان محمود مشارکت داشته
یعنی مکنی بابو القاسم بوده. سقط اثر آتش بلخ و اقامتگاه پاتخت آن وقت
مملکت که عنصر بن باشد و بعضی او را حکیم عنصری نوشته هر چه باشد در فضل علم
و فصاحت و بلاغت مستلم است و از فرط قدرت و مهارت و طبع غرا استاد
شعرا را قتیله و سر محبوب می شود و میتوان گفت این فن شعر را او بکمال
رسانیده و در میان شعرا سبقت عین الدوله محمود و نمایش ظاهر دارد
گویند در اول عهد شباب چون پدر و مادرش در گذشته خیال و هوای
تجارت و گردش بر سرش افتاده با مال التجاره و غلامی بخرافت و در راه
ایر و زدان شد و هر چه داشت بردند پس از آزادی بنای تحصیل را گذاشت
و در کتب فضایل و معارف کوشید و بان درجه دانش رسید که امیر نصیر
کهتر سلطان محمود وی را در حضرت سلطنت معرفی کرد و از و نور ذکار و قابلیت و
توان مجلس آرائی و لطف محاوره و طرز پسندیده سؤال و جواب و حسن خستیا
در رسوم و آداب مترب و ندیم خاص پادشاه گردید و منصب ملک الشعرا

و امیرالامرای یافت و چهار صد شاعر بر دست زبردست او شدند و ثروت
و قوت او باندازد که قابل قبول نیست مثلاً گفته اند عنصری چهار صد یار است
غلام ترک زرین کرد داشته و چهار صد شتر در سفر آلات زرین و سیمین او را
حل می نمود و این گفته شاید بی اغراق نباشد ولی نوا گری و حساب
اسباب تحمل بسیار عنصری را همه کس گفته و احدی انکار نکرده و از جمله
حاقانی گوید

شنیدم که از نغمه زد و دیدن ز زر ساخت آلات خوان عنصری
و پیش باز از مال و کنت عنصری سخن گفته ایم اما حال و مزیت او اولاً
از گفتار و اشعار او معلوم و آشکار است که یکی از امرای کلام و بزرگان
نظم می باشد ثانیاً تکلیف شعری است و از او شمت و صحت عمل او را
نیک ظاهر می سازد و یکی از آن گویندگان یافته و شان منوچهری
و امعانی است که با آن عظمت و مطراق و عزت نفس و ساعت در قصید
معروف خود که ابته طغنه شمع نموده است و عنصری طبعی راست و در خطاب
بان روشن کننده مجلس و شب تاریک مجلسیان گوید

ای نهاده در میان مشرق جان خوشن
 جسم بازنده بجان و جان تو زنده من
 تو مرا ماننی بینه من تو را مانم دست
 خوشتن سوزیم هر دو دوستار من
 هر دو گویاییم و هر دو زرد و هر دو دلدار
 هر دو سوزانیم و هر دو دهنه و هر دو سخن
 راز دار من توئی هر سوار ره یار من
 تو می تابی و من بر تو بسی خواهم
 او پستاد او پستاد آن زعفرانی
 هر شبی تا روز دیوان او اقامت حسن
 شعر او چون طبع او هم بی تکلف هم بد
 غمزه شش سبب دل بغش و بغش
 کوه بر و کوه زردق کوه لید و کوه
 طبع او چون شعر او هم با بلاحت هم
 گوشت از آیند و شعر او پستاد هم
 روبرو و عجاج و دیکت الحن و کیف و
 تا غریزی روضه بیند و طبعی زتن
 ناز شعر او بغش خوشتن گریند زان
 فی بر آثار و دیار و رسم اطلال
 در این قصیده پیدا است که منوچهری زیاده از حد نزد عنصری خفص
 جناح نموده و سهر و تنی کرده اما بر غم بعضی چون عنصری در حضرت محمود قری
 کامل داشته منوچهری دنیا داری را از یراین با رزقه و مصلحت روزگار را
 منتلق گفته تا کارش لبان سده و در دشمن بر مان و گرنه مانج از ممدوح است

و با اظهار شاگردی منوچهری از عنصری استناد تو این مطلب ابداً
 مسلم ندارم و اگر عنصری را برتر از منوچهری ندانم گشته نیشمارم و فرضاً
 که قدری از حرف هواخواهان منوچهری راست باشد معلوم میشود واقعی
 مقام عنصری در دستگاه سلطنت و دربار دولت خیلی بلند و بار رفت و
 که مثل منوچهری گویند و بان زبردستی تا این حد تمکین او نموده است
 و دولتش بمزقندی رسیده در تذکره خود گوید منوچهری را استود
 و مدح نموده راستی که جای آغخال و حرف که در باره منوچهری کرده
 و گفته اند اینجا است یعنی باید گفت منوچهری از ناچارى ثنا خوان
 عنصری گشته و پیش تیغ تقدیر گردن نهاده و الا کیت که نداند درجه شعر
 و بلاغت بلکه معرفت و حکمت فردوسی بالاتر از عنصری است و حقیقت
 پوشیده و پنهان نیست و از علامات تقرب و اختصاص عنصری در حد
 محمود حکایتی است که نظامی علیه و ضی در کتاب چهارمقاله نوشته گوید
 شبی درستی چشم سلطان بزللف یا زافا و دو دیک عشق و سودایان جویش را
 گذاشت پادشاه برای آنکه بنفس و هوای غالب نشود و عقل و دین منسوب گردد

و قدم از جاده شریع شریف بیرون نگذازد و بهوت رانی و بدکاری
منسوب نباشد ایاز را بر آن داشت که بدست خود بنی از زلفین مشکبار خویش را
بر دستا حسن او بکاید و طبیعت از سرکشی بیفتد ایاز اطاعت کرده شتی از
آن نوهای سلسل و حلقه های منبر برید و پیش روی سلطان گذاشت و
محمود در آن مستی بخواب رفت صبح که از خمار شراب دوشین بیدار شد
و ایستان شب بیدارش آمد و سخت در هم و تنفر کردید نزدیکان تنفر
تغیر پادشاه را دانسته جزات پیش رفتن و نزدیک شدن نداشتند
عاقبت بعضی منوئل گشت گفتند سلطان حرمت تو نگاهدار دارد و خل شو
چیزی بگو مگر خاطره ای تنی بایزد و از خیال رفته باز آید عنصری بخصو
شاقه محمود که او را دید گفت بیا و بین و شب عربده چه کرده و پستی چه پر
آورد و عنصری بی تامل عسره ض کرد

گر عیب سر زلف بت از کاستن است نه جای بنم نشستن و خاستن است
وقت طرب و نشاط و می خوش است کار آستن نمرود زیر آستن است
این رباعی حال سلطان را تعنی کرد و فرمودسیم و زرا آوردند و در هم

آیندند در مرتبه دامن عصری را پر کردند بعد از آن مطربان را طلبید
 آن روز دهم آن رباعی را خواند و بیگاری و حال فراغت گذراند
 دیوان شعر عصری را سی هزار بیت نوشته و گفته اند و آن جمله
 بر حقایق و معارف و توحید و مطالب عالی و اشارات متعالیه بود بعضی
 مثنوی و مقطعات و برخی قصاید و غزلیات و آنانی که امروز از استاد
 دست است نهایت اگر به هزار بیت برسد و عهد بقدر دل و مدح بخی قصیده
 باشد و در اینکه همه شاعری بیش ناکم شعر مفقود شده و نابود گشته دارد در حق
 نیست و فی الحقیقه جای افسوس است و عده بسیار این خسران و زیان را بایزید
 فن طبع در آن از منتهی آوازه دانست

عصری در سال چهار صد و سی و یک هجری در سلطنت سلطان مسعود بن محمود
 غزنوی در گذر گشته و در نامی شاهوار برای گنجینه ادبیات بیا دگار گشته
 از جمله قصیده دار و طولانی بشماره یکصد و هشتاد بیت و تمام غزوات
 و مغازی بین الدوله محمود را در آن چکامه ذکر و نقل کرده و مطلع آن این است
 ایاشنیده هنرمای خسروان بجز
 بیا ز خسرو مشرق عیان بجز

مختصر مجلس غنصری همه روزه مجمع شهر را وادار بوده و در تربیت و ترویج
 فضل و هنر خاصه صاحبان طبع موزون همراهی و مساعدت نموده و بعد
 حکایتی با غنصاری رازی از شهر ای مداح محسود دارد که مناسب شأن
 و حال انسانیت مردد انسانیت و معلوم میکند ضعف بشری در همه جا خود را نشان
 میدهد و داستان اینکه غنصاری قصیده شگری در عطای سلطان دارد
 و مطلع قصیده این است

اگر کمال بجاء اندر است و جا به کمال مرا بین که بیسی کمال را به کمال
 در این چکاره میگوید

مراد بیت بفرموده شهریار جهان بر آن صنوبر غنبره از شکیں خال
 (مراد از صنوبر غنبره از شکیں خال ظاهراً ابا زباید) بعد میگوید
 دو بدره زر بفرستاد و دهر از تمام بر غم حاسد و تیار بد پیکال و نکال
 و در این قصیده غنصاری مکرر بس ای ملک بس ای ملک گفته از این قبیل
 بس ای ملک که ز گوهر فرو ختم سلیم بس ای ملک که ز عنبر فرو ختم بحول
 بس ای ملک که ضیاع من و عمار مرا نه آفتاب مساحت کند نه باد شمال

بس ای ملک که رفته آن بجز آوردم که کردگارش چنین جمال داد و جلال

و من علی ذلک عنصری بر این قصیده متغیر شده و بر آشفته و چکامه بهین وزن

روی گفته که مطلع آن این است

خدایگان حسه اسان و آفتاب کمال که وقف کرده بر او ذوالعز و جلال

و در ضمن ایراد مایه غسیه و ارد و بغضاری گرفته و گویند رازی باز بر همین

منزاع چکامه در جواب نظم آورده خلاصه مطلب اینکه اسپتاد عنصری

در این تفسیر و اظهار قافیه را باخته و طلعت خوبتر از ماه را دارای

نوعی تلف ساخته است و تفصیل این اجمال در شرح حال عنصری نگاشته

شود انشاء الله تعالی از آن واقعه چیزی که در اینجا بکار مایه آید این است

که تلفت حال دربار سلطان محمود و درایت خود مینالد و له میشود و میبینیم

شخصاً سخن شناس و دانا پرور و بوده و بلا و سطره توجه بدانشمند آن عصر

خویش میسنموده و شعر او بلغا در عهد وی چندان مقهور و مطیع رای و خیال

رؤسای خود پسند و نزدیکان کوتا بنظر نمیداد و هنری که داشتند بوقف

اعلی میرساندند و مورد تقد و عنایت میشدند باری اسپتاد زمان ما

مرجوم رضا فلیخان امیر لشکر متخلص به ایت طالب ثراء در تذکره شرح نفعی

گوید مشنویان از قبیل منظومه و آتی و عذرا و تخریج بیت و خنک بیت و مهر
 الحیات بعضی نسبت داده اند و هیچیک ملاحظه نشده و من بنده در صحت
 این اسامی هم شک دارم و احتمال میدهم کتاب بعضی از این کلمات را حذف
 کرده و غلط نوشته باشند شاید بعد از در رواج و شیوع ادبیات این معانی
 نیز نقل شود و اگر کتابی بوده بدست آید

بقیه آنها که تصور را مستند و شرط نقد بنمیدانند عنصری از کمال
 مهارت و قدرت طبع شایسته اربیت شعر موزون و سیموده اما این قول
 بر عظم نگارنده ضعیف یا اقلاً ضعیف است اولاً در یک شب هزار بیت نوشتن
 عرق عادت باشد ثانیاً آن خشت بود که بر توان زد اما تحقیق در کمال
 میزان و معیار سخن سپهر الی آن گویند و مقدم و اوپستاد مسلم
 باید دانست که اغلب از سنون شعر در زمان مینالد و محسود با وج ترقی
 و در و کمال رسید و قصیده را مخصوصاً عنصری و فستخی کامل کردند
 عنصری در مقامات و در زانت و خیالات و مضامین بدیع بلند سرآمد آفران
 شد و فستخی ملاحظه و دکشی و شوخ و شنگی و ظرافت و جلالت شعر را

نمود چنانکه در پیش شرح حال او بیاید .

اما مستحب اشعار غرضی بسیار است و اگر جمله را بخواهیم در این سینه درج کنیم از ترتیب و طرح اصلی کار خود خارج می شویم پس نمونه را بمسند و دی از آن لای ششاهوار و افکار ابکار قناعت می نمایم از جمله قصیده در فتح خوارزم سلطان محمود دهنده موده که مطلق معروف و این است مصنفه باید

چنین کنند بزرگان چو کرد باید گاه
چنین نماید شمشیر خروان آثار
و آنها که در علم بدیع دستی دارند دانند که این یک بیت دو ارسال مثل دارد
یعنی هر مصراع آن یک مثل است و از تمام مثال منظومه که در فارسی سائر و
معروف شده این دو مصراع معروف تر و مستند اول تر میباشد و فضلا
در موارد کشیده بکار برده و مطالب خود را باین دو حرف تمام پروراند
و مرحوم حکیم قالی از مشاهیر شاعران عصر قندهار و الله بغفرانه در ابتدای
یکی از قصاید بهار تیه خویش این برد و مصراع را چنین کرده گوید

بهار آمد و دی را گرفت و کرد مه
چنین کنند بزرگان چو کرد باید گاه
نمود ز کین شمشیر خود بخون خزان
چنین نماید شمشیر خروان آثار

برویم بر سر خبث اشعار غصری جذبت دیگر از قحطانه خوارزم که ذکر شد
از تهر از ذیل است

چو مرد بر هر خویش ایمنی دارد	رو دیده دشمن بحسن بکار
ز بهمنای بکار آید شش اخترگر	نه فال کسیه بکار آید شش بکارگر
از نو چنانکه خداوند شرق رفت بر ما	زمانه گشت مرا و را دلیل و ایردیا
بوقت آنکه زمین تفتد ز باد سئوم	هوا چو آتش و گرداند را آن بجای شرا
فرود گشت بامویه شش بار جهان	بفال اختر نیک و نصرت دادا
همه زمین شده از زودی بندگان کشمیر	همه هوا شده از عکس چو شان فرخا
فراج حسین چون کوه شد زبک در آن	کلاه و ترکش و زین بود و جامه و سبنا
ازین پس بل بابت و لغزه از حیون	نخواهد آمد حسنه های مای نازرا
بدرجا گذشت و تجستها دیاج	بکجهادرم است و به تنگنا دینا
ز عکس جامه رنگین هوا چو باغ ارام	زمین ز توده یا قوت سرخ چون کلا
عمود زرین با کوه سه گز شمشیر	سلاح نغسنه و پر بچه گان گل رخا
گشت دشمن و برداشت گنج و مال بر	ز بهر نصرت دین محمد محتار

این چند بیت نیز از قصیده است که گنجه‌ایم در غزوات و معازری سلطان محمود
 منماید

ایاشنیده هنرهای خسروان بخیر	بیاز خسرو مشرق عیان بسین تو بنهر
اگر بطلعت کوئی خجسته طلعت او	بسی ز طلعت خورشید پیش دارد فر
اگر نبعت کوئی فرو و نعت او است	شمار ریک بیابان و قطره های مطر
بیک عطاسه سینه از از کله بشاعرد	از آن حسرتی زرد چهره لاغر
اگر شجاعت کوئی بود کی در غور	ز پشت اسب مبارز زربو پیش
چنان بود پدری کش چن بود فرزند	چنین بود عرضی کش چنان بود جو
بجنگ غزنی بد لشکری چو ابرسیا	همه سراسر آتش سان و برقی سپر
ز گرد ایشان چون شب هوای روشن	ز صفت آنان چون کوه دشت و بیابان
دو بیت پیل در آن دشت هر یکی گوی	بزیر پانی ناب و در خاک کرده حجر
بجنگ ملک مشرق آن سپاه قوی	چو گرد گشت پراکنده و ضعیف حوز
بجنگ مرو که از او زدند تا دوری	دهی نبود و نه شمری که آن بود حشر
ز گرد موکشان چشم روز روشن	ز بانگ مرکبان گوشش چرخ گردان

چو آبگیر شده روی آب بگفت هوا سان ایشان در آبگیر نیلوفر
 گزوه آتیه ایشان چو لشکر یا چونج صلح محکم هر یک چو سدا کنند
 گشاده گردن گسترده کین و آخته تیغ دوان چنانکه سوی صید شیر شرزاه
 بکند حمله شاه زمانه ایشان اریح چنانکه در سپهر قوم عا در اهر صر
 شنید خبر شاه هند و آن چپال که بر سپهر بندش همی بود آینه
 بدان صفت سپی چون شب بیا بزرگ بدست ایشان شمیرهای همچو سحر
 خدا یگان خنده اسان بدشت پیاو بکند پراکنده جمع آن لشکر
 بولتان شد و در ره دویست قلعه گشا که همسری را عهد بند بود چون خبر
 در از هیاطه گویم عجب فتنه و مانی که شاه ایران آنجا چگونگی شد سفر
 ز چین و ناچین بگردید نالاب بیخون ز ترک و تاجیک از ترکان و غوغوز

و بر این قیاس است باقی قصیده

وله

سده جشن ملوک نامدار است ز افسه بدون و از جم یادگار است
 زمین امشب تو کوئی کوه طور است کزد نور تجلی آشکار است

گرازی فصل زیستان است بهمن
چرا شب جهان چون لاله زار است
بهری همه موج دریا را بسوزد
بدان ماند که خشم شریار است

وله

ابر نوروزی هسی در بوستان بگلر شود
تا ز صغش هر درختی لعبت دیگر شود
باغ همچون کلبه بزاز پردیبا شود
راغ همچون طبله عطار بر عنبیر شود
روی بند هر زینتی حلقه چینی شود
گوشتوار هر درختی رشته گوهر شود
افسوسین فرد گیسو ز سر کوه بلند
باز میا چشم و دیار روی و شکن شود
روز هر روزی بفراید چو تدرشیرا
شب چو عمر دشمنان او هسی کمتر شود

وله

ای پر روی آدمی پیکر
رنج نقاشش و آفت بشکر
ترکی مر خط تو را ببند
روشنائی رخ تو را چاکر
خبر زلف را ز من به پوشش
کز غمش گشت پشت من چنبر
میتو خوبی هسی نیاز و بود
با تو زاد است گونی از ما

وله

از دیدن و بسودن رخسار و زلف یار در دست مشک دارم و در دیده لاله زار
 بامشک رنگت دارم از آن زلف مشک بگفت بالاله کار دارم از آن روی لاله کار

وله

ای شکسته زلف یار از بکده تو دستان کنی دست دست تست گریه با حیران بمانی
 گاه بر ماه و دهفت گرد مشک آری می گاه مرخورشید را در غایه پنهان کنی
 هم زره پوشی و هم چو گان زنی برانخوا خویشتن را که زره سازی گهی چو گان کنی
 بشکنی بر خویشتر تا قد رعس بر شکنی خویشتن لرزان کنی تا نریخ مشک از آن کنی
 نیستی دیوانه بر آتش چرا غلطی هستی نیستی پروانه گرد شمع چون جولان کنی
 چون بجوای گشت گرد شکار و تو دیار چون بجوای خفت بستر لاله نعمان کنی

وله

ای جهان را دیدن روی تو فال شتری کبیت آن کویت فال شتر بر شتری

وله

ایا شکسته سر زلف ترک کاشتری شکیج نو علم بر نیان شو شتری
 در فقه کردن سلطان گفته

آمد آن رگزن مسیح پرست نیش الما پس گون گرفته بدست
طشت زترین و آبدستان خواست بازوی شمع یار را بر بست
نیش گرفت و گفت عز علیک این چنین دست را که یار دخت
سرفس و برد و بوسه بر داد و ز سمن شاخ آرزو ان بر بست
در غزل فتنه نموده

مشکین شود چو باد بر آن زلف بگذرد عاشق شود کسیکه بر روی تو بنگرد
چشم تو را است مایه نیرنگ و دلبری ز کس ندیده ام که بنیرنگ دل ببرد
و آن صد هزار حلقه مشکین پر شکن هر ساعتی بگرد گل تو که گسترده
در رباعی گوید

زلف تو کندیت پراز حلقه بند خالی نبود ز حلقه و بند کند
آن چاه بر آن سیم ز نخلدانت که کند در خود کند بی مراد آن چه که کند
ایضاً

چون بر پانی بس و پسین مانی چون بنشینم بماه و پروین مانی
آزاد و بتابدیده و دین مانی و ز شیرینی بجان شیرین مانی

اما غضاری رازی که ترجمه حال او را و عده دادیم اسم او محمد و کنیه اش
 ابو یزید و از بقای بفضل و کمال رزی بوده بسیاری تخلص او را غضایری یا
 بعضی غضایری یا بار نوشته اما متاخرین این کلمه را در اشعار آساته غضا
 دیده و همان را پسند دانسته باین صورت ضبط کرده اند و ممکن است غضای
 مختلف غضایری یا غضایری باشد چنانکه در آخر قصیده و شکریه این سخندان و
 در قصیده و عنصری که در ذیل بیاید این کلمه را می بینیم و چاره حسنه این نیست
 که غضایری یا غضایری باشد و الا وزن شعر درست نخواهد بود بهر حال
 گویند معنی غضاره کاسه است و چون پدر غضاری کارخانه کاسه گری داشته
 پس بر این نام مشهور و نامی شده

غضاری را انداج بهار الله و له بن محمد الله و له دیلی از ملوک آل بویه گفتند
 و بهار الله و له حکمران عراق عرب و فارس پس بود و له ولی منظومه و شعر می از
 این گویند و با هر در مدح آن شاه شمس یار دیده نشده و تمام اشتها رو
 اعتبار غضاری بواسطه قصیده و شکریه است که در باب جوایز و عطایای و
 یمین الله و له سلطان محمود غزنوی بنیم آورده و الحق همان یک حکامه شیوا

برای اینکه ناطقینم از ابا استنادان سخن و مالکان فن همسر نماید پس است
 و بختداری خوب گفته که مزیدی بر آن متصور نیست
 و دولتشاه سمرقندی در تذکره خود گوید غضایری از اکابر شمشاد است در
 روزگار سلطان محمود بن سبکتگین بوده از ولایت ری بعسکرم ملازمت متوجه
 غزنین شده با شمسای آن دارالملک بشاعره و معارضه پرداخته و قصیده
 در مدح سلطان انشاد کرد که مطلع آن این است
 اگر کمال بجاء اندر است و جاه ببال مرا بسین که بپیشی کمال را بکمال
 سلطان صله این قصیده را هفت بدکره زرباد بخشید که از چهارده هشتاد
 درم مملو بود و غضایری را قوتی کامل در فن شاعری است خصوصاً در صنعت
 اغراق و اشتقاق و فتلار و شعرا را در این دو صنعت مستقیمید از
 این بود خلاصه کلام و دولتشاه در باب غضایری و در ضمن اشاره باین مطلب که
 فاضل مشارالیه سخن سرای ری را غضایری سید اندنه غضایری و غضایری
 و از مشاعر این معلوم میشود که چون این گوینده و انامی بسند با وجود شوکت
 و اقتدار سلطان محمود عسکری نوی کار آل بویه رنگ و زوئی ندارد و خود را

بدان طرف یعنی بقدر سلطنت بین الله و دیگر میخانه گریسینوائی را ایرک و نوارنه
 از حوم همیشه لشکر از رضا قلچان متعلق به هدایت طاب ثرا و در تذکره مجمع انصاف
 گوید وقتی غضاری مدعی بحضرت محمود بود و کینه اردوینا رسیده یافت عزلی هم
 در حسن و زیبایی ایاز گفت و هزار تومان دیگر از سلطان انعام گرفت و زرقه
 از مقربان درگاه عالی گردید و جوایز و صلوات قابل باور رسید تا آنجا که نیک
 توانگر شد و تمام ششده ای دربار محمودی حشی عسری ملک ششده ابرمال و جا
 اوجده برده و نوپهری در قصبه که سلطان مسعود بن محمود را پیستوده گوید
 بر من ز مدت از جو آن نشسته و جا باشد گرفت شاه ماضی بوده است غضاری
 و غضاری خود نیز در قصبه شکری که بدان اشارت نمودیم گفته است
 مراد و بیت بفرموده ششده بار جهان بر آن مسعود بر عسریه از کشیدن خال
 دو بدره زر بفرستاد و دو هزار دم بر غم حاسد و بیمار به پیکال و کال
 و معنی بیت دوم این است که دو کینه ششده فی معنی پول فرستاد و دو هزار دم
 مسکو که نفره و بعضی مصرع دوم شعر ثانی را این طور نوشته اند
 (پس دو بدره زر فرستاد و دو هزار تمام) در این صورت معنی دو کینه اردوینا

میشود که دویزارشده فی آن زمان باشد در هر صورت از این دو بیت و از بانی
 ابیات همین قصیده و مبالغه که در عرض شکر نموده هم قرب و منزلت غضاری
 در حضرت محمود معلوم میشود هم ثروت و تمول او

اما معارضه یا مثالبه غضاری و غصری باید دانست که چون چکانه شکر گذاری
 گویند و ری را استاد بلخی بدید خون فاسد در عروقش بجوشید و رگ حدش
 به جسدید و این جستم اسه وخته از قدیم الا یام گردنشان جابه طلب و پرستندگان
 دیار و در برم را سوخته و این پرده پندار و غفلت دیده های باز را بسته و دخته
 تنگ چشمان جهان را رسوا کرده و آبرودی کوتاه نظران بسیم را بیا داده باری
 غصری قصیده غضاری را جواب گفت و ایراد های نامعقول با و گرفت
 و چون آن چکانه بغضاری رسید جوابی بآن جواب داد و امروز آن قصیده
 در تذکره های مؤلفین و جنگهای متاخرین مستور و موجود است مراجعه و مطالعه
 میکنند و برای ملک الشعراء باریافت و شوکت یمن الله و مضمون میگوبند
 و از بخل و حسد کینه در این موقع ظاهر ساخته اظهار اشم از ذکر اهت مسیما
 و در ابستی که کاشش فضلای صاحب اسم بابین کم ظرفی و منه و یا یکی نبوده و خود

بجمع انسانیت دیو خود و دشمن مقرر نمی نمودند

گویند بعد از مباحثه و مناقشه مفصل که آن دو شاعر قادر از دور و بازسل
و در سؤل با هم کردند غضاری بعضی بنین رفته و با عنصری ملاقات نموده
و گویند شرحی سنیه شاعرا و مجلسی گفت و شنید پر داشتند زدند و خوردند
و عاقبت ملک اشعار دیوان شاعر را از وی را گرفته پیش خیم او بآبست
و او راق آنرا در بدو در هم نوردید و برای آنکه ریاست شعر را بارتبه ایر
الامرائی داشت کسی نتوانست از او مواخذ نماید یا در کاری باین شتی
و نه اسبجاری چون و چرا کند

اگر این حکایت راست باشد چنانست که عنصری جمعی از سنه زندان لبند
غضاری را از روی او گشته و آن جگر گوشگان بدیع الجال در ایهوی
نفس بخون آغشته و از باب حل و عقد دانستند که نزد سخن سپرایان مالکان
و قرو دیوان بنات افکار همان قدر وقت دارد که خسته آید ابکار و گفته های
باشفته را ادا بگوهرهای نفسته خوانند و زادگان عقل و دانش دانند و
از این طئه که استاد بزرگ مابادیات فارسی دارد آورده همیشه نفست

سودی نبوده بلکه خسارت دیده و زیان برده است

أنا اشعار غصاری فی الحقیقه چسبیری از آن نماده یا بواسطه التفات استعار
عنصری یا از بی التفاتی مرادم نماند آن با بیات که متن و مایه فضایل و معارف است
عجائذ از معدودی ابیات که در ادراک مختلفه دیده میشود و مقصیده شکریه باشد
و غلب آن از اینست که میگوید

اگر کمال بجاء اندر است و جاویدال	مر ایسین که بیسنی کمال را بکمال
من آنکس که بمن تا بحشر فخر کند	هر آنکه بر سرایت بیت من نویسد قال
همه پس از قبل نیستی فغان دارد	که ضعیفی و بیچارگی و دستی حال
من آنکس که فتنانم بخرج زهره رسیده	ز جود آن ملکی کم ز مال داد و مال
روا بود که ز بس بار شکر گفت شایه	فغان کنم که عالم گرفت زین اموال
چو شعر شکر فرستم ازین پس بوشایه	گرچه خواهم گفتن ز کسب و غنچ و دلا
بس ای ملک که نه گوهر هست و ختم یکنم	بس ای ملک که نه عنبر فرد ختم بچو
بس ای ملک که ازین شاعری و شعرا	ملک فریب بخوانند و جاودگی محال
بس ای ملک که ضعیفان من و عقار	نه آفتاب مساحت کند نه باد شمال

بس ایملک که زفته آن معجز آوردم که کردگارش چندین حال داد و حلّال
 بس ایملک که نه گوگرد سرخ گشت سخن نه کیمیا که از دوسچکس ندید خیال
 بس ایملک که در جای شعله شکر بنام مرا بهر دو جهان در صحیفه اعمال
 بس ایملک که من اندر تو آن همی شنوم که در میح شنیدم ز سره قه جمال
 بس ایملک که زمانه عیال نعمت تست بمن رهبری چه رسد ز نیمه زمانه عیال
 بس ایملک که ملوک اگر گزافه گرد کنند بهر زمین و ترسد کس از حرام و حلّال
 همه یکایک دینار و بدرة تو و گنج اسیر روز مصافت و صید و قیال
 خراج قیصر روم است و سرگزیت خلم بهای بستگی رام و راپی با پال
 بلای برهان است و قهر سه مطیان هلاک اهرمیان است و آفت و حال
 زهی ملک که حلال غنچین بود دنیا متع پالده در خون خصم داده صیال
 هزار بستکده آواره کرده هر یک از آن هزار بشیر دمنده بقدر کرده شگال
 بدین بها که تو یک بیت من خریدستی سریر و ملک نخرند و تاج و جواهر حال
 صواب کرد که پسدا نکرد و هر دو جهان یگانه ایرود داد اربلی نظیر و بهال
 و گرنه هر دو جهان ترا کف تو بخشیدی امید بسته نهانندی بایر و متعال

طب
 کمال

هزار نیست که دندان پیل تو نکشد
 بر آنگه گوته کرد از بدیج شاد زبان
 دو چاکرند ملک را از جمله رهبران
 بنام تیغ یسانی کی و دیگر خود
 هزار دینار آن خود بسپارایت و
 بشیر یاد کند روزگار بر مکیان
 سخاقت بن ابراهیم را چه بهره رسید
 بیک دو بیت ندانم چه داد فضل او
 مراد و بیت بفرمود شکیر بار جهان
 دو بد زه زر بفرستاد و هزار درم
 چو آفتاب شدم در جهان کشاده زبان
 چه گفت حاسد و آنکس که بد سگال
 دو بد زه یافتی از نعمت و کرامت شاه
 بی دو بد زه و دینار یا فتم تمام
 زمین که سم ستیزت بر دگر داشت
 در از کرد بر و شیر آسمان چنگال
 چو آن هفت هزار و دگر طغان و نیال
 فانی مال و دگر امن و قبله قبال
 هزار دگر آن اثر دمای اعدا مال
 دستی آنگه کاشت شد بر او احوال
 ز فضل برکت و آن شعر قافیه بردال
 فسانه پاک ندارد ز نامحال و حال
 بر آن صنوبر عشره عذار مشکین خال
 بر غم حاسد و بیمار بد سگال و نکال
 بدال چو داد و دو بیت مراد و بیت المال
 بیاطن اندر و در آشکار نیک سگال
 غنی شدی و گرا از جور روزگار مال
 حلال و پاکتر از شیر و یگان باطنال

هزار حیون گذشته است هر دینا
 چو خسرو از بر دریا د و صد هزار جلال
 بیع بندی از بند و ان گرفته بفر
 دین یکی و نیک اختر می و فرخ قبال
 هزار بود و هزار دیگر ملک بفرود
 بیک غزل که زمین خواست بر لطیف غزال
 همان حسنم که بمن بر نکر چشم از عجب
 مژد و فرقت او مرا امید وصال
 کنون تویی رسد کم کش بفر دولت شاه
 ز آفتاب کم تاج و ماه نو خنیا
 ایام محمدی از دین پاک باقی باشد
 همیشه تازه چو دین محمد از سوال
 صلوات تو بهمه دوستان رسید بطبع
 همیشه تا صلوات است بر محمد و آل
 دو بداره زر بگو قسم به فتح نار این
 بفتح رومی صد بداره گیرم و غرطال
 کجا شریف بود چون غصایری بر تو
 ز طبع باشد چو ناکه زر سپهر و سفال
 نه بندگان همه چون مصطفی بودند بقد
 بقدر طاعت مفضل باشد و مفضال

نار این

این بود اشعار منتخب قصیده و شکر غصاری و در این مورد مناسب است نخب
 ابیات قصیده و غصاری را هم که در جواب رد بر مضامین چاکه مسطور بنظم
 آورده درج کنیم بگوید

ایک پوست کا و پرا از زر که تعبیه بی قطار گویند و طاهره اندر اصل خرمال بوده معرب شده

خدا یگان حسد اسان و آفتاب گال
 مین دولت و دولت بدو گرفته شرف
 همی خدای ز بهر بقای دولت او
 یکی درخت بر آمد ز جود او بفلک
 بهار خندان از برگ آن درخت اثر
 از آن بهشت بهشت آتی است روز قضا
 گر آن عطا که پرا کند و داد جمع شود
 چو عقل خاطر او را هزار مرتبت است
 چو روی او نگریشادمانه کرد دل
 ایاستاره تائید و عالم توفیر
 ز سال و ماه نویسد مردمان تاریخ
 بس ای ملک ز عطای تو خیره شوند
 نه بس بود که تو بر خلق رحمتی زایزد
 ملک فریب نهادند خویشان نام
 که وقت کرده برود بحال عزوجل
 این ملت و ملت بدو دست داده جمال
 از آفرینش بیرون کند فنا و زوال
 که برگ او همه جا هست و بار او همه مال
 درخت طوبی از شاخ آن درخت مثال
 و زمین بهشت زمین نعمتی است کا و توان
 زنده در یابیش آید و زوزن جبال
 چو چرخ همت او را د و صد هزار خیال
 چو نام او شنوی فرخنده گرد فال
 قوام و قاعده ملک و قبله اقبال
 بتو نویسد تاریخ خویشان مه و سال
 که کس نشان ملالت بود ز کبر و دل
 بجای رحمت ایزد خطاست لفظ طال
 بدانکه شان ز عطای تو بگشت حوال

عطا کنند که هرگز کسی تو را نفریفت
 ز رفت و هم زد و در تو جلیت محال
 اگر فریفته باشد کسی بداد و حسیر
 فریفته است بروزمی همین مقال
 مگر ندانند از عطا است همتی
 که خیره باش همه بدر گشت و بدر حوال
 زمین بر تو ز ترین کنند همی چهره
 هواییم تو سیمین کند همی اشکال
 دوست خدمت تو بار نیست بر یکدل
 یکی عطای تو بار است بر دو صد حال
 سوال ز قی پیش عطا پذیره کنون
 یکی عطای تو آید پذیره پیش سوال
 همانکه گفت همه فخر شاعران بمن است
 ز شعر گویان پرسید بایدش احوال
 اگر بدعوی او شاعران معتبر آیند
 درست گشت و نماند ازین حدیج حال
 فغان کنند و ز جودت فغان نباید کرد
 درست گشت و از رنج باید و احوال
 فغان ز محنت و از رنج باید و احوال
 نماند گوید ازین پیش جای شکر مرا
 بگفته شکر چنین بگردان جای گرفت
 بهر دو گیتی در روز نامه اعمال
 تو را نصیحت کرد است کز کفایت جود
 اگر بگفتی خود چند یافتی اجلال
 ز به گشت تو را دخل گشت نماند چیز
 کرانه گیسو و بتقدیر مال بخش احوال
 که ام سال بود کاندرا آن تو ستانی
 ز غرگشادن ملک است فعل تو ز فعال
 ولایتی که زرو مال اوفسند و ز مال
 ز غرگشادن ملک است فعل تو ز فعال

همی گوید کاندو آن همی شنوم
 اگر خدای بخواد گفت و آن بر است
 چنان خبر که شنیدم ز معجزات مسیح
 اگر بد عوت او مرده زنده کرد خدای
 نیاز گشته ز جود تو زنده گشت پی
 سخت گفت که بس کر عطایت میر شدم
 محال باشد سیری نمودن از نعمت
 چه جلوه باید کردن بحجب خدمت خویش
 بخاره برینا بدست و غایت شمس
 اگر نه غم من از بهر خدمت خواهم
 ز غم مردم چه جوید بجز که خدمت تو
 بر آنکه بست و بندد بخدمت تو میان
 ز با ولایت برم تو ماند اصل نیاز
 کند حسام تو را سقف نبی بلاد الروم

که در سیح ز جمال و جمله عذال
 که گفت دصف تو را در روایت جمال
 عیانش در تو همی بسیم ای شه جمال
 فرد بخت تو رسته شد ز تیره ضلال
 گشاده گفت تو پوشیدش از نقاب جمال
 بگرد باز تقاضای بد زده و غرطال
 کدی بریدن از خدمت تو نیز محال
 بر آنکسی که جهان بر عطای اوست عیال
 بشوره بر به بار در شک آب زلال
 حرام کردم بر خویشتن هر آنچه حلال
 بدشت یوز چه خواهد به از سرین غزال
 ز آسمانش مطیع است و بخت نیکال
 نه با عدوت بر زم تو ماند اصل قتال
 چنانکه کشور هفت از برین و چنل

قدر نشان علامت کنی بجای حریر
 قضا عیان حسبت کنی بجای دول
 همیشه تا فلک است و جهان و جانور است
 همی بچند و آجال بر سپهر آمال
 دوام دولت را با تو باد مهر وفا
 قوام نعمت را با تو باد قرب وصال
 ایام غنایری ای شاعری که در دل تو
 بجز تو هر که بود جسد ناقص اندوگال
 نگاهد آرتو در خدمت ملوک آدب
 بجد کوشش و تدبیر عقل را بزل بهزال
 و انواع را تو زینت حسن می قیاس کنی
 بجانت نبود در میان ز تر و سفال
 اگر بگفتن مفضل فاضلت بد قصد
 غنچه باری بشناس فاضل مفضل
 در آنکه قصت کردی نکو تا تل کن
 غنچه باری بشناس فاضل مفضل
 سخن فرستی خام و نوشته بر سر شعر
 بجا ی تاج هسی بیده نهی خلخال
 چنین مخاطبه از شاعران نکو نبود
 که این مخاطبه باشد همسال را بهمال
 از در رسید تو نقد سپهر ار درم
 زبده بودن او چون کشید باید بال
 چون این قصیده را عرضی بنظم آورد و منتشر کرد غضناری بدید در جواب
 او چکامه بهمان وزن و قافیه گفت و منتخب آن سنبله برای عالم ادبیات نیست
 و این است مسکویه

پیام داد من بنده و دشمن بادشمال
 که شعر شکر بجزرت رسید و پسندید
 تو هم شعره ای رسد بجزرت او
 ثواب کند تا عطا شش فرض شود
 در خزانه خود ملک نعمت خصم
 نخست بیت چو آغاز مدح خواهی کرد
 خدا یگانای بزرگ گستردی
 همه سراپه بنویس شاعران استیلا
 چو جای طعنه نباشد چه گفت داند خشم
 هر آینه که تویی آفتاب هست تسلیم
 بزد و بیت مضاعف کنی همی دنیا
 هزار عیب نهادند نظم فرغان را
 که گفت گفتند هست قول بشه
 نخست طعنه مرا گفت بس خطا گفتی
 بچه بگویش و مدحش از بزل بزل

در حضرت ملک ملک بخش دشمن مال
 خدا یگان جهان خسر و خسته خصال
 کجا بلند بود با جلال عرش قمال
 سخای او بشناسد که نوال و جدال
 چگونه بندد و آن ایزدی در قال
 جواب بدرد و هدایت راه بیت المال
 چو آفتاب جهان تاب بی کسوف و زوال
 گمان فکدن و آشوب جنگ و بالال
 چو پادشاه شد کی جنبش آید از خصال
 گهی بیدرد و فرستی عطا کنی بحوال
 چنانکه بدرد بگرد و ن کشند گاه حال
 که سوره الاعراف است و سوره الانفال
 که نقیضه بماندند از شبیه و مثال
 بچه بگویش و مدحش از بزل بزل

دوشا عراند بهنگام شعر گفت یکی
 نه بس نه بس و گری گفت گاه شکر و عطا
 چگونه گویم گویم همه صحیفه تهنی است
 و گرد و طسه تهنی ماند نا نوشته هنوز
 امانتی است عطای تو کاسمان و زمین
 اگر فغان کنم از بار شکر او نه شکفت
 اگر چشمه حیوان کسی عسر تهنی شود
 یقین شناسم که آب چشمه حیوان
 بشکر شود کن که رود کی گفته است
 غم و غناست مرا گفت زین ضعیف و عفا
 فغان بنده همان و غم و غناشن همان
 بشرنیک فریاد دل ملوک حکیم
 فریب خشم بود عیب شیراران را
 هزار پیش شنیدی بت ملوک در ب
 اگر جود کند پس حسد در دست بال
 نه جای طعنه ماند و نه حلیت محال
 چو در خلد روان پیبر و ابدال
 نه دل منم یقین نیکو ان شکس خال
 اگر جود کند پس حسد در دست بال

درست گفت که گیس کردگار را بفست
 فریب از آرزوی است آرزو همیشه ز دل
 زلفت از پی مریخ و غمش دل دهد چون
 چه سر زش شد اکنون مرا دشمن مرا
 به نیم ساعت گفتم همه اگر گنج بخش
 درست گفتم که صد هزار سال بقا
 چنان باد و چنین بود همچنان باشد
 گفت که مرا جاودانه نعمت پس
 بدان دو بیت مدح شریف طغیانه است
 درست فاضل و مفصول باید از روست
 ز زر سرخ و سفال اندرون چو دانه
 ز زر سرخ گرانمایه تر چه دانی نیز
 و اگر بشاعری من مسته نیاید او
 نه عجز بود کلیم خدای را چو عدو

که اعتقاد کند ببرد است و کافرو صاف
 خدای بی دل و جانست و نیز بی غم و حال
 نه زلف شکن جوید نه قامت میال
 اگر حکایت کردم ز اهل جلال و صفا
 ازین حدیث بگفتا چه آید از جمال
 بخش خرد گشت باند از ه ای شه ابطال
 بقا فروخته و تو نور و جلال جلال
 و گر نخواهم کردن که نوال سوال
 ز زر سرخ و سفال و بغافل و مفصل
 ضرورتست سروی و سرین گور و غزل
 هر آنکه فرق شناسد میان شیر و گال
 به گیتی اندر یخوارمایه تر ز سفال
 چنانکه گفت نه جنت است مرا از حدال
 بحیده گفت بسی ارژدها کنم ز جمال

بن اندامی که تو بهش آشکار شود و گرنه هیچ نه بپایند بخسین اشال
 و گرنه معارضه طق بر دزد و عجب نبود ز کوه شک چو آب آید وز دیو خیال
 نه شاعر است هر آنکود و بیت نظم کند نه کیمیا است همه کیمیه رماد و رمال
 اگر نبود سپه او از بد رهنموی تفصل است و تفصل به است گاه نوال
 خدا یگان حشر اسان نویسی اول شعر کجاست هند و کجا نیر و رستم زل
 بهانه نیست سخا را و گر بهانه مجوی کرانه نیست عطار را و گر مرغ و منال
 بچون تو ابر بنهند و فروغ شمس در بلند کوه و غنجد بچون تو باد شمال
 ایایکانه برفن ز طول و عرض جانا کجا زمانه کند عرض بهمال ز جلا
 همیشه تا نگار شش شکل ماند شکل همیشه تا بنوشتن بدال ماند ذال
 تا وجود تو گسترده باد گرد جهان چنان کجا صلوة رسول باشد دل
 این بود قصیده و غضاری در جواب حکامه و اعتراضات عنصری و از این
 دو قصیده و لایحه گذشته چنانکه در بالا گفتیم چندان شعری از غضاری
 نمانده و از معدودی که مانده باین ابیات قناعت میکنیم میگوید
 ای بهار داد و دین آمد غنجد نو بهار بوستان پادشاهی کرد در چون قندار

لادبسی لر لرزان چون دل بدخواه
 نمی اندر خون غسریق دینی اندر زرقا
 شاخ هر چند آنکه بسنی نور دارد بر حسین
 رایغ هر چند آنکه خواهی خورد دارد در کفا
 اینکه هر روز است رایغ و باغ و گشت و دو
 ز مرد و مر جان و شیر و زبشاخ و برگ و
 خسرو پیروز و زگر بر باره پیروزگی
 کرد بر شادی و پیروزی صحرایر گدا
 وینکه تاج از زمین ز کس می سر برزند
 ز تر و شیش با نسیم مشک و بی آزار خا
 گردستم ابرشش تو بر سر ز کس نشست
 زان پس ز کس نبود از فخر این خرقا جدا

وله

با همه گیتی عهد و یک تیر باران بوس
 فی غلط گفتم چه حاجت تیر پیکان بوس
 و آنکسی کا ندر نور دند آسمان چون بانه
 آسمان جاودانی شرف ایوان بوس
 دولت باقی چه گفت آن غسری بی انجام
 گفت رای او بگاه در دودرمان بوس

ایضا

چو برق از منغ بد رخشد تو پند آری بی
 ز خرگای بی حسه گاهی دو اند پاره خر
 و زان انگر بوزد دشتش از گری و بیجا
 و زان آسب بخروشد ازین و بفلک آذر

وله

جام

جام می آورد و پسر باده بن داد
 آنگاه را با بانش کار افتاد است
 گفتم مراست گفت مهرش بر آورد
 گفتم ماه است گفت ماهش زاده است
 باده بن داد و از لطافت گفتم
 جام من داده لیک باده نداد است

شرح حال فرخی سیستانی رضوان الله علیه

اسم فرخی علی و کنیه اش ابو الحسن و پدرش قلع و بعضی بجای قلع و جوع
 نوشته اند در هر حال از علامه زادگان خلف بن احمد از حکمرانان مشهور
 سیستانی بوده و گرد و لشاه پسر قندی او را از مدی میبیداند اما از باقی طاعت
 و انتم معلوم میشود که چندان از حال فرخی خبر نداشته و در سیستانی
 بودن گوینده زبردست جای تأمل و تردید نیست

فرخی از ارکان بلاغت و استادان سخن و مالکان زمام شعر و ریاض
 توپن نظم و مخصوصاً خداوند تفرل است و او را در حسن معانی و لطف
 بیان بی نظیر دانسته گویند فرخی در عجم چنان است که مستثنی و بعرب
 نیز گفته اند فرخی در قصیده و همان مقام دارد که سعدی در غزل و از این رو
 بگفتار او استشاد نموده و صفحای این زبان در هر زمان و در احوال استوار
 و معتقد دقت طبع و مضامین بدیع و طرافت و سایر مزایای کلام او بودند
 و بسیاری از ارباب حل و عقد اشعار او را سهل و مستقیم خوانده و راستی چنان

و ابیاتی که در منازل سپه اید بروانی و روح انسانی کار آب زندگانی نماید
 قرضی در کسب فضایل و علوم خاصه ادبیات کوشیده و از مویستی
 علماء و علماء و احرای بهره کمال شده چون شعر را نیکو میگفتند و با آوازی خوش
 میخوانده و چندی نیز میخوانده طرف میل و رغبت بزرگان گشته و کارش بالا
 گرفته کس در به و امر در آن ناحیه از میستان که موطن و سکن او بوده
 دستری بسلاطین و اُمراء انداخته ناچار در خدمت بزرگان آن محل که
 از دهقانان مالدار شده میشد بر میسریده و آن مرد سالی تقسیم
 ده خمره و ارغله و صد درم سیم نوحی بباریه آخری در هر اسی معدود و با
 دستری میداده و بهمان قناعت میکرد تا وقتیکه متاعیل میشد و بر مخرج
 اومی پسندید و دخل کفایت آن خرج نمینماید لهذا از منقسم چیزی اضاف
 در خواست میکند و بر او خود نمیرسد پس ضرورت وکی را بخیال مسافرت
 و جستجوی کربیی می اندازد که در ظل کرمش رفت و کرد و بیا ساید و معلوم
 او میشود که کسبه کمال یا سر چشمه آن مال که خوانان میباشند ابوالمظفر
 طاهر خانی حکمران بلخ و طخارستان است (چنانیان ولایت

بزرگی است در ماوراءالنهر مشغول باعمال ترمذ و طخارستان چندید
 و ناحیه بوده در هند اسان و طخارستان و ولایت غوثب میشد و کی
 علی دیگر شغلی که علیا در شهر تی پنج و غربی رود سیحون واقع و فاصله
 آن تا شهر پنج منزل و طخارستان سالی نیز در غریبی جیون ولی
 قدری دور تر از طخارستان علیا و شرقی تر از آن (

باری فرخی چون شنید در بار ابوالطاهر طاهر چغانی مرجع فضلار و مربی
 شراست و خود نیز سمعند ان و شاعر بعلاوه بخشند و اهل کرامت و کرامت
 باشد و در حضرت سلطان محمود صاحب مقامی مسیح و منزلی زیاده عازم
 چغانیان گردید و شرح این واقعه را نظامی عروضی در کتاب چهارمقاله
 نوشته گوید فرخی قصیده غزا در مدح ابوالطاهر بنظم آورد و راه
 چغانیان پیش گرفت و ابوالطاهر مجید و همنه ارما دیان داشت
 هر یکی را کزه در دنبال و اسیر بر سال بر تن میرفت و کزه های بی داع را
 با سیم خود و داع میگرداند اتفاقاً فتنه خیز و قتی چغانیان رسید که ابو
 الطاهر بد انگار و فتنه و عیید اسعد پیشکار او سپهر میباشند که بجز دستیار

چون آن بزرگ عینی عمید اسعد نقاد سخن و شعر شناس و فاضل و قدردان
 بودسته فرخی نزد او رفته قصیده مدح ابوالمظفر را برای وی خواند عمید
 شعرهای استادانه تر دید و برو سپهر فرخی را در جامه و جسته گفته و
 دستاری بزرگ سکرزی شاعر در قعر زمین و شمس در افوج آسمان بود
 گزید که این سکرزی عینی سیتانی صاحب این اشعار باشد استخوان را گفت
 امیر بدانگاه رفته و منم آنجا میروم و تو را همراه خواهیم برد اما بدان
 که دانهگاه از جاهای بازرهت و صفای دنیا و معدن آب و سبزه و هرگونه
 رؤیائی که چون چراغ و ستاره میدرخشد و مرغان مثل رودکی در حوالی
 آن چشمه سارها گرم تر تخم و نغمه پهلوانی میباشند و حریفان دور هم
 شراب می نوشند و پادشاه پیاله برف و کند در دست باد و میخورد و باد
 میبویشد قصیده غیر از این که گفته بگویی و آن دانهگاه و حال را او
 کن تا تو را پیش امیر بریم و براد و مطلوب خویش فایز گردانم
 فرخی آنشب برفت و کیران طبع را ازین نهاد و چکانه گفت که هر بیت آن
 بازی نژادی سبک عمان و سپهر خنکی رام و روان آرزو و بعضی از

آن قصیده این است

چون بر ندیدگون بر روی پوشیده در غزل
 خاک را چون ناف آهوشک ز لایب
 دوش وقت نیم شب بومی بهار آورد
 باد کوفی مشک نموده دارد اندر این
 نترن لوتوی بیضا دارد اندر مرسته^(۱)
 تا بر آمد جامهای سُرخ کل بر شاخ گل
 باغ بو قلمون با پس و شاخ بو قلمون
 راست پندار می که خلقهای رنگین یافتند
 داغگاه شمس یار اکنون چنان خرم بود
 سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر
 سبزه تا پر بانگ چک مطربان چربست
 بر دیر پرده سپه ای خیرد پیر و تخت

پیشانی مفت رنگت اندر سر آرد و گوشت
 سید را چون بر طوطی برگشت و دید
 حیدر آباد شمال و حشره ما بومی بهار
 باغ کوفی لبستان تازه دارد در گنا
 ارغوان لعل بدخشان دارد اندر گوشه
 چخما چون دست مردم سپهر آورد باز
 آب مروارید گون و ابر مروارید
 باغهای پرنگار از داغهای شمس یار
 کاندران از خست می خیره بماند روزگار
 خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار
 خیمه تا پر بانگ نوش ساقیان مکیا
 از پی داغ آتش هله فخته خورشید

(۱) از جمله قناد است که روی سینه افتد و گن است از نقره و طلا یا مروارید و عنبر

بر کشید آتشی چون مژده دیبای زرد گرم چون طبع جوان و زرد چون زربا
 داغها چون شاخهای بنده با قوت گشت هر یکی چون ناردانه گشته اند زیر نا
 گلرخان خواب نایده مصاف نه مصاف مرکبان داغ ناکرده قطار اند قطار
 خسرو فرخ سیر بر باره دریا گذر بامند اندر میان دشت چون اسفند یا
 همچو زلف دلبران خور و سار تا خج همچو عهد دوستان سالخورده استوار
 میر عادل بو لطف شاه با پیوسته گان شهریار شیرگیر و پادشاه شمشیر دار
 از دما کردار پیمان بر کف را دشمن کند چون عصای موسوی در دست موسی گشتار
 هر که را اندر گشت بازی در فلکند گشت داغش بر سرین و شانه و رویش گار
 هر چه زین سوداگر داز سوی دیگر تید شاعران را با لکام و زار بران را با فدا
 آتشی صیل چون فرخی این قصید گفت و عهد آسند بشنید دانست که سیستانی را طبعی است تالی عثمان با گوهر های درخشان و مروارید های غلطان نظیر
 گفته های او کمتر شنیده بلکه شاعری باین قدرت طبع ندیده پس بجه کار مار را بلند است و فرخی را بر داشت و بخدمت ابوالطف شتافت آفتاب زرد یعنی مقارن غروب
 بخدمت رسید و عرض کرد ای خدایاوند تو را شاعری آورد و ام که تا دیشب روی

روی در نقاب تراب کشید چشم روزگار مانند وی ندیده و آنچنین شاید نمود
 بعضی رسانید ابوالمظفر فرخی را بحضور طلبید چون در آمد خدمت کرد ایراد
 داد و او را بجائی نیکو نشانید پرسید و بنواخت و بعاطفت خویش امیدوار ساخت
 بعد از آنکه دوری چند در گذشت فرخی برخاست و باوازی مناسب قصید
 اول خود را که در بالابدان اشاره کردیم خواند و گفت

با کاروان حسد بر قم زیستان	با حله تنسید و زول بافته زجان
با حله بریشم ترکیب آن سخن	با حله نگارگر نقش آن زبان
هر تار آن برج بر آورده ضمیر	هر نو د آن بجهد جد اکرده اژدر
از هر صنایعی که بخوای بر آن اثر	وز هر بدایعی که بخوای در آن نشان
نه حله کز آب مراد و ار سپد گزند	نه حله که آتش دارد و در ازیان
نه رنگ آن تباد کند تربت زمین	نه نقش او فرو سرد کردش زان
بنموده بر تنبیه در وی بیان حال	و اندیشه را نیاز بر آن کرد سپاس
هر تاعی بشازست دادی مرا فرد	کاین حله مرا تو را بر سپاس نام و دان
این حله نیست بافته از جنس حله ها	این را تو از قیاس پس دگر حله مالدان

این رازبان نهاد و خردشت عقل بافت
 نقشش کرد و بر سر نقشش برنوشت
 میر احمد محمد شاه سپه پناه
 کرد سپه ای دوست همه سیر آفتاب
 از بیم خویش تیره شود بر سپهر تیر
 و ای آنکه سر ز طاعت او باز پس کشد
 روزی که پای گرد در تیغ او سپر
 شیرورنده دیده نشود و انگشت چشم
 بر پیل گرز او بسته پاره کند کمر
 ای شاه شاهزاده و شاهای تو بزرگ
 جانی که بر کشد مصاف از بر مصاف
 از رویا بروید کلهای شنبلیله
 آن دشت را که رزگم تو بر آن بود
 آنکس که روز جنگ هزیمت شود ز تو
 نقاشش بود دست و همسر اندران میان
 محمد بود المظفر شاه چنانیان
 آن شکر یار که گوید جهان پستان
 سوی بقای دوست همه چشم آسمان
 گرد و ز کینه دست برد سوی تیر دا
 گرد در سرش مبر که تاج سر پستان
 روزی که مایه گیرد از تیره او گمان
 پیل دمنده زهره بر اندازد اردمان
 بر شیر تیغ او بد و نیمه کند میان
 فرخنده و فخر دولت و دولت تو جوان
 و آهن سلب شوند یلان از پس یلان
 بر تیغها بختند و اغصان از غولان
 در مایه خون لقب شود و کوه استخوان
 ماهست جابه گیر دانه او رنگت ز غفران

روزی درخش تیغ تو بر آتش او فاد
 و اکنون چو آتشی ز برنگ بر جاد
 تا تو بصد رملک نشستی قباد و ار
 بی سیم سائل تو ز رفت آنچه قافله
 ای بر همه هوای دل خویش کامکار
 ای خسروی که مملکت اندر پسر ای تو
 من بند را بشمار بی دستگیر بود
 و اکنون که دستگاه قوی گشت دست
 راهی دراز و دور ز پس که دم ای ملک
 بر آرزوی آنکه کنم خدمت قبول
 وقتی نمود بخت من این در نشاط
 وقت بهار تازه و نور روز و لغزب
 تاج درخت باغ همه لعل گون گهر
 هر شامی سر شک کلاب از هوا چلند
 آتش ز بیم تیغ تو در سنگ شد نهان
 آسید گردد و شود اندر جهان جهان
 هرگز بر راه نخب و راه قبادیان
 بی ز زار تو نشد آنچه کاروان
 وی بر همه مراد دل خویش کاروان
 آب حیات خورده بود زنده و جوان
 زین پیش و زین مخ تو گشتی ازین جهان
 بی مخ تو مرا نپذیرفت سیستان
 تا من بکام دل بر سیدم بدین مکان
 امروز آرزوی دل من بمن رسان
 که خرقی جهان نشناسد کس از جهان
 گشته همه زمین و هوا پر ز مشک و بان
 فرش سرای راغ همه سبز پرین
 هر لحظه نسیم گل آید ز بوستان

فرخند و باد بر ملک این روزگار عید وین فصل فرخنده و نور و روزستان
تا این هوا بسیط بود این زمین بجا تا آن کی سبک بود و این دگر گران
ای طبع تو هوای دگر با هوا پیش و ی حکم تو زمین دگر با زمین بیان
(نگارنده گوید نظامی عسکری در کتاب چهار مقاله فقط مطلع این قصیده را
نوشته اما چون باقی آن کمیاب است و اگر یافت شود از تحریف و تصحیف
غالب دو حکم بانی منهدم و خراب باشد آنچه ممکن بود از چکامه فرزبور در اینجا
بر حسب مناسبت ثبت نمود مگر بقدر دولت تصحیح آن برای این ضعیف ما را در آن
کمینه دست دهد عجاظه رمنده را مقیده ساخته که بکلی از میان نرود تا بقدر
چه پیش آید)

باز نظامی عسکری گوید چون فستری این قصیده بخواند ابوالمظفر که خود شاعر
و سخندان بود بی اندازد حیرت و شگفتی نمود و عجب اسعد که حال پادشاه بدید گفت
هنر گویند بیش از این است چیزی گذرد که معلوم شود خدا صفت فستری
خاموش نشسته تا دور جام و کیفیت تمام بر سر است میرانند و در آب نایب
خود نمود آنگاه برخاست و شروع بخواندن قصیده و آنگاه کرد ابوالمظفر

طوری خوش آمد که روزی فرخی آورد و گفت سر بلند ایستار کز چهار دست و پا
 سفید اینجا آورده اند تو مردی سگزی عیاری چند اند توانی از این کز بگیر
 تو را باشد فرخی سینه عالی داشت بیرون رفت و دستار از سر بر گرفت و
 میان کزها افتاد و کله از آنها را پیش اند و بدان روی دشت بیرون برد
 بسیار چپ و راست و اند و از آنجمله هیچ نتوانست بگیر و احسنه الامر باطلی
 ویران در کنر لشکرگاه پدید آمد کزگان در آن باطاشه فرخی هم زیاده
 از حد مانده شده پس در دهن بر باط دستار زیر سر نهاد و بخت ملازمان
 پادشاه آن کزها را شتر دند چهل و دو بود و حال را با بوی لطف گفتند بخندید و
 فرمود مردی مقتل است و کارش با بگیرد کزگان و او را حراست کنید و
 چون بیدار شد بن گوید روز دیگر بعد از طلوع آفتاب فرخی برخاست و سر
 خود بر خاسته و نماز کرده گویند ایستان را بار داد و بنواخت و کزها را
 بکمان او دادند و شترخی را اسب ساخت خاصه فرمود و حشید به نقر شتر
 و پنج سپر برده و جامه پوشیدنی و کتر دنی بخشید و کار آن شاعر ما هر درخت
 او عالی شد و با تخیل تمام بخدمت سلطان محمود رفت و چون رسید در آنجا

دستگاه و بید بهمان چشم با و نظر کرد و کار او بجائی که باید رسید چنانکه هر وقت
 سوار میشد بیت نفر غلام زرین کمر با او سوار میشدند و پشت سر او بودند آنست
 (نگارنده گوید فطامی عسره و ضی عبارت چهارمقاله را برپسم زمان خود
 یعنی بیک نویسنده کان عهد سنج و محمود نوشته و آن سیاق امروز چند
 پندیده نیست ولی در نقل شرح حال فرخی بعضی از عبارات او را بعین درج
 کردیم که از سهو و اشتباه مصنون و محفوظ ماند)

فرخی از ششده ای سبده سلطان محمود بود و است و دومی آن پسر شاعر که
 برای امتحان منسه دوسی گفتند چون عارض تو ماه نباشد روشن
 مانند رخت گل نبود در گلشن مژگانست هسی گذر کند از جوشن
 و فردوسی منسه نمود مانند سپهان کیو در جنگش و بعضی از صاحبان
 تذکره فرخی را از نامای خاص مین الدوله نوشته گویند سلطان محمود بزرگ
 و صدهای زیاد با و میداده چنانکه در پفرها با مان امر حرکت میکرد
 و ایاز او یاق محبوب محمود دبا و دوستی و آ میرش داشته تا آنجا که مین الدوله
 رشک رقابت بر فرخی متغیر نمود و او را دور کرده اگر چه بقصاید عذرخواهی

بانه سلطان را بر سر مرمت آورده است نیز گفته اند ایا ز در دولت سلطان
 مسعود بن محمود پسر داری معتبر بوده و فتنه خنی او را مدح ننموده آخر الامر
 گویند بمثل و مانند سیستان در سال چهار صد و بیست و نه زندگانی را بدرود
 میگوید و دیوانی زیاده از ده هزار بیت که فعلاً موجود است از او بیادگار
 میماند و کتاب ترجمان البلاغه را که در صنایع شعری بوده از موقوفات او
 میدانند و در بعضی موارد دوی را بنام حکیم فرخی اسم برده اند اما این مطلب
 چندان موجه نیست مرحوم حاجی لطفعلی بیگ آذر در تذکره آتشکده گوید
 فرخی از فاضل انعام و جوایز سلطان محمود مالی جسع کرده عازم سمرقند
 شد در نزدیکی آن شهر دزدان بر پسر کاروان ریخته تا میلک او را با بغلت
 دیگران بردند فرخی بسر قند رفت و در آنجا توانست چیزی بدست آورد ناچار
 بازگشت و شرح واقعه را در ضمن قطعه بعضی سلطان محمود رسانید سلطان
 خسارت او را اتلافی ننمود و قطعه فریاد این است

همه نعیم پسر قندی نمر دیدم نظاره کردم در باغ و راغ و دادی ^{و دشت}
 چو بود کیسه و جیب من از درم خالی دلم ز صحن امل فرش فرخی ^{بست}

بی ز اهل سربار ما به شهری
شید و بودم کوثر گیت جنت
بزار جنت دیدم سوار کوثر میش
ولی چه شود که لب نشسته باز خواهم گشت
چو دیده نعمت قند کلفت درم نمود
سر بریده بود در میان زرین طشت

اما بقیه و بنده اقل این حکایت با شرح حال فتنه خیز سازگار است نه قطعاً
مستور گنجتار استاد سیستان شباهت دارد و برای آنگاه این شرح حال
بپایان رسانیم دیگر چیزی باقی نذاریم جز منتخب اشعار فرخی که از بسیاری
این مجموعه بگذریم شکی نیست که حکمت اخلاقی سخنان این معتمدان بالغه بسیار
نباشد اما در انجام و استحکام و سایر صفات گایه که پیش گفته ایم بدرجه عالی
و از استادان شعر و شعرای قصیده سرایش از دوره فتنه در عرض فرخی
نباشند و همسر او نشوند و گویند چنین را عرب کمتر مجتهد گوید یعنی شاعری که
شرح خوب آن زیاد است و اما از آن محنت را کمتر با اختیار این قلیل اقتضای ما نمائیم

میفرماید

نیلگون پرده برکشید هوا
باغ نوشت نفرش و یا
چون بوز شکسته بسته شود
گر براندازی آب را بهوا

بنیاد گشت باغ مینار بخت تا از آن باد برگرفت نوا
 گزند عاشق شد است برگ خست از چه نوح زرد گشت و پست و تا
 باد را کیمیای سوده که داد که از دوزر ساو گشت گیا
 گر گویا زرد گشت باک ندهار پس بود سپرخ روی خواجه با

وله

ای ملک گیتی گیتی تو را است حکم تو بر هر چه تو گوئی رواست
 در خور تو باشد و کردار تو هر چه درین گیتی میج و میثا است
 نام تو محسوس بحق کرده اند نام چنین باید مایل رواست
 هر که تو را عیبیان آرد پند کافه گردد اگر از او بیست
 گرد سپاه تو کجا بگذرد چشم سلمان را آن تو بیست
 ملک رمی از فرمطیان بنستدنی میل تو اکنون بسا و صفات
 تنبیه آوردن نزدیک تو از قبل ملک رمی خطاست
 تنبیه گیتی گویم - تو را ز آنکه همه گیتی چون رمی تراست

وله

ای دَعْدَه تو چون پسر زلفین تونه رست
آن دَعْدَه های خوش که همی کرده بجاست
گفتی تو را ز من نزد غم نه این غم است
گفتی تو را جفا ننمایم نه این جفاست
بایسته جفا که دلم را نموده
دل بر تو شیفته است نه انم چنین چراست

وله

دل آن ترک نه اندر خورسین بر است
سخن او نه ز طنس لب چون شکر او
بالب شیرین با من بختان گوید تلخ
سخن تلخ نه اند که نه اندر خور او
سرور اماند و آورده گل سوری باد
بمی آن پسر و که چندان گل سوری او

وله

ای دل من تو را بشارت باز
که تو را من بدوست خواهم داد
دوست از من تو را هسی طلبه
رو بر دوست هر چه بادا باد
دست و پایش بسوی من و مکن کن
زیر آن زلفکان چون شمشاد

وله

ای ز جنت آمده و روی نهاد بشکاف
تیغ و شیر تو همی سیر نکردند زگاف
گاه تیغ تو بر آرد ز دل دشمن خون
گاه تیر تو بر آرد ز سر شیر دمار

وای آن خشم که در رزم بدو گوی
وای آن شیر که در صید بدو گوی

وله

ای سراپای سرشته ز می و شیر و شکر
لب تو طعم شکر دارد در اصل گل است
شکر از تنگ نیارند ز تو شیرین تر
کس ندیده است گیتی گل با طعم شکر
هر که چیزی ز کسی بر حسد دارد از آن
تو دلم بردی و دانم که ترا نیست خبر
یا تو از جمله بت رویان چسبندگی
یا مرا با تو و با عشق تو حال نیست دگر

وله

بدین خسته می جهان بدین تا زگی بها
یکی چون بهشت عدن یکی چون بزم بها
بدین روشنی شراب بدین نیکوئی نگا
یکی چون کلاب نجی یکی چون بت بها
ز بیل برود خوش صلیب سپه و دغز
ز ساری حدیث خوب ز قری زروس
یکی بر فتنه از گل یکی در بر سپهر
یکی زیر شاخ سپه یکی بر سپهر چنا

وله

مهال تازه روی ترا آمد هسی بها
او پاراند را آمد چون مصلی غریب
هنگام آمدن نه بدینگونه بودیا
بی فرس و بی تحمل بی رنگ بی نگا

وصال پیش از آنکه بدو منتهی رسد اندر کشیده حلقه بدشت و بگو بهار
 بر دست بیدیت ز پیروزه دستبند در گوشش گل فکند ز نیلاد و گوشوار
 از کوه تا کوه بنفشه است و شبلیله و زلفش تا زلف سمن زار و لاله زار
 گوئی که رشته نای عقیق است و لاجورد از لاله و بنفشه همه روی مرعشدار

وله

بفرزده است بر من خطر و قیمت سیم تا بنا گوشش تو را دیده ام ای دریم
 سیم را شاید اگر در دل و جان جانم از پی آنکه بماند به بنا گوشش تو سیم
 از بنا گوشش تو سیم آمد و زار از رخ من ای پس زین پس از دزد بود ما بریم
 زلف تو سیم تو از دزد نگه داشت بچم و چ بر شکند و چو جیم از بریم
 من چه سازم چو حکم دزد مرا برده شمار دزد در حمت نکند دزد که دیده است چم
 زر گرمی باید که ز نایه ما کار کنند مایه ما را و هر آن سود که باشد بدیم

وله

سوسن داری شکفته برمه روشن برمه روشن شکفته داری سوسن
 سوسن سیمین شده است و سوزن زین لاله رخانا ترا میسان و مرا تن

خوبشتری برای منت بهشت است باز پیدی گناز منت مشیمن
 زلف تو از مشکاب چنبره چنبره روی تو از برگشت لاله خرمین
 از لب تو مردمانم را امید است در سپهر زلفین تو هستم از دلفین
 آنی دگونی که بوسه خواهی خواهم کورچه خواهد بخت دودید از روشن

وله

بدان خوشی و بدین نیکویی لب و دندان اگر بجان توانی خرید نیست گران
 هزار سال طاعت کشیدن از پی او توان و ز آن بت روزی جدا شدن

وله

آمد آن تو بهار توبه بشکن باز برگشت سوی توبه من
 دوشش تار و زر عرضه کردی بر من آن عارض چو تازده سخن
 بشکند توبه مرا ترسم چه توان کرد که برود بشکن
 توبه را دست و پای است کند لاله سرخ و باد و روشن
 ای دل سوخته با تش عشق مرا با باز در بلا معشکن
 سخنان بهار باد گلبرگه آتش اندر من شیوه مزن

وله

وله

باغ پر گل شد و همه پر سوسن	آبها نرسد و می تنخ و خوش روشن
کوه پر لاله و لاله همه پر ژاله	دشت پر سنبل و بل همه پر سوسن
ابر تو روز می و باران شبانروزی	نه عجب باشد اگر سبز و دگر زان
آب ز نو ماهی و نو پای و نور و نی	بشا و طرب و غمی آستن
من و باغی خوش و پاکیزه و جوی می	دل من گرفت از خانه و از برین
یا فتم باغی پر شمع و پر از شعله	رستم از د و د چسب و زد و دم

وله

ز بهر مناسبت عید باید اد پگاه	بر من آمد خورشید نیکوان از راه
چو چمن قرطه بهم بر شکست جد شکن	چو حلقه های زرد کرده برد و زلف
چو سپهر بود و چو ماه و سپهر بود و نی	قبانوشد سپهر و کله اندازد ماه
مخچه باشد روز کسی که دیده بود	مخچه روی بت خوش باید اد پگاه

وله

زمانه رستم مرا ای بخت پستیز ما	خلی کشید بر آن عارف سپید ما
--------------------------------	-----------------------------

گمان برد که تبه کرد جای بوسه من
 ز غایب نشود جایگاه بوسه تبار
 شبی بگذرد و نه اندر کشید و اگر نیست
 که از میان شب تیره خوب تا بد ماه
 خوف داد و نه روشن تر او چه گفت
 که من بنگاه کنم سویی او معاذ الله
 کنون نگاه کنم سویی نه که نه بگرفت
 چو نه گرفت بر آن بیشتر کند نگاه
 من پستان ترا پر بفت کرد و در دست
 بفت کشت و کی خوشتر از بفت نخواه

وله

آن پس عارض من کرد بنا گوش ساد
 دو شب تیره بر آورد و دو گوشه ماه
 سالت از پا نروده و شانزده بگذشته هنوز
 چون توان دیدن آن عارض چون سیم ساد
 روزگار آنچه توانست بر آن روی نمود
 بستم جایگاه بوسه من کرد تبار
 بگفته روی سیه کرد و دو گوشت خورم
 که بت من همه عمر نکرده است گناه
 او سخن گفت نه اندر چه گشته و اندر کرد
 که آن چشم سیه دارد و آنزلف و تار
 عارضش را گنه و زلفت بمایه خشت
 خوشی کی داشت کس از زلفت بمایه نگاه
 گنه بخت تو ویرانی بخت شمس بود
 این من از خواجیه شنیدم در مجلس شاد

وله

هنگام

هنگام گل است ای بد و رخ چون گل خودی	هم رنگت رخ خویش باغ اندر گل جوی
هم رنگت رخ خویش تو گل یابی نسکن	هم چون گل رخسار تو آن گل ندیدوی
مجلس لب جوی برای شمع خوابان	کز گل چو بنا گوش تو گشته است لب جوی
بوفضر تو در پرده عشاق روی زن	بوعسم و تواند رصفت گل غزل گوی
تار و زیشادی بگذاریم که نسد	وقت ره غزو آید و هسنگام تکاپوی

وله

باشی است و نسد و ز و سرانی است	فرخنده باد بر ملک این باغ و این سری
زینگونه باغ هیچ ندیدم هیچ شهر	زینگونه جای هیچ ندیدم هیچ جای
باغی چنانکه بر در او بگذری اگر	از همه گلی ندای بیاید که اندری

وله

خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی	خوشا با پریمچه گان زندگانی
خوشا با رفیتان یکدل نشستن	بهم نوش کردن می ارغوانی
بوقت جوانی کنی عشق بهتر	که هنگام سیری بود ناتوانی
جوانی و از عشق پر سیر کردن	چه باشد حسنه از ناخوشی و گران

جوانی که پیوسته عاشق نباشد دروغ است از او روزگار جوانی
در شادمانی بود عشق خوبان بیاید گشادن در شادمانی

وله

دل من هر سی داد گشتی گوانی که باشد مرا از تو روزی جدائی
من این روز را داشتم پیش و زین عم نبود است بار تو ز من رد شنائی
جدائی گمان برده بودم و لیکن نه چند آنکه میگوئی آشنائی
بدین زودی از من چنین سیر گشتی نگار ابدین زود سیری چرائی

همه دشمنی دیدم از تو و لیکن

نگویم که تو دوستی را نشائی

شرح حال عجمی مروزی

عجمی را در حقیقت شرح حال مفصل و سرگذشت مطولی نیست اما مختصر آن اینکه
 امش عبد العسیمی زین منصور است و کنیتش ابو نظر و گشته او را مروی بسکن
 و قزوینی الاصل دانسته اند لکن دو قشاه سپهر قندی در تذکره خود مینویسد
 اصل عجمی همدانی است اگر چه این عبارت صحیح نیست و باید گفت اصلش
 از هرات است نه اصلش همدانی اما قطع نظر از صحت و عدم عبارت در مطلب هم
 گمان میکنم ضعف و قصوری باشد یعنی احتمال میدهد مروی را همدانی خوانند
 باشند یا کتاب بغلط مروی را همدانی نوشته و این سهو بسبب اختلاف شده
 هر چه باشد عجمی از شعرا ای سببه سلطان محمود بوده و او را از اشرافان
 فردوسی و عنصری و سنه غنی در عرض آن استادان دانسته اند ولی دو قشاه
 و غیره عجمی را شاگرد عنصری میدانند و در اینکه عجمی را نمیتوان اینها در
 قطار سنه دوسی و عنصری و فرخی قسره ارداد حرفی نیست و سخن شناسان نیز
 میتوانند ببینند و بدانند که میان آن سخن سپریان بزرگ و عجمی تفاوت درجه
 و سرق بسیار است بلی میتوان عجمی را هم از اساتید حساب کرد

امانه آن مقام که مانند دوسی یا عنصری و فرخی از امرای کلام محبوب گرد
 و بهترین قصیده و شعری که از عسجدی مشهور شد و در میان است نهایت فتح
 سومات باشد در مدح سلطان محمود میگویی

تاشاه خسروان پسر سومات کرد	کردار خویش را علم معجزات کرد
برود و نام گفته جهان را از لوح پند	شکر و دعای خوشتن از واجیات کرد
شطرنج ملک باخت پی باهسته ارشاد	هر شاه را بعبث و گر شایعات کرد
محمود شهنشاه ملک آنکه ملک را	بسیار بر محامد و بر مکررات کرد
شاهان تو از سکنه ریشی بدان خفته	کوهر سحر که کرد بدگر جہات کرد
عین الرضای ایزد جونی تو در سحر	باز او سحر بختن عین الحیات کرد
تو کار با نیزه و تیر و گمان کنی	او کار با بجه و کلک و دوات کرد

گویند صله این قصیده را سلطان محمود صد هجده هزار تومان عسجدی عطا فرمود
 اما این گفته ظاهر آخالی از اعنبراق نباشد و فرضا که اعنبراقی نداشته باشد
 علت اصلی مال وافر است که سلطان محمود در فتح سومات بچنگ آورده و
 قال او وقت استماع قصیده و البته این اشعار خاصه مطلع آن مختار است اما

نه باند از ده جایزه مذکور به صورت عجمی در حضرت محمود مستنیر و محترم و مظهر
 رکاب او بوده و جوایز و صلوات عده گرفته و صاحب ثروت و مکتب شده و
 از شعرا ای مشهور و گویندگان معروف است و در ملک آن فتدما که در عالم
 ادبیات مخصوصاً نظم شعرا و اعتباری دارند گویند دیوانی شامل
 به هزار بیت شعر داشته و این نظر راست و درست می آید چه شاعری مثل عجمی
 البته اینقدر بلکه بیشتر شعر گفت غیر از اینکه آن دیوان از میان رفته و تاکنون
 نشیده ایم احدی بگوید من دیوان عجمی داشتم یا نزد فلان دیدم ولی من ندانم
 خود در جنگهای مقتدره بعد و دی شعری از گفتار این سخن پس ای ماهر بر خور
 و امر و دستخوابیات عجمی که بدست می آید فقط چند بیت ذیل است میگوید
 یاد کرد از لطیف طبعش بحر گشت پر در و عنبر اشوب
 با گران حلش آشنا شد کوه شد مکان عتیق و کان ذوب

ایضا

گروست بل برنم از سوختن دل انگشت شود بی شک در دست من انگشت
 ای روی تو چون باغ و بهار بهار خواجه که بنفشه چشم از باغ تو بکشت

ایضا

ایضاً

کئی بند و بر وقت نهاده بند بند های جهان زیر و لور جمله بر
 پاستواری ز بر خیل پذیر زمین بپیداری نام سخن میان بشه
 بستی دل بدخواه بر ج اویسکن بکار برده در دستگما بسان حکم

ایضاً

آنگه هم آتش است و لیکن نه چون چراغ سوزن هم آهن است و لیکن نه چون تبر

ایضاً

بر گل رقی ز مشک ناگاه زدند بر تنگ شکر مورچگان راه زدند
 آینه روی دوست ز کار گرفت از بسکه بر آن سوختگان آه زدند

ایضاً

آن جسم پیاله من بجان آستین همچون پستی بارغوان آستین
 نی نی غلظم پیاله از غایت لطف آبی است بآتش روان آستین

ایضاً

گر زانکه خلعت دهد مرا مال منده بجایم ازین کار منده بسته کرده

ترکی بحسرم که هر که بسیند گوید ای خاک تو از خون حسیده ار توبه

ایضا

از شرب ندام و لاف مشرب توبه و ز عشق بتان سیم غنیمت توبه

در دل هو پس گناه و بر لب توبه

زین توبه نادرست یارب توبه

شرح حال استاد منوچهری دغانی غفر الله له

یکی از گویندگان بزرگ و امرای کلام و بلغای امجد مالک زمان سخن و استاد
 مسلم فن منوچهری است که همش احمد و کنیه اش ابوالنجم بوده و طول و عرض
 نظم را بیانی پوشیده و قدیمی استوار پیوده سبک و سیاقش را صاحبان
 و اکربان ذوق شعر پسندیده و گفتارش را رجحان و زری بزمثال و اقران
 نهاده و الحق برتری او بر کس هم نموده و لطف طریقه اینف اشکارا و پیداست
 نتایج افکارش غالباً بدیع و زیاده و خراید ابکارش عباد و در با و چنانکه خود اظهار
 نموده و گفته است

من بسی دیوان شعر تا زیان دارم بیا تو ندانی گفت الاهی بصحک فاجین
 آن سخندان منتخب در دوا و این شعر ای عرب دستی در از داشته و در مضمار فضل و
 ادب از پیشتا زان بشمار آمده و آنها که در اشعار عربی نظم می دارند میدانند که
 این شاعر فارسی را بخور آن مهمل است و از آنجا خاصه از دیوان ابن مانی که
 غرب مشهور شده اقتباس مضمون کرده و بعضی از قطعات منوچهری را همان طرز
 و طور ابو نواس هم مشربان او باشد همیسی در غزلیات و شوق و شریستی و یکبارگی

میانند و اصراری دارد و میل طبیعتش تکلفات شاعرانه این راه بسیار دچانکه میگوید

ای باد و فدا می تو همه جان و تن من گریخ بکندی ز دل من غزن من
 هر جا گویی کا بجا آمد شدن تست آنجا همه که باشد آمد شدن من
 و آنجا که بودستی ایام گذشته آنجا است همه ربع و طلال و دین من
 یا در خم من بادی یا در قند من یا در کف من بادی یا در دهن من
 آزاده رفیقان منا من چو میرم از سرخ ترین باده بشوید تن من
 وز دانه انگور بازید خوسم وز برگ در سبزه حریفان کفن من

بی در آن حبه ایام مفاسد شراب و شرب نام پوشیده و پنهان بوده و لذت
 آنی سکر و مستی مصنوعی باده کشان را از تجربه مکافات آن غافل می نمود و بیانی
 خمار را در مبدع می شکسته و راه را بر حسه و غرور دین و در آنکه عاقبت اندیش می بسته
 مختصر پس قاتل و دشمن سلامت و ستقامت مزاج را آب زندگانی و سپیدای نشاط و
 کارانی گمان می کردند و داعی هلاک را بقصد تقویت حفظ صحت می خوردند تا بناگامی
 وضع نه و در ترا حیل میزدند چنانکه در آخر قصیده مختصری منوچهری میگوید

بریزدیم شمشیر عشی و قیس زنده هستیم ز بیم فزا بها

و کان پس شربت علی لذت و آخری مداویت منها بها

لکی يعلم الناس انی امره

اخذت المعیته من بابها

(مخفی نماید که این شرح حالها چنانکه در اول کتاب از جانب

طبع کنندگان توضیح شده عبارت بوده است از مسوده های

پیشانی نام تمام طبه زو ترقیب یادداشت برای تدریس در

درسه علوم سیاسی و تا اینجا نگارش شرح حالها بالمشبه

تمام تر بوده و باین جهت جمیع آوری آن تفسیر یا شکل کتاب بر

میرگردیده لیکن در اینجا یعنی بعد از استشهاده بقطعه منوچهری

و قنین او از دو بیت عربی در مسوده موجوده بطور یادداشت

نوشته اند (حکایت منها بها بگشتش نوشته شود) و تفصیل

آن حکایت نگارش نیافته و مقصود نقل این روایت است

که گفته اند وقتی عربی بیکی از بلاد ایران وارد گشته در

میخانه گبری مشرود آمد و چون خمهای پرغلی را نهاد و در اسباب

شراب را آماده دید یکبار در آن محل محضی رحل اقامت
انگند و اشتغال او اینکه دائماً این بیت میخواند

و گاه پس شربت آنج و جامی در میشد تا از این کار خود را
بهلاکت رسانید پس از چندی کسان او در جستجو برآمدند و در اطراف
بلاد گردشها کردند تا میخانه سبوق رسیدند و از حال ملکش
خود پرسیدند صاحب میخانه بطور ایجاز گفت منها بها کشتش

این بود اجمال حکایتی که بآن اشاره رفته اما باقی ترجمه

حال منوچهری سنه در موده حاضره مرتب و تمام نیست

و آنچه در این نسخه بطبع میرسد چند قسمت منقطع میباشد که جمیع

آوری آن ممکن بوده است و برای تکمیل نسخه ذیلاً درج میشود

بآری منوچهری چون مداح فلک المعالی منوچهری

شمس المعالی قابو پس بن و شگیر از آل زیار بوده محض افتخار و

اعتبار خود را بآن پادشاه منسوب نموده منوچهری تخلص

کرده است و او را منوچهری شصت کلمه خوانده و گفته اند

از آنجا که دارای مواشی و حیوان و گله های گاو و گوسفند زیاده
 باین لقب ملقب گشته و جماعتی ثقت گله را شست گله خوانده و کل و
 گله بمبسنی اعرج و اشل آمده و بر رسم آنها انگشت ابهام منوچهری شکستگی
 داشته لهذا باین صفت موصوف گردیده

در بعضی از تذکرة منوچهری را بمخنی نوشته اند اما او خود را در اشعار
 که گفته و امغانی خوانده و صاحب تذکرة هفت اقلیم منیسه بر این
 عقیده میباشد

در هر حال چون ملک المعالی منوچهر با وجود اقدار سلاطین غنیه نوی در
 آن ایام شوکت و قدرت زیادی نداشته بلکه بملک سلطان محمود و بار خود را
 بار می نموده منوچهری منیسه بقضای وقت خود را بدان سوگشاییده و از شعری
 سلطان محمود بن محمود بشمار آمده و در مدح آن پادشاه اشعار آید و دارد
 محمد عوفی صاحب تذکرة لب الالباب منوچهری حکیمی بزرگ بوده با فضلی
 با هر دو قوه حافظه قوی و ذکاوتی تمام و در زمان سبسی و کودکی او را بر گونه شعری
 مشکل استخوان و بکلفت می نمودند میگفت و بخوبی از عهد کودکی آمد

از مسطورات بعضی مؤلفین برمی آید که منوچهری
 مشرب عرفانی هم داشته اما از گفتار این سخن سپه‌ای ماهر نوی
 تصوف و عرفان شنیده نشود و حکمت او هم چند آن طوری ندارد و چنانکه
 گفتیم این استاد بزرگ در ادب و تتبع در اشعار شعری عرب بطولی دارد
 بعضی از فضلاى این عصر مخصوصاً مرحوم امامتلى میرزای ملقب بعباد الله و له این محمد
 علی سپه‌زای معروف بدو لقب این خاقان معنوف فتحعلی شاه اماراتیه بر ما نهم
 منوچهری را استاد تمام شعرای عجم میدانست و این گوینده مسلم را چه تمام ایست
 حقه میسپنداشت ولی در این عقیده و گفته نظری هست از اقسام شعر مستطبی
 منوچهری فی الحقیقه عزت و برتری دارد و شاید این رشته سخن را دیگران بآن پای
 نایز رسانده باشند

وفات منوچهری را در سال چهارصد و سی و دو هجری نوشته اند و دیوانی تقریباً
 باندازه پیم هزار بیت از او در میان است که یک دو مرتبه با چند بسیار طبع کرده
 و این کتاب متطلب رانی الحقیقه مرحوم سپه‌الشعار هدایت طلب ترا جمع کرده
 و انتشار داده است و این حق او را مسلم باشد و هم آن بزرگوار منیر باید شنیدیم

منوچهری دیوانی داشته مثل برسی هسنه ارشدر در صحت این مطلب شاید حرف باشد
ولی یقیناً اشعار منوچهری بیش از این که حال بدست است بوده و برای نکته‌ی
باید دانست که این استاد سخن بصفت تشبیه میلی مفروضه و کلمه‌ی تمام داشته تا آنجا که
شاید ذوق سلیم و سلیقه مستقیم گوید در این کار هسنه اط کرده و از حد فصاحت خارج
گشته و مخصوصاً اشخاصی را که بسط خیال و قوه فکری بکمال ندارند و چار نقد نمود
بآری چون همشهریان ما هنوز دست بکار نقادی نزده ما هم در این باب فعلاً
اصراری نمی‌نمایم اما مستحبات گفتار آن بزرگوار آنچه در قصاید باشد از این است

میسر مایه

چو از زلف شب باز شد تا بها	خرو و فرد و قندیل محرابها
سیده دم از بیم پسرهای سخت	پوشید بر کوه پنبه‌ها
میخوارگان پانی آواز داد	فکند و زلف اندرون تا بها
بیاکت نخستین ازین خواب خوش	بحسبیم مانند طبلت بها
بر افتاد بر طرف دیوار من	ز بکار ما نوز مهنت بها
منجم بام آمد از نوذمی	گرفت از تقاع سطرلابها

بزیر دلم شمع اعلی و قیس زنده همسیرد بمضرا بها
 و کاس شربت علی لذه و آخری تدایت منها بها
 لکی یعلم اننا پس اتی امرؤ اخذت المیث من بابها

ایضا

اندیش از خواب مرا بیدار ای دوست یار آنچه مرا داروی خواست
 چه مرده و چه خفته که بیدار باشی آنرا چه دلیل آری و این را چه خواست
 ختم عجب آید که چگونه بردش خواب آنرا که بکاخ اندر یک شیشه شربت
 دین نیست محبت که خورد و باد بهی حاک بی نغمه چکش بی ناب شربت
 ای که صغیرش زنی می خورد آب نه مرد کم از آب و نه می کمتر از آب

ایضا

دلم ای دوست تو دانی که برای تو کند لب من خدمت خاک کف پانی تو کند
 رایگان شک فروش نکند هیچکسی در کند نسیر کسی زلف و تانی تو کند
 چه دعا کردی جانا که چنین خوب شدی تا چو تو عاشق تو نسیر دعا تو کند
 از لطیفی که توانی ای بت و از شیرینی ملک شرق بیم است که رای تو کند

ایضاً

روزی پس خرم است می گسید از باد
 هیچ بهانه نماند ایزد و ادوداد
 خوابسته داری و ساز نیست هت باز
 ایمنی و عشر و ناز قرقی و دین و داد
 نیز چه خواهی و گر خوش بخور و خوش نزن
 اند و فردا مسر گیتی خوابت و باد
 رکد تیر و زنت برق کند افکن است
 وقت طرب کردنت میخیزد کشت و باد
 قوس قزح تو پس از عالم فردوس
 گنبد دری کو پس و ار کرد قفایک و باد

وله

ساقی بیا که شب ساقی بکار باشد
 زان و مرا که گشت خون گل انار باشد
 باد و خوریم روشن تار و زکار باشد
 خاصه که ما هر دوئی اندر کف انار باشد
 جشن سپه و ایرا رسم بکار باشد
 این آیین کیورث دانستند یار باشد
 میر حسین بر خور تار و زکار باشد
 با قند بنگاری گرفتند یار باشد
 خورشید روی ماه غمخوار باشد
 از پای تا بفرقت رنگ و نگار باشد
 بر لحن چنگ و ساز کش زیر و زار باشد
 زیرش درشت شام نیم استوار باشد

باید گفت بود که این قصیده از تغزل و مدح تمانا بصورت مطلع گفته شده پس مصرعها

کَلَّا قاضیه دارد منوچهری این چکاره را در جشن سه هفتم آورد و سلطان
بن محمود را مدح کرده و تنبیه گفته و جشن سه هفتمی است که برای پیداشدن آتش
در عجم گرفته اند یعنی هوشنگ بشرحی که سنه دوی در شاهنامه منسوخ نموده و

بافانده ماند آتش اید اگر دوشادی نمود و چنانکه حکم طووس فرماید

جهاندار پیش جهان آفرین نیایش هسی کرد و خواند آفرین

که او را فروغی چنین باده داد همین آتش آنگاه قبله نهاد

بختا فروغی است این ایزدی پرستید باید اگر بخسردی

شب آید بر افروخت آتش چو کوه همان شاه در گرد او با گرد

کی جشن کرد آن شب باده خورد سده نام آن جشن فرخنده کرد

ز هوشنگ ماند این سه یادگار بسی باد چون او دگر شهسار

و ظاهر آن است که این جشن را پنجاه روز قبل از عید نوروز گرفته اند و موقع

آن تقسیر یازدهم ماه دگومیش باشد باری این جمله معترضه بود برویم بر سر نخب

اشعار منوچهری در مدح سلطان محمود بن محمود و تنبیه جشن سه هفتم

بر لشکر زیستان نوروز ماند کرد است رای تا ختن و قصه کارزار

و اینک بیام است پناه روز پیش
 آری هر آنکهی که سپاهی شود بحرب
 این باغ و راغ ملک نوروز مابد
 جویش پراز سنوبر و کوهش پراز بن
 نوروز زین وطن منبری کرد چون ملک
 چون دید ماهیان زیستان که در سفر
 اندر دوید و ملک او بغارتید
 برداشت تاجهای همه تارک سمن
 بستد عمامه های خرسنه ضمیران
 در باغها نشاند گرو و از پس گرو
 زین خواجگان پنبه قبا ی سفید بند
 باد شمال چون زیستان چنان بدید
 نوروز را بگفت که در خانمان ملک
 بگناه تو سپاه زیستان بغارتید
 جشن سده و طلایه نوروز نامدار
 اول بخند روز بیاید طلایه دار
 دین کوه و کوه پاییه و این جوی و جویا
 باغش پراز نقشه و راغش پراز بها
 آری سفر کنند ملک بزرگوار
 نوروز مه ماند قریب می چهار
 با لشکر گران و سپاه گزافه کار
 گرفت پنبه های همه ساعد چار
 شکست حقه های زرد و در میوه دار
 در راغها کشید قطار از پس قطار
 زین زنگیان سرخ دمان سیاه قار
 اندر تنک ایستاده چو جاسوس سقار
 از فروزیت تو که پیر بود و پاد
 هم گنج شایگانست و هم در شاهوار

معشوق گشت از گل و گلزار و یاسین
 از دست یار و بر بود از کوشش گشت
 خیاکرات فاخته و غدلیب را
 بشکست نای در کف و طنبور در کنای
 نوروز ماه گفت بجان و سپهر امیر
 تا چند که بر آرم از ماه دی ماه
 گزد آورم سپاهی دیبای زرد پوش
 ریخته و سپهر قد و سپهر خدا
 از ارغوان کمر کنم از ضمیران زده
 از باغ و از باد و از باد و از باد
 نوروز پیش از آنکه سپهر پرده زده
 از آب و پیل سازم و از باد و پیلان
 این جشن فرخنده را چون طلا یگان
 گفتار و نیز درستان بنا خستن
 چون اندر و رسی شب تیره سیاه
 در غم و جیش و نیت من که کرده ام
 از من چند ایگان همه شرق و غرب
 ز بهار تا گونی با او حدیث من
 تو بر زبان خویش و گریه زینا
 زیرا که هست حشمت او پیش از آنکه تو
 با او نموا بجه سخنی گونی آشکار

با صاحبی گوی نهانی تو این سخن	تا صاحب این سخن برساند شهریار
گوای گزیده ملک بهشت آسمان	ای خرد بزرگست و امیر بزرگوار
پناه روز ماند که تا من چو بندگان	در مجلس تو آیم با گونه گون نثار
با صد هزار جام می سپرخ مشکوی	با صد هزار برکت گل سرخ کامکار
با فال فسرخ آیم و باد دولت بزرگ	با فرخنده طالع و فرخنده خستیار
با غنای سبکان کله سرخ چنگ زن	با یاسمینگان بدر روی مشکبار
تا تو گوی بزرگ گل و گاه زیر سید	که زیر آرغوان و گوی زیر گلزار
مستی کنی و باده خوری سال بایا	شکر گزنی و نوش خوری شاد و شادخوا
بر سبزه بهار نشینی و مطربست	بر سبزه بهار زند سبزه بهار
ملک جهان گیری از قاف تا قاف	مال جهان بخشی از غور تا بغا
توران بدان سپیدی ایران بین	شرق بدین قسیده و مغرب بدان تاز
سیصد و زیو کیسه می پیش از بزرگ مهر	سیصد امیر بندی پیش از سفیدار
سیصد هزار شمشیر کنی به ز قیرون	سیصد هزار باغ کنی به ز قندار
اندر عسحاق بزم کنی در حجاز رزم	اندر عجم مظلوم و اندر ترک شکار

باین دهری بر آید غنچه بان خویش خنک کنی و شاق غلامان میگلزار
 افریقہ صغیر پستوران باکوسه غمور به گریز که باز و باز دارد
 و بر این موال است چند بیت دیگر این قصیده که همه مختار و مستحب است
 و از دستن آن گزیر نیست چون دیوان منوچهری چاپ شده و به بخار جوع فرماید

ایضاً

هنگام بهار است جهان چون بت فرخا خیرای بت فرخا بر بیار آن گل بخا
 آن گل که مرا آرا بتوان خورد و خوشی و ز خوردن او روی شود چون گل برآ
 در سایه گل باید خوردن می چون گل تا بیل قوالت بر خواند اشعار
 تا از گشته می را با باران فروج تا بادی در فکد مشکست بخروا
 آن قطره باران بین از ابر چکید گشته سر بر بکت از آن قطره برآ
 آد بخند چون ریشه دستار چه سبز همین گمهی بر سر هر ریشه دستار
 با سحر ز بر جید گون کمر شسته سوزن اندر سپهر سوزن کیت لوگو شهوا
 و آن قطره باران که بر افتد گل رخ چون اشک عروسی است بر افتاد رخا
 و آن قطره باران که بر افتد گل زرد گویند چکید و است گل زرد بدینا

بخار

خون

که از آن

و آن قطره باران که چکد بر گل خری چون قطره می بر لب معشوقه می خور
و آن قطره باران ز بر سوپس کوهی گویی که ثریا ست برین گنبد دوا
بر برگ گل بسین آن قطره دیگر چون قطره خوی بر زنج لبست فرخا
آن دایره با بگراند رشت آب هر که که در آن آب چکد قطره امطار
چون مرکز پرکار شد آن قطره باران صد دایره در دایره کرد و بسکی با

ایضا

الا یا خمگی خیمه شد و این که پیش آینه ییرون شد ز نزل
تیره زن زند طبل نخستین شتر بانان بسی بند محمل
نماز شام نزدیک است و شب مه و خورشید را بنیم مقابل
و بسکن ماه دارد قصه بالا فرو شد آفتاب از کوه بابل
چنان دو کف سیمن ترا زو که این کف شد شود زان کف بابل
نماز شام من ای زیبا صنوبر که کرد روز و ز چوین زود زایل
من و تو غافلیم و ماه و خورشید برین گردون گردان نیست غافل
نگارین منابر گردد و مگری که کار عاشقان را نیست حاصل

زمانه حال بجز است و ناچار
 نگار من چو حال من چنان دید
 تو کوئی پیل سوده بگفت داشت
 بیاد اوقات خیران بر من
 مرا گفت ای بستمکاره بجانم
 چه دانم من که باز آئی تو یانه
 نور اکامل همی دیدم بهر کار
 حکیمان زمانه راست گفتند
 نگار خویش را گفتم نگارا
 و لیکن ادبستان مجرب
 که عاشق طعم وصل آنگاه داند
 بدین زودی ندانستم که مارا
 و لیکن اتفاق آسمانی
 غریب از ماه بالا تر نباشد
 نه یکت روز بار خویش حاصل
 یارید از مرده باران و ابل
 پراکند از کف اندر وید پیل
 چو آن مرغی که باشد نیم بسل
 بکام حاسد مگردی و عاقل
 بدانگاهی که باز آید قوا فسل
 و لیکن نیستی در عشق کامل
 که جا بل گردد و اندر عشق عاقل
 نیم من در سنون عشق جا سل
 چنین گفتند در کتب اوائل
 که حاجت گردد از بهران جا سل
 سفر باشد بسا جل یا با حیل
 کند شبیه های مرد باطل
 که روز و شب همی بر دمنازل

چو برگشت از من آن معشوق^(۱) مشوق

بنگه کردم بگرد کار روانگاه

نه وحشی دیدم آنجا و نه انسی

نجیب خویش را دیدم بکیوی

کشا دم هر دوزا نو بندش از دست

نستم از برش چون تخت بلقیس

همیراندم نجیب خویش چون باد

همیرقم شتابان در بیابان

چو متاجی که پیاید زمین را

بیابانی چنان سرد و چنان سخت

ز بادش خون بسی بفرودتن

سوادش بوقت صبح بر من

زخ گشته نثر با، همچو سبمین

نهادم صابری را گشت بر دل

بجای حسیمه و جای روحسل

نه راکب دیدم آنجا و نه راجل

چو دیوی دست و پا اندر سلاسل

فرد^(۲) هشتم هوید^(۳) شش تا بکامل^(۴)

بخت او چون کی عفریت نائل

همی گفتم که آنکس^(۵) ستم نعل

همی کردم بیک منزل دو منزل

به پیو دم سپای او مرا حل

کز آن خارج نباشد هیچ داخل

که بادش داشت طبع زهر قاتل

همگشت از بیاض برف شکل

طبقها بر سپه زرین مرا حل^(۶)

(۱) کشیده قانت وزینا (۲) جل شتر (۳) کتف (۴) دیکه (۵) آنکس (۶) طبقها

همی بگذاخت برف اند زیبا
 تو گویی داردش بیاری سل
 بگرداز سپهرشهای مای
 همی برخاست از شخار او گل
 چو پاسی از شب دیرند بگذشت
 برآمد شعریان از کوه موصل
 بنات نقش کرد آینهک بالا
 بگرداز کرد شمشیر بر قل
 رسیدم من فخر از کاروان تنگ
 چو کشنی کور کند نزدیک سال
 چو دیدم رختن آن میراگان
 بخت خویش را گفتم سپید تر
 بچرکت عنبرین باد چه گاه
 بیا بان در نوردد کوه بگذار
 فخر و دآورد بدرگاه وزیرم
 بعالی درگاه دستور کا و راست
 وزیر می چون کی و الا فرشته
 حدیث او معانی در معانی
 همی نازد و بخت میر مسعود
 چو پیغمبر بنوشته و ان عادل
 ... زمین سخت (۲) شتر جوان با شتری که مادرش عربی و پدرش دکنی باشد

آمد نور و زامه با گل سوری بسم باده سوری بگیر با گل سوری بسم
 زلف نقشه بوی لعل خسته بوی دست چانه بگیر پیش چانه بچم
 بستم ماه روی خیزد باغ اندر گی ز آنکه شد از رنگ باغ بسان صسم
 شاخ بر آورد در خاک بر انجختش باد فروخت شک ابر فروخت نم
 بودم طاووس ماه بوسه نه کلاه بوزخ در آج گل برب طوطی بقم
 رنگ درخ لاله را از نو و عود است^(۱) حال شمع گل زرد را از می و شکست^(۲)

ایضا

بر آید ز که آبرو ما زنده ران چو مار شکنجی و ما زنده ران
 بسان کی ز گنی حانه شکم کرده بنگام زادن گران
 چو پستان آهنگران گشتیغ چو آهنگران آبرو ما زنده ران
 بیاید بریر آن تکرگت از هوا چنان بخت پولاد آهنگران
 چه بستر خسته گاه طارم کنون به خسته گاه طارم درون آذران

(۱) گل همیشه بهار (۲) سازی است خوشنویسان (۳) خبر یا خوشبختی از آن قبیل

فروزده مستان سرازیشی برآورده آواز خنیاگران^(۱)
 بجوشش اندران دیکت بهمجنه بجوشش اندران بهمن و قیصران
 سر با بزین در سپه دوران مرغ تن با بزین در کهنه دلبران

و

بشی گیسو فروخته بدامن پاشش معجزه شیریش گوزن^(۲)
 بگردار زن زنگی که هر شب بزاید کودکی بفساری آفرینا
 کنون شویش بر دگشت فروت از آن نسیم ز ندان شدن^(۳)
 بشی چون چاه برین تیک و تیک چویرن در میان چاه اوین
 ثریا چون منیره بر سر چاه دو چشم من بدو چون چشم بران
 همی میگشت کرد قطب جدی چو گرد با بزین مرغ پستمن
 بنات انقش گرد آن میگشت چو اندر دست مرد چپ فلان
 دم محرب بتاید از سپهر کوه چنان دو چشم شایین از زمین
 مراد در زیران اندر کبستی کشده فی و سرکش فی و تون

عیان برگردن سپهر خشن نکند ،
 همی راندم فرسپین زامن تقرب
 سراز لبس ز برزد و قرص خورشید
 بگردار چسراغ نیم مرده
 برآمد بادی از اقصای بابل
 تو گفتی گزشتیغ کوه سیلی
 ز روی بادیه بر حاست گردی
 چنان گزرومی دریا بامدادن
 برآمد زاع رنگت و تلخ پیکر
 چنان چون صد هزاران خرمن تر
 بجستی هر زمان زان منع برقی
 چنان آهنگری گز کور و تنگ
 خودشی بر کشیدی تند تشدر
 چو دو مار سیه بر شاخ چیدن^(۱)
 چو انگشتان مردار غنون^(۲)
 چو خون آلوده دزدی سپهر ز کمن
 که هر ساعت فرون کرد دشت رغن
 هوایش خار و در و باره افکن
 فرود آرد هسی احجار صدن
 که گیتی کرد همچون حنتر اذکن
 بخار آب حنتر دماه بکسن
 کی یغ از^(۳) شتیغ کوه قارن
 که عدا بر زنی آتش بخرمن
 که کردی گیتی تار یک روشن
 شب بیرون کشد رخسند آهمن
 که موی مردمان کردی چو سون

(۱) مسند (۲) مرغابی سیاه (۳) بندی سپهر کوه

تو گشتی نای رُ و نین هر زمانه
 بر زیدی زمین از زلزله سخت
 تو گویی هر زمانه زنده پسلی
 فرو بارید بارانی ز گردون
 ویداند رتوزی مه بسیار د
 ز صحرای سینها برخاست هر سو
 چو هنگام عزایم زی مستم
 نماز شامگاهی گشت صافی
 چو بردارد پیش روی او شان
 پدید آمد هلال از جانب کوه
 چنان چون دو سپهر از هم باز کرد
 و یا سپهر این نیلی که دارد
 رسیدم من بدرگاهی که دولت

بگوشش اندر دیدی یک دیدن
 که کوه اندرفت دی زو برون
 برزاند ز رنج پشه گان تن
 چنان چون برک گل بار و گلشن
 چرا دشت بر بام و بر زن
 دراز آینهک و پیمان زمین کن
 بک خیزد ثباتان زمین
 ز روی آسمان آبر ممکن
 حجاب مازدی دست برهن
 بان زعفران آلوده محج
 ز زعفران بی دست آورن
 ز شکر زرد نمی زده بدان
 از آن حشر و چو زمانی ز مکن

بدرگاه سپهسالار مشرق سوار میشته باز خنجر آژون^(۱)
 علی بن عبید الله صادق رفیع القاتان امیه صادق^(۲)
 خجسته ذوق فونی رهسپاری که در هر سه فن بود چون مردیست
 سیاست کردش بهتر سیاست ز لیلین بقتش بهتر ز لیلین^(۳)
 یگانه گشته از اهل زمانه بالفاظ مستین و بر آیی متین^(۴)
 الا یا آفتاب جاودان تاب هر روز یار جوی حاسبه نگر^(۵)
 شنیدم من که پیرای ایستاده بر آنو میر رسیدی دست بهم^(۶)
 رسد دست تو از مشرق بمغرب ز اقصای مداین تا بکندین^(۷)
 الا تا موت من دارند روزه لا تا بپند و آن کیسه نه لکن^(۸)
 بریزد از درخت آتش کافور^(۹) بخیزد از میان لا و لا دکن^(۱۰)
 بدریا بار باشد خنجر تر بکوه اندر بود کان خنجر^(۱۱)
 زیادتی حسد و ختم زیادتی میان مجلس شمشاد و سوسن^(۱۲)
 آنوشه خور ضرب کن جاودان^(۱۳) درم ده دوست خوان دشمن کن^(۱۴)

(۱) یا خنجر آژون که یعنی خنجر آینه از شاه (۲) تمهید کردن و انتقام کشیدن (۳) روز و شب (۴) است
 (۵) سر و کمر (۶) خاک (۷) سنگی سیاه یا بل برخی که در حقیقت نوعی از آهن باشد (۸) شراب انگو

بدولت چه دهنمت بیارای بنمت خانه بهمت بپا کن

همه زوزه و دوشمست سوی معشوق

همه سار و گوشت سوی ارغن

وله

حاسد ان بر من حسد بُردند و من فریدم	داد مظلومان بدو ای غزائیر المومنین
شیر ز تنها بود هر چه جا و خاکان جفت	ما همه خستیم و فردا است این د جان آفرین
حاسد م خواهد که او چون من هم بگذرد ^{بفضل}	هر که بیماری دق دارد کجا گردیدم
حاسد م گوید چه خوانند کمتر شعر من	ز آن تو خوانند هر کس هم بنات و هم سن
شعر من مار معین و آن تو مار حسیم	کس خورد مار حسیمی تا بود مار معین
نه همه حکمت خدا اندر یکی شاعر نه	نه همه بولی بود در نافه های شکست چن
حاسد اگر گزیده بینی تا تو باشی ^{عقل} روی	دو زخمی هرگز نه بیسند زوی و موی ^{عین} جور
حاسد اتو شاعری و نینه منم شاعرم	چون تو را شعر ضعیف است مرا شعرین
شعر تو شعر است لیکن بختش بر میب ^ع عا	کرم بسیاری بود در باطن ^د دین

شعرنا گفتن از شمس کی که باشد نادر
 بچه نازاد ن بارش شما به افکندن حسین
 من بدانم علم دین و علم طب و علم نحو
 توندانی دال و ذال و زار و زار و سیر
 من بسی دیوان شعر تازیان دارم بر
 تویاری خواند الهامی بصحک صبحین
 خواست ازری خسرو ایران بر ابرشتیل
 خود ز تو هرگز نغذیشید در چرخین
 من بفضل از توسته و نم تو جمال از من و
 بهتر است از مال فضل و بهتر از دنیا است

وله

فغان ازین غراب من و وای او
 که در نو افکند مان نوای او
 غراب من نیست جز میسری
 که زد دستجاب شد دعای او
 برفت یار یوفا و شد حسین
 سرای او غراب چون دغای او
 بجای او بساند جای او
 بجاى او بود جای او بجای او
 بسان چاه زمزم است چشم من
 که کعبه و حوشش شد سپهرای او
 الا کجاست جمل باد پای من
 بسان ساقه های عرش پای او
 ز نام او طهری او و راهبر
 ستام او و دست او عصای او
 کجاست تا بیا ز ما یم اندرین
 سراب و آب چهره آشنای او

برتم این درشت ناک بادیه
 که گم شود حسد در انتهای او
 زمین آن چو دوزخ و زلفت آن
 چو موی زنگیان شده گیای او
 شمید همن در آن میان بادیه
 ز سسم دیو و بانگت مایهای او
 بد انگهی که هورفتیر گون شود
 چو زوی عاشقان بو و ضیای او
 شب از میان باختر برون جدد
 بگسترد بریر چرخ جای او
 هوا بر گشت سلگون کی قبا
 شهاب بند سرخ بر قبای او
 قربان چشم در دگین شود
 سبیده دم شود چو توتیای او
 رسیده من بانهای بادیه
 بانتهای رسیده هم عنای او
 مجلس خند ایگان بی کفو
 که ناله بیده بسچو او خدای او

وله

ای ترک من امروز گونی کجایی
 تا کس بفراستیم و بخوانیم و بیایی
 آنکس که نباید برما زود تر آید
 تو دیرتر آئی برما ز آنکه بیایی
 آنروز که من شیفته تر باشم بر تو
 عذری نبی بر خود و نازی نقرائی
 گونی برخ کس منکر حسنه برخ من
 ای ترک چنین شیفته خویش چرائی

من در دگران زان کرم با حقیقت قدر تو بدانم که بخونی بچه جان

وله

نور و زرد ز کار مجتد کند بسی	وز راع خویش باغ ارم زد کند
در لاله زار لاله نمان سپرخ روی	خالی ز مشک و غالیه برخد کند بسی
وان نترن چونان فرب برین دری	کآن ناف را میانه پرازند کند بسی
و آن برگهای سید تو کوئی کسی بقصد	پیکانهای پهن ز بر جد کند بسی
ضراب و از شاخ گل زرد و پرشی	دینارهای گرد مجتد کند بسی
از بهر آنکه زلف مقصد نکو بود	سبیل باغ زلف مقصد کند بسی
وز بهر آنکه روی بود سپرخ خوبر	گلزار روی خویش موزد کند بسی
ابر کلاب ریزه بسی بر کلابدان	بر روی گل کلاب مصد کند بسی
باد بزمین صناعت مانی کند بسی	مرغ حسین روایت موبد کند بسی
بیل گلوگاه ده حبه گاه بردخت	کوئی شنای مسیه موبد کند بسی
بوحرب بختیار محمد که رای او	ارکانهای ملک موبد کند بسی
بی ابر فضل ابر بهاری کند بسی	بی تیغ کار تیغ مجتد کند بسی

تا باد شکست بیز بار و بهشت باد عالم چو عارض بت آمد کند همی
بر پای باد و دولت میر بزرگوار کا و پای کایات مقتد کند همی

وله

جانا چه همیشه و کدو جهانی چو آشفته بازار بازار گانه
هر کار کردم تو را آزمایشش سرا سر فری سپه اسر زبانه
تو هر چند زشتی کنی بیش بابا شود بیشتر با تومان مهربانه
مرا هر زمان پیش خوانی و هر که که پیش تو آیم ز پیشم برانه
بزرق تو این بار غصه دگر کم گر اغیل و توریه پیشم بخوانه
خریدار دارم بسی از تو به من چرا خدمت تو کنم رایگانه
باید دانست از تمام اشعار منوچهری مستطهای او بیشتر معروف است و الحق
در این صنف از اصناف شعر یکی مطبوع و طبعی بدیع داشته فی الحقیقه
مروج مستط منوچهری است تا آنجا که بعضی او را مبدع این سبک و این راه
درویش میدانند و راستی که پیش از منوچهری در فارسی کسی که مستط قایل گفته
باشد نیست لکن تمام مستطهای این استاد سخن سرای یک درجه نباشد و بعضی

رشته های خوب آن که مشهور شد و از شهر اریل است

خیزد و غر آرید که بسنگام خزان است باد خنک از جانب خوارزم وز است
آن برگ رزانست که بر شاخ رز است گونی مثل سپهرین رنگ رز است

و بهمان تعجب سر انگشت گرانست

کانه در چمن و باغ نه گل ماند و نه گلنا

طاووس بهاری را دنبال کنند پرش بریدند و بختی نسکنند
خسته میان باغ بر ایش بندند با او نشینند و بگویند و نهند

و آن پرنگاریش بر او باز بندند

تا آذر ماه بگذرد و آید آذر

شکریه بینی که خسته چه در دست کرده دور خان زرد و بر در چمن کرد
دل غایب فاست و رخ چون گل اردا گونی که شب دوش می غایب خورده است

بویش همه بوی سخن و مشک بر دست

زکش همه رنگ و درخ عاشق بیا

(۱) آذر ماه مطابق قوس است که ماه نهم شمسی باشد (۲) آذر ماه رومی مطابق ماه حمل

دِهقان سحر گاهان گز خانه بیايد نه پيچ بيار امد و نه پيچ بيايد
 نزد يك رز آيد در رز را بگشايد تا دختر رز را بچه كار است و چه شايد

يك دختر و دوشيره بد و رخ نمايد

الا همه آستين و الا همه بمبار

دِهقان بد رايد و نه اوان گز دشان يتي بگشترينه و گلو باز بر دشان
 و آنكه به تشنگوي كش اندر شمر دشان در ز آنكه نگنجد بد و در سپردشان

بر پشت نه دشان و سوي خانه بر دشان

وز پشت فرو گيرد و بر هم نه دانا

آنكه يكي چرخشت اندر رخنه دشان بر پشت لكه بيت هزاران بر دشان
 ركهها بر دشان سنجو آنها بگزدشان پشت و سر و پهلوي بهم در شكندشان

از بيد شبا زوزي بيرون نه دشان

تا خون برود از قشان پاك بگيا

آنگاه بيار در گشان دستخوانشان جاني فكنند دور و نگر و نگرانشان

خونشان همه بردارد یکبار و نشان
و نذر نکند باز برندان گرانشان

سه ماه شمرده نبرد نام و نشانشان

دانند که بد آن خون نبودم و گرفتار

کمر و زینک خیزد شاد و خوش و خندان
پیش آید و بردارد غنمه از در زندان

چون در نگر و باز برندان و زندان
صند شمع و چراغ او قدش بلب و دندان

گل بسیند چندان و سمن بسیند چندان

چندانکه بگزارند دید است و پستزار

گوید که شمار را بچنان حال بگشتم
اندر خمتان کردم و آنجا بگشتم

از آب خوش و خاک بگی گل بگشتم
کردم به خمتان گل و این بگشتم

با بخت خلی کرد گل اندر بنوشتم

گفتم که شمار پس ازین نبود بازار

امروز بچم اندر شکو تر از آید
نیکو تر از آید ولی آهوتر از آید

زنده تر از آید و به نیه تر از آید
والا تر از آید و کمو تر از آید

حقا که با تازه تر و نو تر از آید
من بسینه از این بستان تا ایم از آید

از مجستان برگزیده دُن نگذارم از جان و دل و دیده گرامی نردارم
 برفه قشما آب گل سُوری بارم با جام جوانی بهسم اندر بگارم
 من خوب مکافات شما باز نگذارم

من حق شما باز نگذارم بسزا دارم

آنگاه و کی سالتگنی باده بر آرد دِهقان و زماهی بکف دست بدارد
 برد و رخ اوزنگش باهی بنگارد عود بسان پوشش در مقرر بگارد
 گوید که مرا این می مشکین نگوارد

آلا که خورم یا دشمنی عادل و مختار

سلطان معظم ملک عادل مسعود کمتر ادبش حلم و منته در پهرش خود
 از گور سه محمود دبه از گور سه محمود چونانکه به از خود دُجو و نایره خود

دادست بد و ملک جهان خالق معبود

با خالق معبود کسی را نبود کار

ایضا

آب انگور بیارید که آبان ماه است کار بگردید بکام دل شاهنشاه است

وقت منظر شد و وقت نظر خرگاه است دست تابستان از روی زمین کوتاه است

آب انگور خنجرانی را خوردن گاه است

که کس امسال نکرد است مرا و رطبی

شاخ انگور کهن دخترگان دادی که نه از درد بنالید و نه بر زدن نفسی

همه را ز او بیکد فسه نه پیشی نه پس نه و ز اقا بده بود و نه شیر بادری

ایچنین آسان فسه ز نذر ادا است کمی

که نه دردی بگرفتش متواتر نه بی

چون بر ادا آن بچکان را سر او گشت درم و اندر آویخت بروده بچکان را شکم

بچکان را دند و در همه بی قد و قدم صدوی بچسپه اندر زده دوست بهم

و دسر اندر شکم هر یک نیش و نه کم

نه در ایشان سخوانی نه رگی بختی

چون که کرد بد آن دخترگان مادر بنزد و نذیکایت چه صغیر چه کبیر

کردشان مادر بستر همه از سبزه حیر نه خورشید ادی مر آن بچکان را دوشیر

نه شغب کردند مر آن بچکان و نه نفیر بچه گر سینه دیدی که نه از دوشنبی

رزبان گفت چه راست و چه تدبیری مادر این بچکان راندند شیرینی
 نه پروردشان باشد آثری نه داناان کنند از حلقه زنجیری
 بر دایمده گان گر کنند بر خیر کسی
 بیم آنست که دیوانه شوم ای عجبی
 رفت رزبان چو دیر پرتابی تیز راند و بشتاب از ره دُلابی
 گفت اگر شیر زمانه نبود نابی این تو انم که دهمان شب روز آبی
 مرد باید که کند سعی درین بابی
 تا خداوند پدیدار کند تان بسی
 باقی این ستم نرسیده بمطپش است و هر کس را میل باشد میتواند بدیوان طبع
 شده رجوع کند

ایضا

آمد بانگ خروس مؤذن میوزارگان
 صبح نخستین نمود روی بنظارگان
 که بگفت برفکند جامه بازارگان
 روی بشرق نهاد خسرو سیارگان
 باد و نس از آوری چاره بیچارگان
 قوموا لشراب الصبح یا معشر اتانمین

می زدگانیم ما در دل غم بود چاره ما باداد رطل دما دم بود

راحت کردم زده کشته کردم بود می زده راحتم بی دار و درهم بود

هر که صبوحی زند با دل حسرت بود

باد و لب مشکبوی باد و رخ عورین

ای پسر میگار نوش لب نوشگوی قنچه خشم و بچشم فتنه بروی و بوی

ماسه کی خوار نیک تازه رخ و نیجوی توبه کی خوار بد جنت کن و نیجوی

پیش من آورید در قدح مشکبوی

تازه چو آب کلاب صاف چو ماهین

در همه وقتی صبوح خوش بودی اینی بهتر و خوشتر بود وقت گل بدی

خواسته از مرغزا غفلتیم و عدی در شده آب کبود در زره داودی

آمده در نعت باغ عنصری و عسجدی

و آمده اندر شراب آن صسم نازنین

خوشا وقت صبوح خوشامی خوردنا روی نشسته هنوز دست بی بردنا

(۱) گویند سبکی آب انگور است نشان شده است شاید مقصود مسه پیاده خور باشد بیکر تمیز

مطرب سرست را باز هوش آوردنا در گلهوی او بلی باد و نه و گردنا

گردان در پیش روی با بزین و گردنا^(۱)

ساغرت اندرینا باد و ات اندرین

کرده گلپر ز باد قمری سنجاب پوش کبک فرو ریخته مشک بسوراج گوش

بیلکان بانثاء صصلکان باغوش در دهن لاله مشک در گلهوی غل نوش

(دهن)

سوسن کا فوربوی گلشن گوهر فروش

وزمی اُر و بهشت کرده بهشت برین

و از این قبیل است باقی مسمطهای منوچهری بلکه آنچه نوشته شده فردای این آغاز

بود و اگر باید سخن تحقیق گفت آنطوری که طباع باین مسمطها اقبال دارند اشعار

استیاز ندارد بلکه دوسه خیر سب قبول و سیل مردم بدان شده و یکی تازی، مشک

دیگری میکا ریهایی مسعود بن محمود که در حال مستی بزم مطرب شاهانه را این سخنها

خوش می آید. سوّم رغبت طباع بسکرات که مورش تغییر حال و کیفیت است

و آخر الامر شهرت و ستمی منوچهری و استادی او و گزیده شعر تمام در این مسمطها

(۱) گردن و با بزین یک معنی دارند

بر غم این بند کلمه دیده شود و سنده محتاج به تراست بآری چون دیوان منوچهری
 طبع شده زیاده بر این از آن نوشتن لزومی ندارد و فقط بدو سه شعر ذیل پرداخته
 و شرح حال استاد را ختم میکنیم میگویید

نه آبراست و نه خورشید به باد است و نه گرد است

هلا وقت صبوح است که می شادی مرد است

بیارای بت کثرت شراب کهن و پیر

بد و پرت و تنی گیسو که مان رای نبرد است

از آن باد که زرد است و تر است و لیکن

نه از عشق تر است و نه از محبت زرد است

بجام اندر لاهوت و بغیر اندر ملک است

به چشم اندر نور است و بر و اندر و در است

(تصویر کمره)

چنانکه درین شرح حال منوچهری توضیح شده ترجمه احوال که مرتباً بقصدین

کتاب نگارش یافته ترجمه حال منوچهری متوقف گشته در رشته مطلب طبع شده بلکه

بعضی قسمتها از احوال این استا و نیز نا نوشته مانده لیکن شرح حال یکی
 دو استا در این بابستی قبل از رسیدن کتاب بحال مقتضی تفصیل یا باجمال
 نوشته و از اینجه است که بعد از منوچهری بدون ذکر ی از شاعر دیگر
 بابو حنیفه اسکافی مداح سلطان ابراهیم غزنوی پرداخته اند تا خاطر
 خوانندگان از ترتیب پیش آمد کتاب
 مسنوق گردد

شرح حال ابو حنیفه سگانی

شرح حال این گوینده ماهر بر صاحبان تذکره طوری منقوش نوشته اند که
اسباب حیرت میشود و آنچه در باب اسگانی از گفته های ایشان بدست می آید
این است که میگویند

(اسگانی را بعضی مروی دانسته و جماعتی عنده نوی گفته در حکمت از شاگردان
ابو نصر فارابی و حکیم وفقیه و فشی و جامع کائنات معقول و منقول و دبیره نوح
بن منصور سامانی بوده نظامی غریب و ضعیف مرقمندی نوشته که چون سامانیان
قد فضل و کمال ابو حنیفه را شناختند وی از بخارا بهرات رفت و چند
نزد ابستکین که از امرای عبد الملک بن نوح سامانی بود و از جانب آن
پادشاه حکومت خراسان یافت بعزت میگذاشت بعد از ابستکین امیر نوح
بن منصور سامانی باز او را نزد خود برده دارا لائشای دولت را با و سپرد
و بهیچ در تاریخ عنده نویه محامدوی ذکر کرده گویند باعث بازگشت و رجوع او
بدارالائشای من بودم باری چند می نیرد خدمت مسعود بن محمود غزنوی
صاحب دیوان انشای شده و سلطان ابراهیم غزنوی بنسبت زیاده از حد

با و تفات کرده و فاش در سال سیصد و هشتاد و شش اتفاق افتاد
و می را شمارستین و سخنان شیرین است دیوان او بدست نیست

این بود تمام اقوال در باب ابو حنیفه اسکافی و در این چند سطر بود
خطا بسیار باشد که بعضی از آن بجزئی دقت معلوم گردد و اصل مطلب بیان
حقیقت حال از اینست که این استاد سخن سر از شهر و فضیلتی
قرن پنجم هجری است و در قرن چهارم که دولت و سلطنت آل سامان در او
آن بکلی منتهی می شود هیچ قدم باین عرصه نگذاشته و گمان می کنم
در اوایل ماه پنجم متولد شده زیرا که خواجه فاضل ابو الفضل حسن بهقی در تاریخ
معروف خود که در حدود چهار صد و پنجاه و نوشته گوید (در این
روزگار که تاریخ اینجاست سانسید و بودم ما را صحبت افتاد با استاد
ابو حنیفه اسکافی و شنوده بودم فضل و ادب و علم وی سخت بسیار
اما چون وی را دیدم این بیت مستثنی را که گفته است

و استکبر الأخبار قبل لقائه فلما التقینا صغرا الخبر والخبر

معنی نیکوتر دانستم و در میان مذاکره وی را گفتم هر چند تو در روزگار

سلطانان گذشته بودی که شعر تو دیدند و صلت و نواخت مر تو را
 کمتر از دیگران بودی اکنون قصیده بیاید گفت و آن گذشته را بشعر تاز
 که داتا پریج بر آن آراسته گردد و وی این قصیده را که در مطلع آن میگوید
 جو مرد باشد بر کار و بخت باشد یا ز خاک سیه نماید خلق ز رعیا
 بگفت و نزدیک من فرستاد و چون کسی پادشاهی گذشته را چنین شعر را
 گفت اگر پادشاهی بروی اقبال کند و شعر خواهد وی سخن را بکدام درجه رساند
 این بود که برخواجده ابو الفضل بهی و قصیده مزبور را بعد از شرح کلی
 از جشنهای سلطان مسعود در تاریخ خود ثبت کرده و در مقدمه گوید
 (در اینجا قصیده دایم تحت یکونستم که گذشته سلطان محمود و نشستن امیر محمد
 و آمدن امیر مسعود از سپاهان و همه احوال در این قصیده بیایده است)
 و بعد از نوشتن و تمام کردن قصیده گوید (بپایان آمد این قصیده و غرض از
 دیباچه و سخنان شیرین با معنی دست در کردن یکدیگر زده و اگر این فاضل از
 روزگار پستگار داد و یا بد و پادشاهی طبع او را بشکو کاری مدد داد
 چنانکه یافتند استادان عصر با عنصری و عجمی و زینبی) و در غرض

در سخن موی بدو نیم شکافد و دست بسیار کنس در خاک مالد و در مثل است
 که آن اللهما تفتح بالقی و کبریا بد که بسوز جوان است (و باز خواجه
 ابو الفضل بهی بعد از چند جزو در همان تاریخ گوید روز دوشنبه نوزدهم
 صفر سنه احدی و خمیس و اربعه که من تاریخ اینجا رسانیده بودم سلطان
 مظفر ابراهیم مملکت این اقلیم بزرگ را بوجود خوشتن بیاراست و زمان
 بزبانی هر چه فنیج ترک گفت

پادشاهی برفت پاک سرشت	پادشاهی نشست حور نژاد
از برفت همه جهان غمگین	وز نشسته همه جهان دشاو
گر چراغی ز پیش ما برداشت	باز شمع بجای آن نهاد
یافت چون شهریار ابراهیم	هر که گم کرد شاه فخر نژاد

(فرخ زاد بن محمود بن محمود غزنوی برادر سلطان ابراهیم است
 و بعد از آنکه او درگذشته سلطان ابراهیم بن محمود بن محمود تحت سلطنت
 نشسته است) و پس از یک دو صفحه باز بهی گوید و من در مطالعت
 این کتاب تاریخ از فقه ابو حنیفه اسکافی در خواستم تا قصیده گفت بجهت

گذشته شدن سلطان محمود و آمدن ایسه محمد بر تخت و مملکت گرفتن امیر
 و بغایت نیکو گفت و فالی زده بودم که چون بی صلت و شاهد چنین
 گفت تواند اگر پادشاهی بوی اقبال کند بو حنیفه سخن بجه جایگاه رساند
 اتفاق حق آنچه بدل گذشته بود بر آن قسم رفته چون تخت بخداوند
 سلطان اعظم ابراهیم رسید و بخط فقیه بو حنیفه چند کتاب دید و بود و خط
 و لفظ او را پسندید و فال خلاص گرفت و چون تخت ملک رسید از بو حنیفه
 پرسید و شعر خواست و قصید و گفت و صلت یافت و بر اثر آن قصید
 دیگر در خواست و شاعران دیگر پس از آنکه هفت سال بی تربیت و باز
 و صلت مانده بودند صلت یافتند بو حنیفه منظور گشت و قصیدهای غزلی

گوید کی از آن این است

صد هزار قشربین ب عظیم باد بر ابر رحمت ابراهیم

این قصیده را بهیچ تمام نوشته و بر اثر آن قصیده دیگر نگاشته

و مبلنی از اسکانی تمجید نموده و تحلیل او پرداخته و در آخر کتاب

باز بعد از شکست و هزیمتی که برای سلطان محمود اتفاق افتاده گوید

و در آن روزگار که با همسر بفرزین آمدیم کس را از صبی این حادثه دل
 نماده بود و این پادشاه بزرگ را خود بس بقا نبود و من میخواستم چنین که
 این نامه را بستم بعد از این حال این بریت را در معرض خوبتر بیرون
 آورم و فاضلی بایستی که چند شعر گفتم تا هم نظم بودی هم شعر کس را
 نیافتم از شعرهای عصر که در این بیت سال اندر این دولت بودند تا اکنون
 که این تاریخ اینجا رسانیدم از رفیق ابو حنیفه ایده الله تعالی بخواستم
 وی گفت و سخت نیکو گفت و بفرستاد و کل خیر عندنا من عنده و آن
 کار این بنامد (یعنی کار ابو حنیفه از آنچه بهتر شود) و فال من کی خطا
 کند و اینک در مدت نزدیک (یعنی غیل) از دولت خداوند سلطان
 ابو لطف ابراهیم طال الله بقاءه و عنایت عالی چندین تربیت یافت و
 صلتهای گران است و شغل اشرف ترک کند بدو مفوض شد و بحکم خود
 بنایت بترک نگرست که سخت ولایت اشرف خوارشاه التوفیق
 بود قصیده این است

شاه چو دل برگد ز بزم و گلستان آسان آرد بدست مملکت آسان

بیتی تا آخر قصیده را ثبت کرده آنگاه گوید این سخن دراز میشود اما از چنین

سخنان بایچه ان صنعت و معنی کاغذ تاج مرصعی بر سپهر نهاد و درین مردم

فاضل که همیشه و دیر زیاد این آزاد مرد و چون از این فارغ شد مینک

بروم بر سپهر تاریخ

این بود چیزی که ابوالفضل بهی در باب ابوحنیفه اسکافی گفته و چون در

محل از تاریخ خود نام ازین مرد سخن سپهر برده و مطلب در هر سه محل متقارب

و متوافق است در خور اعتماد میباشد و از این عبارات بطور واضح منضمیم

که ابوحنیفه اسکافی در عهد سلطان مسعود بمقام کمال و شاعری نرسیده

و قصایدی که باسم تخلص کرده آنهاست که خواجه ابوالفضل بهی بعد از مسعود

و تقریباً در سنین چهار صد و پنجاه و بعد از چهار صد و پنجاه از ابوحنیفه

خواهش کرده که بگوید و وقایع زمان مسعود برانضم آورد و او را مدح کند

مثل اینکه زنده است و این خود حل مشکلی است که بدانیم شاعر سلطان ابراهیم

که تقییر بآسی سال بعد از سلطان مسعود سلطنت کرده چطور باسم مسعود قصیده

دارد در صورتیکه بهی میگوید هنوز جوان است پس شعرا را کج

ابو حنیفه از سلطان مسعود بعد از این پادشاه و بنحو ایش خواجه ابوالفضل و
 محض آرایش تاریخ بهیگی گفته شده تا پوشیده نباشد و اینکه گفتند
 بهیگی گفته من سبب بازگشت او بدار الانشا شد من سبب حرفی خالی از حقیقت
 باشد و بهیگی چنین چیزی نگفته و از مفهوم و منطوق گفتار بهیگی هیچ فایده
 نمیشود که اسکافی شاعر مشهور و مداح سلطان ابراهیم ایل انشا و خد
 دیوان رسائل باشد و اسکافی منشی که در دیوان رسائل سامانیان بخدمت
 انشا پرداخته یقیناً ابوالقاسم علی بن محمد الاسکافی انیشابوری است
 از اجده نویسندگان و منشیان بلاغت نشان که ترجمه حال او را ابو منصور
 ثعالبی در کتاب سیمیه الدهر نگاشته و مردم غیر همینقدر که در کتاب چهار
 مقاله نظامی عروضی اسکافی دیده گمان ابو حنیفه نموده و این کلمه را
 الحاق کرده اند چه ابو حنیفه اسکافی مشهور تر بوده و آنها که بکتاب چهار مقاله
 نظر کرده دیده اند که در حکایات اربع با اسکافی هیچ لفظ ابو حنیفه نیست
 بلکه در همه جا فقط اسکافی است و صاحبان تذکره چون غیر از ابو حنیفه
 اسکافی ننشیده و از حال ابوالقاسم علی بن محمد الاسکافی انیشابوری

خبری نداشته اند اسکافی را ابوحنیفه پنداشته اند و این سهوی ناشی
 از عدم قطع است و در جامع المقول و المنقول بودن ابوحنیفه اسکافی
 نیز حرف هست چه اولاً فارابی گفته اند ابوحنیفه در خدمت تحصیل علوم
 عقلیه نموده ثبوت هفتاد سال قبل از تولد ابوحنیفه در گذشته ثانیاً
 خواجه ابوالفضل بیهقی فقیه ابوحنیفه میگوید که حکیم ابوحنیفه و از فضل و ادب
 وی سخن مینماید نه از حکمت او غیر از اینکه ابوحنیفه طبعا و فطرتا مردی
 هوشمند و زکی بوده و سخنانش فی الحقیقه حکمانه است و گذشته از آنکه
 اسکافی مذکور در رد و حکایت نظامی عسره و ضی ابوحنیفه اسکافی نیست بلکه
 ابوالقاسم علی بن محمد الاسبکافی باشد در آن حکایتها نیز بعضی خطاها
 دیده میشود (بچهارم کتاب نظامی رجوع نمایند) مثلاً در حکایت اول
 محارب البتکین را با نوح بن منصور هفتم پادشاه سامانی قتل رسانیدند
 و حال آنکه اهل خبر میدانند که البتکین از امرای عبد الملک بن نوح هفتم
 پادشاه سامانی بوده و این پادشاه او را حکمران خراسان نموده پس از
 آنکه عبد الملک درگذشت برادرش منصور بن نوح هشتم پادشاه سامانی

بجای او تحت سلطنت جلوس پس کرد و اوستلین سلطنت او را تصدیق نمود
 و این سفره سبب محاربه شد و اوستلین لشکر منصور بن نوح را شکست و شش
 سال بلا استقلال در غزنین حکومت کرد و در اوایل کار نوح بن منصور
 در گذشت در این صورت طرف منصور بن نوح است نوح بن منصور که
 آیه شریفه مناسبت پیدا کند بعبارة خوشتری در این حکایت سہو تاریخی
 هست همچنین در حکایت دوم و طغیان ماکان بن کاکویه که طرف نوح بن
 منصور را فتر داده حال آنکه طرف نصر بن احمد بن اسماعیل است و ہم
 خطای تاریخی باشد و اصل حکایت که صاحب تاریخ گزیده گوید
 این است که در سال سیصد و بیست و نہ ہجری ماکان بن کاکلی کہ از مشایخ
 امرای دیلمہ بود با لشکری جہتمل بغیر خراسان حرکت نمود امیر نصر
 بن احمد کی از سپہ داران خود را کہ علی نام داشت بدفع او فرستاد
 و علی در خراسان بر ماکان ظفر یافتہ او را بکشت پس بکاتب خود گفت
 این واقعہ را بلفظ اندک و معنی بسیار با میرنویس او نوشت اما
 ماکان صار کا سمہ و این اشتباہ یعنی فتر دادن نوح بن منصور یکی

نصرت بن احمد سنه غریب است

آخر الامر از آنچه صاحبان تذکره در شرح حال ابوحنیفه اسکانی نوشته
باید بکلی صرف نظر کرد و بهمان که ابو الفضل بهیقی نوشته قناعت نمود زیرا که
صرفهای صاحبان تذکره از روی بی تمیزی و عدم اطلاع است علاوه بر
کتاب بی سواد و حکایات نظامی عسبر و ضعیف هم نمیدانیم چه اینطور
منشوش میباشد در صورتیکه آن مردو با تشبیه با سواد و دانای بنظری آید و تحقیق
این مطلب برای ما چندان لزومی ندارد غرض ما معرفت بحال ابو
اسکانی بود که بالتسبیح حاصل شد و اما وطن ابوحنیفه چنانکه خود در قصیده
اول که بهیقی از او خواسته اظهار داشته غزنین است و بهیقی تصریح بغزنوی
بودن ابوحنیفه کرده بود در این مطلب تردیدی نیست

آئیم بر سپهر قصایدی که صاحب تاریخ بهیقی از ابوحنیفه در کتاب خود
درج و ثبت کرده چون این قصیده در تاریخ مزبور مسطور است و آن کتاب
طبع شده ما از نگارش تمام صرف نظر کرده بخت اشعار آن قصاید
بنمایم اما قصیده اول میسر ماید

چو مرد باشد بر کار و بخت باشد یار
 ز خاک تیره نماید بخلق ز رختیار
 فلک بچشم بزرگی کند نگاه در آنک
 بهانه هیچ نیار و زهره خردی کا
 سوار کش نبود یار اسب را و سپر
 بسر در آید و کرد و اسیر بخت سوا
 بقاب تو سین آزار و خدای که او
 بزرگ باش و شو تگدل ز خردی کا
 بلند خستی دان دولت و درش محکم
 زهر که آید کاری در او پدید بود
 بگاه خواستن آمد نشان نهمت مرد
 شراب و خواب و رباب و کباب و تریان
 چو رای عالی چونان صواب دید که با
 شهر غنی از مرد و زن نماند دوتن
 نهاد مردم غنی و چشم و گوش راه
 درین نقشگر بودند کافقاب ملوک
 بدار ملک در آمد بنان جبهه و پد
 بکام خویش رسید و ز شکر کرد شعاً

از آن پس که جهان پسر برادر او شد
 نه آنکه گشت بخون بیستی کسی افکار
 (ممدوح چنانکه پیش گفته ایم سلطان مسعود غزنوی است و مقصود آمدن او از
 اصفهان بعنبرنمین باشد)

نه آن بود که تو خواهی سسی و دارمی دوست
 چه آن بود که قصبا کرد ایرود داد
 کلیمکی که بدریا فکند مادر او
 زیم منبر عون آن بدبهرشت دل چون قاف
 نه برکشیدش فرعون از آب و شفقت
 بیکرمان نهادش همی منبر و زکنا
 کسی کش از پی ملک ایرد آسیریه بود
 ز چاه برگاه آردش بخت یوسف و
 مثل زنند که اسیر بزرگ در د بزرگ
 مثل درشت خمار ارمی است و می زخم
 اگر استوارند ارمی حدیث آسانست
 خدایگان جهان خسرو زمان مسعود
 نگاه زان نیکند در ستم رسید بخت
 که شد عنبر یزد و دین احمد مختار
 که تا زخمت او در نماید از گفتار
 اگر پدرش برادر او ولایت می داد
 زهر و شفقت بود آن نه از پسر آزار
 چو خواست کردن از خود جدا ترا آن
 نه سیم داد و نه زرد و نه زین نه زین
 نه مادر و پدر از جمله همه پسران
 نصیب آن پسر منور و پاک که زار و زار

چو بچه را کتد از شیر خویش مادر باز
 سیاه کردن پستان نباشد از پیکار
 بمالش پدران است بمالش پسران
 بر بریدن شمع است سرفرازی نام
 چنانکه کردی هسی اقتضای سیاست ملک
 سها بجای قمر بود چند گاه مشار
 چو کار کعبه ملک جهان بدان آمد
 که باد غفلت بر بود از دوسری آتش
 خدا یگان جهان مر نماز نافله را
 بجای ماند و میت از پی فریضه از آ
 گیل کرد در سولی بر برادر خویش را
 پیام داد و لطف و لطف نمود بر آ
 که دار ملک ترا حشر بنام ما نماید
 طراز کسوت آفاق و سپیده دینا
 (مقصود از برادر سلطان محمد است که بعد از سلطان محمود بجای پدر نشسته

پادشاهی میکرد)

نداشت سود از آن گایه سعادت او
 گرفتیم بود ز گفتار حاسد آن نگار
 چو رایست شه منصور از سپاهان بود
 بیج حضرت معمر کرد بر همنجار
 ز پیش آنکه نشاءور شد بد و سرور
 پذیرش آمد فوجی بسان موج بجار
 که شاه تابهرات آمد از سپاه پیش
 چو نور مردم دیدی ز هر سوئی بقطار
 بسان نسرقان آمد قصیده ام بگر
 که قدر دانش کند در دل و دیده نگار

اگر چه اندر دست زمانه را دیدیم که باز کردنیارم ز بیم طغی طومار
 ز بسکه معنی دوشیزه دید بامین لفظ دل از دلالت معنی بکند و شد بینه
 از آنکه هستم از غسسه نری و جوانم نیز یعنی به بیم در علم خویش ابا زار
 (در اینجا اسکانی غسسه نوی بودن خود را ظاهر ساخته سنه جوان بودن خود را
 در حد و چهار صد و پنجاه معلوم کرده)

اما قصیده که ابو حنیفه اسکانی بخواندش ابو الفضل هیتی در شکت سلطان مکتوبه
 نخب اشعارش این است مکتوبه

شاه چو دل بر کند ز بزم و گلستان آسان آرد بدست مملکت آسان
 دخی چیزی است ملک و دانم از و آن کوشود هیچگونه بسته با فسان
 بندش عدل است چون بعدش بندگی انسی گیسو همه دگر شودش سان
 کسبت که گوید ترا اگر نخوری می می خورد و داد طرب زمستی بستان
 شیر خور و آنچنان مخور که باخر زو شکلی بی چو شیر خواره ز پستان
 شاه چه داند که چیست خوردن خفتن وین دانند کودکان دبستان
 شاه چو در کار خویش باشد بیدار بسته حد و را برده زبان برندان

شاه چو بر خود قبابی عجب کند رهت	خشم بد دشمن تا بسند گریبان
غره نکرد و بستر پیل و عساری	هر که بید است ذل اشتر و پالان
مرد هر پشته خود نباشد ساکن	کز پی کاری شده است گردون گردان
نامون آنک از ملوک دولت اسلام	هرگز چون او ندید تازی و دیهان
بجه از خربد داشت بر تن چند آنک	سوده و فرسوده گشت بروی و خلقان
مرد ما را از آن فتنه و دتجیب	کردند از وی سؤال از سبب آن
گفت ز شایان حدیث ماند بانی	در عرب و در عجم تو زنی و دکنان
شاه چو بر حنّه و بر نشیند و خنبد	بر تن او بس گران نماید تختان
کلی کانرا بدرع گیسوی و زوین	توان دادش بآب حوض و بریان
خلق بصورت قوی و خلق بیرت	دین بپریرت قوی و ملک بسالان
شاه هر پیشه میریدان پسود	بسته سعادت همیشه با وی همان
ای تو آراسته همیشه زمانه	راست بدانسان که باغ در مینان
قوت اسلام را و نصرت حق را	حاجت پیگیری و حجت ایمان
دست قوی داری و زبان سخگویی	زین دو کی داشت بار موسی عمران

چون سلامت به ارکلت رسیدی

باک نداریم اگر مریض و بهمان

در مثل است اینک چون بجای بود سر

ناید کم مرور از خیره و سپاهان

دشمن تو گر بجنگت تخت تو گرفت

دیو گرفت از تخت تخت سلیمان

کار ز سپهر گیر و اسب و تیغ و گرز

خاصه که پیدا شد از بهادرستان

دل چو گنجی راست با سله و رعیت

آیدت از یک روی دورستم تان

خبر و ایران توانی و بودی و باشی

گرچه فرو دست غره گشت بعضیان

فرعون آن روز عسقه شد که بخواند

نیل بشد چند گامی از پی تان

قاعده ملک ناصری و میثی

محلرزان شناس در همه کیهان

کاغذین هول ز حشم تیغ ظهیری

بان حشّه روند عجله خمان

(از این شعر معلوم میشود اسکافی این قصیده را در وقتی گفته که سلطان

ابراهیم پادشاه بوده و بعد از جلوس این سلطان بهی این خواش از ابو حنیفه

کرده چه ظهیری اشاره بطیرالذوله است و ظهیرالذوله لقب سلطان ابراهیم بود)

گر گنجی کرد چاکریت نه از قصد

کردش گنجی بنان و جامه گردگان

گر بپذیری رواست عذر زان

ز آنکه شاد است از فضل زرش شمان

شاه در عسر تو فرو دخت داوند هر چه درین راه شد ز ساز تو نقصان
 تا بشکست برهسی تا بد خورشید راست چو در گیسو زترین پیکان
 شاد همی باشی و ز تو سیم همی پاش ملک هسی دار و آمو و نهی هسی ران
 ز دیت باید که سپهرنج باشد و سر سبز کاخر کرد و عد و بستن تو قربان
 اما قصایدی که ابو حنیفه اسکافی در مدح سلطان ابراهیم غزنوی گفته یکی
 آن است که ابیات مستحبه آن در ذیل نگاشته شود میگوید

صد هزار آفرین است به علیم با و بر ابر رحمت ابراهیم
 آفتاب ملوک هفت تسلیم که بدو نوشید این جلال قدیم
 از پی خرمی جهان شای باز باران جو دگشت معتم
 غنایب هنر یانگ آمد و آمد از بوستان فخر نیم
 گرچه از گشت روزگار و جهان در صد فایان دید و ز بیم
 شکر و منت خدای را کاخر آنکه حال صعب گشت تسلیم
 ز آسمان هنر در آمد جرم باز شد ملوک و ملک و یو بریم
 شیر دندان نمود و پنجه کشاد خویشین گاه دستند کردیم

چکد کار جاد و مندر عون	کار دمانی شد این عصای کلیم
هر که داشت در سلیمان را	تحت طقیس را بخواند عظیم
داند از کردگار کار که شاه	نخدا اعتقاد بر تقویم
رو نیابد بد و پشیمانی	ز آنکه باشد بوقت خشم عظیم
دارد از رای خوب خویش فر	دارد از خوی نیک خویش مدیم
ملک خردا خداوند	یک سخن گویت چو در نظم
پادشاه را فتوح کم ناید	چون زندگوار امیان بدیم
تیغ بر گریوی زدست نه	گر شنیدی که ملک هست عظیم
با قلم چونکه تیغ یار کنی	در نمائی ز ملک هفت اقسام
قصه کوتاه است از تطویل	کان نیاید در دژ و در یاسیم
تا بود قد نیکو آن چو الف	تا بود زلف دلبران چون جم
سر تو سبز باد و روی تو سرخ	آنکه بدخواست در عذاب الیم
باز میدان تو ز محنتان	چون بسنگام حج ترک عظیم
بجو حبه خود و چو حبه پدر	باشش بر خاص و عام خویش جم

دستخیز قصیده دیگر ابوحنیفه اسکافی در مدح سلطان ابراهیم غزنوی
این است میگوید

آفرین باد بر آن عارض پاکیزه چویم	و آن دوزلین سیاه تو بدان گل دیم
از سر پای تو ام هیچ نیاید چشم	اگر از خوبی تو گویم بگفتن مقیم
ببینی آن قامت چون رود خرامان در خواب	که کند خرمن گل دست طبیعت برسم
دوستار تو ندارد دلف از وصل هیچ	مرد با همت را فقر عذابی است الم
ماه و ماهی را نانی تو ز روی و اندام	ماه دیده است کسی نرم تر از ماهی شیم
بسیاری دور و دیت همه طعنه زنند	نگل است آنکه دور روی و نه در است بگنیم
گریه را بد زلف تو عجب بود ز کشت	بر جهان دشمن همه آن دو بنا گوش چویم
میر از من حسد این بس نبود کز پی آن	بسته و خسته زلف تو بود مرد حکیم
دژم و ترسان کی بودی آن چنگ است تو	گز نکردش بدان زلف چون بگنیم
زلف تو کیست که آن بیم کند چشم تو را	یا که تو که کنی بیم کسی را تسلیم
این دلیری و جسارت گمنی بار در	گر شنیدستی نام ملک هفت اقلیم
خسرو ایران میر عرب و شاه عجم	قصه موفرشه سلطان جهان ابراهیم

آنکه چون جسته و پد ز در غمیه حال مدام	ذا کرد و شاگرد باشد میر رب عظیم
پادشاه در دل حلق و پارسا در دل خویش	پادشاه کا بدون باشد نشود ملک ستیم
نماید بجهان هیچ هنر تا نکند	در دل خویش بر آن همت مردان تقدیم
طالب و صابر و بر پست دل خویش این	غالب و قادر و بر منزه خویش حیم
بی از آن گاید از او هیچ خطا از کم و بیش	سیزده سال کشید او ستم و هر دیم
سیزده سال اگر ماند در حیل کسی	بر سیل جس آن حیل نماید جو حیم
سیزده سال شهنشاه بماند اندر جس	کز به نعت گیتیش کی صبر ندیم
هم خدا داشت مرا و از بد خلق نگا	گر چه بسیار جفا دید ز هر گونه زیم
چون دید ملک خدا باز هم او بستاند	پس چرا گویند اندر مثل الملک عظیم
خسرو امیر شاهان ملکا داد گرا	پس ازین طفل چه باید ز وزیر گلم
بشو از هر که بود پند و بدان ناپشو	که چون من بند بود ایله و با قلب سلیم
خرد از بخیر دان آموزای شاه خرد	که بحر یف قلم گشت خط مرد قوم
رسم محمودی کن تا ز دیشته قوی	که ز پیغام زمانه نشود مرد خصم
تیغ بر دوشش و از دی و از دوشش پارس	گر بخوای که رسد نام تو تا ز کن عظیم

قدرتی بنمای از اول و پس حکم گزین
 حکمت از نازک و از ترک درین صدر بزرگ
 حکم که قدرت نبود نبود مرد حکیم
 که نه اندر دل وی دوستری از زیر کیم
 با چنین پیران لایکله جوانان چنین
 آنچه از سیرت نیکو تو می نشسته کنی
 شکر کن شکر خداوند جهان را که بدست
 نه فلان کرد و نه بهمان و نه پیر و نه جوان
 بلکه از حکم خداوند جهان بود همه
 تا بگویند که سلطان شهید است و تر
 شاد و خرم زی وی میخور از دست تنی
 دشمن خسته و شکسته و پایسته بند
 گشته دخنه و زان خسته دلی گشته نیم

تو کن از داد و دل شاد ولایت آباد

هرگز آباد مبد و آنکه نخواهدت عظیم

مسعود سعد سلمان

(صورت کنفرانسی است در تحقیق مقام این استاد که در یکی از مواقع رسمی

در کلاس علوم سیاسی انشا شده)

مولانا مسعود سعد سلمان از فضلاء قسطنطنیه پنجم هجری است که اقطار شرقی

تا اوایل ماه ششم نیز بوجود مسعود او اظهار سر بلندی می نمود و از شعری

درجه اول و اساتید بی نظیر بوده چنانکه سخن شناسان نقاد پس از مزار

و انتقاد او را بر استاد انوری برتری داده و فریت نهاده اند لکن باید

دانست که این رُحمان از چه جهت است . بی فضل مسعود بر انوری که از ارکان

شعر شمرده می شود طبع پشمار یعنی مایه موهوبی وی میباید بر خلاف انوری

که مکتبی او بر موهوبی می چربد و ظن غالب آنکه انوری در حکمت و سلی و معرفت

نجوم و سبیت دخلی مسعود نداشته باشد و این فقره چندان لازم ملزوم شعر

بلکه مطلق سخن پسرانی نیست ولی باید غافل نبود که انوری بقوت علم و سلیقه تحصیل

شعر حالت طبیعی میداد و مسعود بزور طبع گفتار خود را بپایه بلند علم و حکمت کسی

میرساند و در علوم ادبیه نیز کسی را در فضیلت مسعود حرفی نیست چه شاعر عربی

مسعود اگر چه معصودى از آن دیده شده بدرجه کمال است و از انوری
 شعر عربى نشنیده ایم بلکه این بکمال ابا و منسیریم و اگر مسعود را بارودنى
 که فى الحقیقه در زبان فارسى حالت اول استاد شعر است بسنجیم خواهیم
 دانست سادگى و پرمایگى و منفى شعر رودكى بیشتر میباشد و قدماى هرقت
 در عالم سخن پسندانى همین حالت را داشته و این مطلب برای ما در شعرای
 عرب نیکت ظاهر میشود یعنى شعرای زمان جاهلیت از صنایع کلام فقط داراى
 فصاحت و بلاغت میشدند سخنها پر معنى و مستین و محکم است و اصلا ظرفیت
 و لطافت و دقایق کارهاى بعد که علم بدیع بشرح آن پرداخته در گفتار آن
 طبقه نیست چون بخیر مستین میرسد قدرى ملاحظه پیدا میکند و هر چه پیش
 مى آید بر دقت و نازک کاری هستند و ده شود تا آنجا که بسیارى ملاحظه
 از طراوت و روانی سخن میگذارد بآرسمى با وجود تحقیقات مذکوره در فن قصیده
 سرانجامى را بر مسعود تقدیم ثنائى نیست حتى رودكى را یعنى جبران
 مساوت کلام این استاد را نیز مسعود سعد سلمان از راههای دیگر نموده است
 اما ترجمه حال این استاد بزرگوار گویا موقوفین تذکره هاى فارسى درست از شرح

زندگانی آن شاعر ما هر وادیب لیب با خبر نبوده، مبهم و محمل در تالیفات خود
 ذکر می از او نموده، اما عالم مستبحر مولانا سید غلامعلی آزاد از فضیلتی
 هند و هستان در کتاب مستطاب سبحة المرجان بمناسبت ترجمه حال مسعود
 سلمان را خوب نوشته و بعد از آنکه این استاد کامل را بکمال فضل و
 بلاغت می ستایند میفرماید

و بن سعد بن سلمان لاهوری از امرای کلام در اصل همدانی است
 بعد جلای وطن کرده در دولت سلاطین عشره نومی هند آمد و در
 غازیان سلطان ابراهیم غزنوی منسلک گردید و در خدمت سلطان مقامی
 عالی یافت و مستطاب الزاخر خوش را فراموش کرده در لاهور کرسی پنجاب
 متوطن شد زن خواست و حلیله اش چند فرزند آورد و یکی از آنها مولانا مسعود
 میباشد که پس از تحصیل ادبیات در حسن گفتار از نوادرات انصار گردید و سلطان
 ابراهیم او را ندیم پسر خود سیف الدین محمود نمود و در قصاید آن استاد که
 این شاهزاده بسیار باشد و مسعود با آنکه خود پسر آید جمیع شعرای عصر خود
 سخن را زیاده از حد دوست میداشت شعر او را مدح میگفتند و جایزه های

بزرگ از او میگرفتند چنانکه در صدد یک دوستی مالی و انس میداد و گاه
 معن و یحیی میگردد عاقبت خود آن بعایت پرداختند و سلطان گفتند
 پسر ت سید الدین خیال دارد بایران رود و ملک شاه سلجوقی را بگرفتند چنان
 و او دارد و ندای شاه پسر او را در پسر او نهاد و اند سلطان
 ابراهیم سید الدین محمود را گرفتند بند نهاد و ندای او را دستگیر کرد
 برخی را بکشت و بعضی را برندان فرستاد از جمله مسعود را در قلعه نای که
 بر قلعه مرتفع واقع است حبس کرد و تفصیل این واقعه و شرح حال مفصل این است
 معظم را برای وقت دیگر میگذاشتیم فعلاً باید بدانیم که مسعود بیچاره و دولت
 در عمر خود برندان افتاده و مجموعاً بیست سال در آن تنگنای سپهر نمود
 و قصاید در حبس گفته که سنگ را میگذازد و آهن را موم میسازد لکن آن مضای
 جانگداز در سلطان اثر نیک کرد و بیچاره مسعود در آن عذاب روز میگذرانید
 تا دفعه آخر شفاعت ثقة الملك مشکانی (طاهر ثقة الملك وزیر همدانی)
 خلاص شد و از کارهای مولانا مسعود در حبس و بند حفظ قرآن کریم است^(۱)
 (۱) ترجمه حال مسعود در حبس و تفصیل تفسیر و شرح کامل در رساله مخصوص نگاشته
 که در فرستادن بطبع رسیده طابین آن رساله رجوع نمایند

بجمله صاحب سبج المرجان و غیره مسعودیه دیوان داشته یکی بزبان فارسی
 دیگری بمصری سومی بهندی آماذ و دیوان عربی و هندی او بدست نیست
 از اشعار عربی مسعودی گاهنگا چسبیری دیده میشود بلکه این بنده قصیده هم با زبان
 از او دیده ام آماذ دیوان از دیگری هم رویت آنرا شنیده ام و یک بیت از
 اشعار عربی مسعودی که یک دیوان می ارزد این است

ثقی بالحسام فهد و میمون و ازرکت و قل للنصر کن فکین

وله

ولیل کان شمس ضللت مهنه	ولیس لها نحو المشرق مرجع
نظرت الیه و الاطلال کانه	علی بعین عنبر بان من الجود وقع
فقلت لعلی طال یلی و لیس لی	من الهم منجاة و فی القبر منزع
آری ذنب السرحان فی الجوطا	فهل ممکن ان یسرا له تطلع

و باز هم از اشعار عربی مسعودی چیزی هست لکن ذکر آن در اینجا لازم نیست
 آماذ شعر فارسی باید دانست که این استاد بزرگوار در میان اساتید و بزرگان
 اهل فن بیشتر بحبایات معروف است و الحق در این مضمار احدی را با او توان

سابقه نیست و از جمله حبشیات او این چند شعر است

تنگ است همچو نای دلم در حصارهای	پستی گرفت همت من زین بند جای
آرد هوای نای مرا ناله نای زار	چون ناله نای زار که آرد نوای های
از دیده گاه پاشم من در قیستی	وز طبع که حسرا تم در باغ دلگشای
گیتی بدرد و رنج مرا گشته بودید	پیوند عسرم ار نشدی نظم جانفزی
ای محنت آرنه کوه شدی ساعتی رو	ای دولت آرنه باد شدی لمحیه پای

ایضاً

محبور شد مصالح حال جهانیان	در حبس و بند این تن رنجور ناتوان
در حبس و بند نیندازندم استوا	تا گزند من مانند ده تن نگاهنشان
برده نشسته بر در و دیوار سج بن	با یکد گیر و مادم گویند هر زمان
هین بر جید زود که جیلگری است این	کز آفتاب پل کند از سایه نردبان
گیرم که ساختن شوم از بهر کار زان	بیرون جهم ز گوشه این سج ناگهان
با چند کس بر آیم در قلعه گرچه	شیری شوم دژ را که و پسلی شوم دمان
بس بی سلاح جنگ چگونه کنم مکر	من پشت را سپر کنم و سینه را کمان

ایضاً

ایضاً

ترونیغ است بر دل و جگرم غم و تیار و دختر و پسر
از ضعیفی دست و تنگی جای نیست قوت که پسر بن بدم
چونکه خواهرم در آسمان بسیم بر فتنه و داورم فتنه نگارم

ایضاً

(پیراهن)

شب سیاه چو بر چید از هوا دامن ز دوده گشت زمین را از غم پیراهن
نیم روح فتنه آمد از طریق و دامن بن سپرد کی درج پر زود ز عدل
یکی بر زجه گویم قصیده دیدم چو از زمانه بحسار و چو از بهار چمن
پس از مطالعه آن غنینه گوهر ز لفظ و معنی آن شد مستین و روشن
که بست شعر رشیدی حکیم بهمتا قلع متنه قلم شاعر بلند سخن
زهی چو روز جوانی گشوده در هر بابا خنجر چو دانش پری ستوده در هر فن
بشعر تنها بنید بر عذر من کار و نون زمانه سخت خوردن است عافیت توین
نه دشمن آید ندی من نه من روکم بر دوست که اثر دانی دارم نهفت در دامن
دو پسر مرا در هر پیری دانی گرفته هر پسر از ساق پای من بدین

از عذر خواهی که مسعود در این قصیده بواسطه عدم امکان و قدرت و ادا ن صله
نموده معلوم می شود که بیدل عطا معناد بوده و صاحب سبته المر جان او را بجا
بکرم نستوده آنا دیوان مسعود تا پانزده هزار بیت در میان و موجود است و
اکثر ابیات آن بدیع و بلند و از اشعار این است و که بالقصود باید دانسته ^{باشد}
در تعریف شیر در ضمن قصیده از جمله میگوید

آمد برون ز بیشه کی زرد سرخ چشم	لا غمیان و اندک دُنبال و پهن
ز گلش چراست زرد تر سیده آری	چشمش چراست سرخ ندیده شبی هر
میجست بچو تیره و چشمش بسی نمود	مانند کوکب سپر از روی چون سپر
مانند آفتاب همرفت و بر زمین	بچون مجره پیدا از پنجه اشش اثر
یار بچسین میون را بکار و چیر کن	بردشمنان حضرت دستور پر کن

و از تغزلات مسعود این چند بیت بر سیل نمونه نگاشته می شود

روز و دایع از درم در آمد لبه	لب زلف عشق خشک دیده ز خون
آب نماده در آن دور گمین سوسن	تاب نماده در آن دوشکین خبر
عبر چشمش گرفته سهرخی لاله	لاله رویش گرفته زردی سهر

بر کاشن از زخم دست کاشته خیری بر موش از آب چشم ریخته حشر
 گفت مرا ای شکسته عهد شب و روز در سفری و نهاده دل بفر بر
 ملک جونی گر هسی چو سلیمان گیتی گردی هسی گر چو پیکر
 دل بسته روی بمر است بقرین زود روی دل با هر روی دیگر
 گفتش ای روی تو عسیر تر از جان دیدن رویت ز زندگانی خوشتر
 عهدی کردم که تا بر تو نیایم بوسه ندیم بر آن دو لعل چو شکر
 می نیوشم ز رود سازان نمسه می نشانم ز میگاران ساغر
 حرمت روی ترا نسیم لاله حشمت روی ترا بنویم عنبر
 و ذیل این قصیده طویل است اگر انتخاب اشعار مسعودی جایز باشد قلنا
 دو لک را باید مستحب نمود

اما اتقاد در قطع عربی تکرار لفظ جو بفاصله یک شعر شاید مناسب شأن آن
 است و نباشد و کلمه سبع معنی زندان در حبسیات مسطور در فوق نیز بوجه
 نامعینک شبیه شد یعنی کلمه خالی از مسا جتی نباشد و اعشراق در شعر
 چونکه خواهی هم در آسمان نسیم سرفسرد آورم فسر و غم

با مشرب حالیه بلکه با ذوق اساتید قدیم هم نیاز زوجی عشق اقی بدرجه دروغ
 رسیده و تکرار کلمه مانده در قطع شیریم از مقوله ایهمال است از این
 نکات گذشته هر بیت مسعودی بقدر یک دیوان ممتاز قدر و قیمت دارد
 بعضی لقب آن دانشمند را سعید اللهوله نوشته اند و شاید مناسب لفظ
 سعد و مسعود این حرف راست باشد اما باقی سخنان صاحبان مذکره در
 باب این سخنند ان فضل با راجیف افسانه پریان بیشتر شبیه است
 تا بآلیف مؤلفین ترجمه احوال و این تقصیر تطاول اداوار است که گاهی
 بتغنی از کله و دوخار گنبد و منا

تصویر

تا اینجا آنچه از ترجمه احوال و غیره در این مجموعه مندرج شده چنانکه در
اول کتاب مذکور است صورت درسهایی در پاره علوم سیاسی میباشد
چون این مجموعه ترجمه احوال شمرانستنی گردیده اند از چند شرح حال دیگر
نیز که همه که ام را در خود منضمه نور برای محلی مخصوص نگاشته اند و نسبت
با موضوع این نسخه دارد یعنی شرح حالی از چند نفر دیگر از استادان
بزرگ شمرانست بقصد تکمیل کتاب در ذیل منضمه و ده خواهد شد بیاری
خداوند متعال عتد اسماء و جل جلاله

شرح حال حکیم عسکرم خاتم غیاثی

(که در روزنامه تربیت نگاشته شده)

نموده ۲۷۴۴

در ماه پنجم بحری که سلاطین سلجوقی رحمهم الله دولت کیان با حشمت سلطه
بخانمش را در ایران زند و سیکردند و زند و از قدر اول یعنی کمترین

حکیم ادیب شاعر در قلب این مملکت چنان درخشید که امروز بعد از هشتصد
سال نه تنها در اروپا بلکه در امریکای بآن روشنی فروغ اوانمایدگی دارد
و جلوه میکند و بعد از آن سنابرق ناحیه شرق اگر تابش خود را زیاد کند
کم نخواهد کرد و منی هر چه بصیرت در افکار و آفاق زیاد میشود آن کوکب
لامع را بهتر می بینند و قدر آنرا بیشتر میدانند

نمیدانید که را میگویم بی حواس هنوز جمع نشد و تا سری بلند نمایم و بعالم بالا پردازم
مردی که او را استودم و پشت و روی زمین نینسیر چون این بنده او را هتیا
حکیم نیشابوری عسخر خیام است که از فضایل بسیار و مفاخر بسیار اقلاب بعضی
رباعیات او را خوانده و شنیده اید آن اشعار دلنشین را در فرنگ ترا
و در سبکی دنیا نظماً ترجمه و طبع و نشر کرده اند

در همین ایام مجله شریفه الهلال نموده هشتم از سال یا زده هشتم از مصر رسید
و شرح حال عسخر خیام را در آن مجله دیدم و اگر بسلیقه این بنده باشد
برای ما خیلی بد است که ترجمه حال حکیم نیشابوری را از حبه بده مصری
نقل کنیم و این بدان ماند که من راه خانه خود را از غریبای بلد پرسم

اما برای آنکه بدانید به مقتضای ایرانی بودن یا بعنصر ض دیگری در باب آن
 دانشمند بزرگت مبالغه ننمایم عین مقاله الهلال را ترجمه کرده میسنویم
 بعد گفتنیها را میگوئیم

پوشیده نباشد که اداره مجله شریفه الهلال در فراه کرسی مصر است
 و شخصی دانشمندی موسوم به (اسعد اقدی سلیم) خطاب با آن اداره
 کرده میگوید بعضی اشعار فارسی در میان فرنگیها شنیده بودم که ترجمه
 کرده و شعر جا بر آن نوشته و آن جمله را با اسم رباعیات ختام نام
 میبردند این اوقات قدری از آنرا بر زبان انگلیسی دیده و فلسفه و حکمت بسیار
 در آن مشاهده کردم و خیلی طالب و مایل شدم که شرح حال ناظم آن ابیات را
 بدانم و بهترین تدبیر برای حصول این مقصود توکل به الهلال را دانستم
 نگارنده محترم این مجله غرادر جواب می نویسد

فضلائی عرب و دانشمندان عجم ترجمه حال این شاعر فیلسوف را چنانکه
 نوشته و شاید جهت تمت ضعف عقیده است که باور دارند و این فسترد
 در میان مسلمین شیوع دارد و بسیاری از فلاسفه اسلام بهین تحت قلم

شده و با وجود این معینی با قلت سبب چنین نیست که از حالات آن
 دانشمند چیزی بدست نداشت باشیم و این است خلاصه آنچه منجوسید
 حکیم عسکری خاتم بزرگترین ریاضی دان و از علمای علم هست و نجوم
 ایران و رباعی ادب آن سامان است اسمش غیاث الدین ابو الفتح
 عمر بن ابراهیم الحیام (یا خیام) و این نسبت با و شاید از آن باشد که
 پیشتر خیمه فروشش بوده در هر صورت خیام در نیشابور متولد شد و در همین شهر
 در سنه پانصد و هفتاد هجری درگذشته و این چیزی است که اکثر برانند
 اما آنچه از کلمات نظام الملک وزیر مشهور سلاجقه متفاد میشود این است
 که حکیم عمر از معاصرین او بوده هم سرق و هم در پس و برود و در خدمت امام
 موفق در در پسر نیشابور تحصیل می نمود و تولد نظام الملک در سال چاه
 صد و هشت هجری می باشد در هر حال شک نیست که آن وزیر و حکیم
 اول عسکری با هم بوده و دوستی هم داشته و او حسن و صباحت مؤسس طایفه
 شاشین که اسمعیلیه باشند می باشد این به نفس با هم متعارف و او
 که هر یک از آنها در دنیا صاحب جاه و دستگاہی شد و نفر دیگر را

دستگیری کند چون نظام الملک در ایام پادشاه معظم آلب أرسلان
 سلجوقی که از هزار و شصت و سه میلادی تا هزار و هفتاد و سه سلطنت داشت
 صدر مسند وزارت را گرفت آن عهد را بنحاطه آورده و یار دیرینه را
 بنخواست و راتبه کافی از دولت برای آنها مرتب و مبذول نمود و سرخیام
 که طبعا بعلوم خاصه ریاضیات و فلکیات مایل بود بانکار پر داخت و نمایی
 در فن جبر و مقابله تألیف کرده شکر احسان نظام الملک را در آن کتاب
 ادا و آن تألیف را بوزیر دانا هدیه داد بعد کتاب دیگر در مساحت و مکتبات
 نوشت و برتری او بر همه ان معلوم شد وصیت فضل او آفاق را گرفت و
 سلطان ملکشاه سلجوقی حال و کمال او را دانسته در سال چهار صد و شصت
 و هفت هجری ویرا طلبید و بعضی ارضاء فلکی که بنخواست بگاشت تا اصلا
 که در کار تقویم نظر داشت بواسطه معلومات حکیم نیشابور صورت پذیرد و سر
 خیام مدتی در رصدخانه ملکشاهی گذرانده و آثار و اعمالی شد که ذکر
 او را در عالم ابدی و سرمدی نمود و بر فضل او دانسته و وزیر که زنجی مرتب
 داد و جدول ارضاء و تقویم را اصلاح کرد و حساب ملکشاهی یا جلالی را

در آن داخل ساخت و این حساب با اسم سلجوقی هم نام میبرد و آن ابتدا میکنند از
 سال چهار صد و هفتاد و یکت هجری (مطابق با نزدیم مارس ۱۰۷۹ میلادی)
 بعد رباعیات ختام مشهور شد و شهرت اعمال ریاضی او در اشتهار آرد
 و شعری کم گشت و آن رباعیات پانصد بیت است و در فارسی پیش از ختام
 کسی صاحب این سبک نبوده و استیلا از رباعی باین است که چهار مصرع
 میباشد مصرع اول و دوم و چهارم قافیه دارد و مصرع سوم بی قافیه و رباعیات
 ختام دارای مطالب فلسفه و تصوف است با بعضی آزادی افکار که علی
 آن زمان پسند نکرده بر او تاخت و تمسید می نمودند اما دانشمندان بنا
 امروزه او را از نوشته مشرق می شناسند بکدام بعضی ختام را از نوشته بلا نر می دانند
 و میگویند او جامع محسنات برین و شوپهور و سوهینه بوزن مسیحا و افکا
 آنها در رباعیات خود اظهار کرده و واضح فلسفه تازه ایست که مثال آن فلسفه
 بآن تفاخر می نمایند این بود بشرحی که الهلال نوشته تا بر سیم بخیا لات
 خود در اینجا همستند گوئیم برین و شوپهور و سوهینه بوزن از دانشمندان
 خیلی بزرگ فزنگ بوده و ذکر آنها بنیاید

(نمره ۲۷۵)

چون ترجمه حال این دانشمند ایران حکیم خراسانی را در نمره پیش از مجله علمی
الهملال نقل کرده و عده دادیم و علی از معلومات خود بر آن مقاله بنفشه انیم گویم
مستفین با از آریاب تواریخ و سیر و صاحبان مذکوره هر یک مختصری از شرح زندگانی
عمر خیام نوشته اند از همه بهتر آنست که محمد بن عبد الکرم شهرستانی صاحب تاریخ
الحکما مینویسد و دیگران از آن کتاب نقل مینمایند و تمام آن مطالب با بعضی تحقیقات
این است که در ذیل بنظر مطالعه کنندگان محترم میرسد

حکیم عمر خیام که پدران او فیثا بوری بوده و خود نیز در آن شهر شهرت یافته
شد و از دانشمندان بزرگ اسلام و ایران است و در شان و شرف و رفیع
حکای یونان و در سنون حکمت او را تانی شیخ الرئیس ابو علی سینا دانسته اند
و شاید که در بعضی علوم با این سینا همسر باشد در هر حال قریح غریب و ذکا و حلقه
عجیب داشته چنانکه در اصفهان کتابی را هفت دفعه مطالعه کرده و در پیشا بوی
آنها از بزرگان نمود و بعضی گفته و دیگران نوشته اند و چون آن امار را با نسخه اصل
مقابل مینمایند تفاوت کمی در میان می بینند

عمر خیام در مقول گفته است بر بوده اما ریاضیات او بر طبیعیات میبرد بعد
 در فقه و لغت و تاریخ دستی دارد و بخشه وی در مقولات نیز کم نیست
 گویند روزی بر عبد الرزاق وزیر وارو شده و دستور در آنوقت با امام
 القدر ابو الحسن غزالی در قرائت آیه از آیات مبارکات کتاب کریم مجاشه
 و تحقیق میکرد و چون خیام را می بیند میگوید از حسن اتفاق اهل خبره حاضر شد
 و مطلب را با او عرضه میدارد و عمر اختلاف قرائت و علت هر قرائت و شأن
 آنرا بیان میکند و یکی باز وجود را ترجیح میدهد و غزالی بگوید خدا مثل
 نور او را در عالم زیاد نماید من گمان نمیکردم احدی از شما در این موضوع
 اینقدر مطلب بفهم داشته باشد تا چه رسد بیکلی از حکما

حکیم فیثا بنو راد و طبیعیات تألیف مختصری است در ساله در وجود دارد و کتابی
 در کون و تکلیف و تألیفی باسم مسیران الحکم در بیان باقن قیمت اشیا و مرقع
 بدون پیاده کردن جواب آن اشیا و در ساله موسوم بلو ازم الاکله در بیان
 اختلاف ضوول اربعه و علت تفاوت هوا در اقالیم سبعة و کتابی در جبر و مقادیر
 که در فرنگ طبع شده و گویا کاملتر و بهتر کتابی که در این فن مصنفین اسلام ایرا

نوشته اند بمان است و بظرف فضلای مغرب آن نگارش علی غریب می آید و
 از درجه فضل و احاطه ختام در این علم حیرت دارند و البته رسائل و کتب
 دیگر نیز در آن فسر نموده که بواسطه بعضی نسبتها از درجه اعتبار ساقط شده
 و مجرمانده تانا بود گشته اما چیزی که در حق او گفته اند یکی تنازع است
 در مذہب دیگر بخل و صفت در تعظیم و افاضه حرف اولی را که نمیدانیم
 شاید دومی بی اصل نباشد گویند روزی حجت الاسلام غزالی بر عزم و رود نمود
 و گفت اجزاء فلک تمام قشایه میباشند در نقطه قطب مرتفع چه بود که قطبیت
 برقرار شده ختام برای آنکه مضایقه از گفتن حقیقت داشت آنقدر جواب را
 طول داد که ظهر شد و مؤذن گفت الله کبر غزالی چون بانگ اذان شنید
 گفت جارا الحق و زهق الباطل و برخاسته بیرون رفت که نماز کند
 با وجود نسبتها که بحکیم داده اند شأن علمی او را نباید فراموش نمود چنانکه پادشاهان
 آن مرد دانشمند را عزیز میداشتند و سلطان سنجری بروجی و کی را بر تخت
 سلطنت در پهلوی خود می نشاند و خواجه نصیر الدین طوسی همین واقعه را
 برای هلاکو خان حکایت میکند و میگوید من در فضل از ختام خسیلی بالاترم

اما در این روزگار کسی تعظیم علم را امری و منظور نمیدارد مشهور است

که حکیم عسکر در اول عمر با سلطان سنجر در یک دبستان بمدریس بوده و پادشاه

تا آخر آن آشنائی را منظور می نمود لکن سالهای تاریخ وفق نبوده و نگذیب

این خبر می نماید اما معاهده نظام الملک با خاتم بروایتی آن وزیر قدردان

بموجبی که پیش ذکر شد هزار دو دویست مثقال طلا برای عسکر بطور اجرا

(وظیفه و استمراری سنواتی) بر اطلاق نیشابور نوشت و بر عظم بعضی چند

مزرعه از مزارع نیشابور با قلاع او را داد و دانستند باین مایه معاش آسود

بکار علم پرداخت و اینک تصور کرده اند خاتم علی از نیشابور قبول گرفت و در آن

شراب خورد تا مردانیش به اهل است و مشاران با عیانت حکیم که در آنجا ذکر

می و معشوق بخمال دیگر باشد چون بهمان مناسبت که در مزرعه قبل ذکر شد در شهر

خیام تخلص می نمود و باین اسم مشهور گشته و عداوه برز با عیاتی که همه کس شنیده

بفارسی و عربی منظومه داشته فارسی آن نموده و از اشعار عسکری او این

و دویست است که از بلندی نظم و کی خبر میدی میگوید

پذیرلی الدنیابل السبقه علی بل الافی الا علی اذا جاش خاطر

اصوم عن الفحار جبراً وخصیة عفاً وافتاری بقدر سفاط

وفات حکیم را مولانا احمد ثوی در تاریخ الفی در سال چهار صد و نود و شست

هجری نوشته و دیگران در پانصد و هفده همیشه باشد در بیرون شهر نیشابور

در شهر شادیناخ که در جنوب شهر حالیه نیشابور بوده در ایوان اما مزاده

بروف محمد محسنه و قی مدفون شده قبری دارد که با کج سفید کرده اند

بدون سنگ و سایر علامات و نیستها و از آنجا تا شهر نیشابور یک مسافت

راه است بعضی خیام را جبری و اشعری پیدا شده و یکی از رباعیات

او را شاهد عاده اند بنده چون جویند نعلال انجمن شعر اجاد ارم عرض میکنم

شعر در این موارد مستثنی شود و شعر ضاکه خیام جبری و اشعری باشد حکای

بزرگ یونان و اقطار دیگر که بی اندازه طرف احترام مایه باشند بهیچک

مسلمان مخالف عقیده نبوده و دانستند بر آئین که باشد محترم است و

افکار او طرف ملاحظه پس حکیم عمر خیام نیشابوری از مفاخر ایران است

و از بزرگان همه چین و ان باریقت شان و حرمت مشرودان

آبایان و شویبوز و سوشینه بوزن که در نزد قبل در ذیل ترجمه خیام

ذکری از آنها رفت اولی عیسی برین بزرگترین شاعر انگلیسی بوده و در
 آواخر مائیه سید هم و اوایل مائیه نوزدهم میلادی زندگانی می نمود و اشعار
 وی متضمن حسیات لطیفه است و از حکای شعری محبوب می شود و دومی که
 شوپنهور باشد از حکای المان و در مائیه نوزدهم نیز زیسته مشربی داشته
 بطریقت عرفا و متصوف و متاضین و سومی که بسویسنه بون معروف
 شده هم او در اصل سودنبرک می باشد از فضلای بزرگ سوئد که در مائیه
 سید هم زندگانی کرده مدعی کشف و کرامت بوده و روحانیات فرنگ را
 عنوان تاز و داده که با عسرفان مشرق زمین بنیاسبت نیست و نسبت ختام بن
 اشخاص که در اروپا بزرگی مسلم باشند معلوم و مبرهن می نماید که ما هم استعداد
 داریم قدری در کار اجمال ممکنیم و اگر دنباله این تمسلی کشیده شود غمقرب ما صبی
 دیگریم و اروپا پیا نوع دیگر و خستیا

بایندگان عالی است

(۱) سوئنه بون شاعری است انگلیسی از شعرای مائیه نوزدهم چون در موقع نگارش این مقاله
 شرح حال زمان او خیلی نزدیک بوده و بسوز جزو معاصرین محسوب می شد و در ایران شهرت
 نداشته از اینجاست بناسبت شباهت سی با سودنبرک سوئدی مشبه گردیده

ترجمه حال شیخ فرید الدین عطار قدس سره

(که در صدر کتاب منطق الطیر نوشته اند)

شیخ فرید الدین عطار نیشابوری از مشاهیر اولیا و بزرگان عرفا صاحب
مقامات و کرامات و دارای کمالات صوری و معنوی بوده و قطب و شاخ
اهل سلوک از کاملین و وصلین جنابش را بجلالت مستوده بلکه در خضرش فروتنی
و خضوع نموده پس حتی دستی چون من بی بصیرت و کور گزشت
آفتاب پر ز نور غیر گرمی در نیابد و در طلب یکذره روشنی در بدرشتابد
چه گوید که خدا را خوش آید و بند را بکند نماید مولا نا جلال الدین رومی
علیه الرحمه فرمایند

هفت شهر عشق را عطار گشت ماهستوز اندر خم یک کوچه ایم

و در جای دیگر گفته است

عطار روی بود و پسنائی دچشم او ما از پی سنائی و عطار میریم

و هارف معارف لایهوتی عالم محقق شیخ موحّد محمود شبستری طابیت تربت

در کلبش از گوید

مراد از شاعری خود عارضانید که در دستن چون عطار زباید

از این ابیات مستفاد میشود که مولانا فیه الدین عطار از وصف و صفت

مستغنی است و محتاج به تعریف و معرفی نیست پس بهتر آنکه بشروح زندگانی آنجا

بپردازیم و این کار را در حقیقی الامکان بدرستی بسازیم لهذا آنچه از مصنفات

فطکار و اهل معرفت در این باب استخراج کرده ایم و بدست آوردیم

و در ذیل مینگاریم، امید که چیزی فسرده نگذاریم

باید دانست که مستطاب الراسخ یعنی موله شیخ عطار فرقی که کن واقع در شمشاد

زاده از دست پاتق نیاور بوده و شیخ مجد الدین بغدادی از خلفای شیخ

نجم الدین گبری طالب ثراها و او را تربیت نموده اسپس عطار محمد پسر ابراهیم

کنیش ابو طالب و او را شیخ الاولیاء نیز شیخ الاصفیاء خوانده اند پدرش

در شهر شادیاخ دستگاه عطار علی علمی داشته و آنرا بعد از خود برای پسر

گذاشته و شیخ فسرید الدین را بعضی در حکمت الهی و طبیعی بی نظیر داشته

آنچه مسلم باشد این است که طب آن زمان را بخوبی میدانسته و در این علم استاد

او شیخ مجد الدین بغدادی طبیب فاضله سلطان محمد خوارزمشاه را میگویند

بعضی طبیب خوانده اند
پدر شیخ مجد الدین گفته اند

و این شیخ مجد الدین همان شیخ مجد الدین عارف است یا غیر از آن معلوم نیست
در هر حال نسبه الدین اوقات عطار می هر سه روز در دو خانه خویش مشغول
معالجه بوده و بنا بر تمول زیاد اغلب بیماران را از خود دوامیداد و حضرتش

در کتاب خسرو نامه میسراید

بدار و خانه پانصد شخص بودند که در هر سه روز بنضم می نمودند
گویند عطار خانه های نیشابور کثرت شیخ معظم تعلق داشته و در کنت و مال و
حشمت و جلال آنجناب جای تردید نیست و چنانکه معروف است وقتی از عطار
دست کشیده و تبرک حلام دنیوی گفته و در سبب این تغییر حال نوشته اند
روزی درویشی بدوا خانه شیخ آمد و از او چیزی خواست او اعتنا نکرد
سائل سؤال را کمتر نمود و باز جوابی نشنید و اصرار حاصلی نبخشید قبت
بعطار گفت تو چگونه خواهی مرد مولانا فرمود چنانکه تو خواهی
گفت تو می توانی مثل من میری عطار گفت بی درویش کاه چوین بست
داشت آنرا زیر سر گذاشت الهی گفت و مرد شیخ از مشاهده اینحال
شوریده و منقلب شد چشم از تمام مایملکت پوشید و او را خانه و مکان

عطار بی زیاده تاراج داد و بصومعه شیخ عارف رکن الدین اکاف
رفت و نیل ارادت او را بر چهره کشید و چند سال در حلقه درویشان
آنگاه عزیمت حج و زیارت بیت الله الحرام نمود

بقیة نگارنده قسمتی از این روایت نقل کرده است و از علیه صحت حاصل چه مولانا
در همان اوان عطار می سالک سالک طریقت بوده و راه طلب حقیقت
می پیورده چنانکه خود در خسر و نامه منتهی نموده است

مصیبت نامه کاندوه جهان است الهی نامه کاسپه اریان است
بدار و خانه کردم همه و آفا چکویم زود در شتم زین و آن باز
باری شیخ عطار صحبت بسیاری از مشایخ کبار را دریافته و چهار صد
از کتب عرفا را مطالعه نموده هفتاد سال جمیع حکایات صوفیه و اهل سلوک
پر داخته و کلمه کسی بآن احاطه رسیده در او آخر عمر گوشه نشینی
اختیار کرده و در گنج عزالت با گنج مکاشفات بسر برده آثار قلمی آن بزرگوار
از نظم و نثر بعضی صد و چهارده مجلد داشته و برخی صد و نود مجلد گفته اند
از آنجمله چهل جلد نظم بوده و باقی نثر و دیوان شیخ عطار غیر از کتابهای

ششوی چهل هزار بیت و جمعا از مشنوی و قصاید و غزلیات و رباعی زیاده از
صد هزار بیت و بعضی رباعیات تنه را دو و از ده هزار بیت کرده اند که بیت و
چهار هزار بیت می شود و آسامی بعضی از مشنویها از این قدر است

(اسرار نامه) (الهی نامه) (مصیبت نامه) (جوهر اللغات)
(وصلت نامه) (سیاه نامه) (منقح الطیر) که همین کتاب مستطاب
باشد (بیل نامه) (شتر نامه) (مختار نامه) (گل و هرز)
(گل و خسر) که آنرا خسر و نامه خسر گویند (و شیخ فرید الدین در
خسر و نامه بعضی از مشنویها را نام برده و خسر مایه

مصیبت نامه زاده در هر دین است	الهی نامه گنج خسروان است
جهان معرفت اسرار نامه است	بهشت اهل دل مختار نامه است
مقامات طیور ما چنان است	که مرغ عشق را معسر اج جان است

(مقصود از مقامات طیور منطق الطیر است)

چو خسر و نامه را طرزی عجیب است	ز طرز او که دیده را نصیب است
کسی کو چون بنی را عیب جوی است	همی گوید که او بسیار گری است

از این کتب منظومه اقلاد و دستور در هندوستان طبع شده و اسباب اشتقاق
فارسی زبانان است و پند نامه را سپهر ستر و ساسی از فضیلتی و سحر انوی
زبان سحرانه ترجمه و طبع کرده و نسخه آن در دار الخلافه طهران موجود است
و بر مان قاطع اهمیت کار عطار و جلال آثار آن بزرگوار و اسامی برخی
کتابهای دیگر شیخ (هبلج نامه) (مظهر العجایب) (لسان الغیب)
(مفتاح المستوح) میباشد و بعضی مشنوی محمود و ایاز ویلی و محسنونی هم
بآن جناب نسبت داده اما شکوک است بچنین رسایی موسوم باخوان لصفاء
و اما کتاب تذکره الاولیای شیخ عطار مخزن است از لای شا هوار که
صاحب دل را جذبا بطلعه خواند و مدرک مقبل مندر آن داند و تمام گفتار
مولانا را از نظم و نثر اثری است که در سخن سایر بزرگان نیست و از آنروا با
حل و عقد کلمات او را تا زبان اهل سلوک گفته اند

چون پدر شیخ عطار مرید قطب الدین حیدر بن سالور خان از خانواده
خواقین ترک بوده و سید الدین خود نیز در کودکی در کفایت حضور قطب الدین
حیدر نموده حیدری نامه هم بنام آن مجتهد و ب مطلق که از ابدال شمرده

شد و بنظم آورده و چون آن منظومه را در عسقلان خوانی گفته کمال سائیر مشهورها
 او نیست لهذا بر نام بعضی حیدری نامیده را یکی از مریدهای قطب الدین بنظم
 کرده و محض اعتبار شیخ نسبت داده لکن طایفه اصرار نمودند و اندک آن کتاب هم
 از عطار است و تفاوت آن با سایر افکار شیخ بسبب خدمی طبع در عهد شباب
 باشد و مخفی نماید که تربت حیدر زینب همان بنیاست که از همین قطب الدین
 حیدر باین اسم موسوم گشته است بآری با اصطلاح قوم شیخ عطار
 خرقه ترک از دست سلطان العسارین فخر الشهدا محمد الدین بغدادی
 گرفته جماعتی آنجناب را اویسی داشته اما بعلم قطعی نگارنده صاحب منطق
 الطیر از طایران ملکوتی و سیمرغ قاف قرب و کمال است و از بار یافتگان
 پیشگاه وصال اویسی باشد یا معسرونی صافی یا صوفی و کسی را که جلال
 الدین رومی و شیخ شبیری ستایند و برتری او اعتراف نمایند البته
 قطب یا مرکز دایره است و شیخ و اکمل طایفه

اما درجه سخن سپهرانی عطار لویج و علام استادی از مطاویع تفسیر کلمه
 و برگشته آن بزرگوار نمودار و آشکار است و مثل آن مرکز کار مثل

خوشنویسی باشد که سرپسری چیزی نویسد چه کلمات گاهی منتهای درستی
و تعلیم را دارد و آنها که ندارند نیز بخت و مطبوع است و با وجود صرف نظر از
ملاحظات و ملاحظات شعری بقدرت فردوسی میسر نماید

شیخ خرقانی که عرش یوانش بود روزگاری شوق باد بخانش بود
و غیر از عطار هر کس در شعر باد بخان گوید که و دشلم است و بیزه تراز
ترب و کلم همچنین بر دانی سدی میگوید

کفر کافر را و دین دیندارا دزد در دست دل عطار را
و تازک سر بهای خواجه شمس الدین حافظ را نیز فراموش نفرمود
قریب بهمان سبکها گفته است

باز آمد آن مغنی با چنگ ساز کرد دروازۀ بازار با خلق باز کرد
تا حلقه های زلفش خلق کراست روزی ما از برون حلقه گردن دراز کرد

ولادت عطار در سال پانصد و دوازده یکصد و هجری و مولد شمس را پیش
گفته ایم اما شهادت در حلقش در سنه شصت و هجده و بیست و هفت شهر
شاد دیاخ بدست یکی از مغولان شکنجی و شاد دیاخ بده بوده است در جواب

شرقی میثا بور و وصل آبادی آن معموره چنانکه امروز فاصله مقبره شیخ از شهر میثا
کمتر از نیم فرسخ است من بنده خود زیارت آن بزرگوار فایض الانوار فایز شده و
تحقیقات در آن محل کرده که ذکر آن در اینجا چندان لزومی ندارد از سپلاطین نامدا
عصر شیخ عطار علی سلطان سبخر سلجوقی دیگر سلطان محمد خوارزمشاه است
شرح بعضی مطالب و حکایات که بصاحب ترجمه قدس سره در موطا^{ست}
گوتید در فتنه جنگیز خان شیخ عطار برامغولی سپهر کرده خواست آن بزرگوار را
کنند منقول دیگر گفت اورا کش من هزار دینار در بهای او بومیدیم شیخ منقول
اولی گفت مرا باین مبلغ مفروش چه دیگران بقیمت گرانتر خواهند خرید شخص
دیگر گفت او را بمن واکذار و بیک توبره گاه بگیر شیخ گفت بفروش که ارزش
من همین است منقول متغیر در شمشیری آنجناب ابعادت شهادت فایز خست
و این در دهم ماه جمادی الثانی سال شصصد و بیست و هفت یاسی و ذو بود
این گفته راست است اما ذیلی بآن بسته اند که گویا از حلیه صحت عاقل باشد
یعنی میگویند منقول بامشیر سر شیخ را انداخت شیخ سر را برداشته بعد از نیم فرسخ
دوید تا بجایی که امروز مقبره آن بزرگوار است رسید و در طی این مسافت میشتوی

میرنا را که یکی از کتابهای معروف عطار است گفت آنگاه جان بداد و منول
 که این بدید پشیمان شد جد شیخ را بنجاک سپرد و برپه آن مزار معکف و مشغول
 استغفار بود تا در گذشت بقعده نگارنده میرنا به با کمال اشتها رمل اصل
 داستان مجبول است و مخاوم جابل فضیلت تراش غافل که یک دروغ
 آسباب تفسیح هزار راست شود (آه از دست دوست نادان) خلاصه
 آنها که بالتنبه عاقل بوده گفته اند منول قاتل بعد از راهی بلندی مقام
 مقتول را دانسته تاب شد و مدت اعظم بر سر تربت شیخ اعتکاف جست و این
 امری ممکن و معقول است نیز حکایت کند که بعد از ارتحال عطار پسر از قاضی القضاة
 یحیی بن مساعد بزرگ نیشابور برد مردم گفتند خوب است متوفی را در قدم
 شیخ که مردی حیل القدر بوده دفن کنی قاضی راضی نشد و گفت روان باشد پسر
 زیر پای پرک افسانه گوی بنجاک رود و مرده در محل دیگر مدفون شد شب قاضی
 در خواب خود را بر سر تربت عطار دید با خطاب و شاخ بسیار و چندین هزار
 شعل نور و منور و زندگان میبار که تمام مزار شیخ احترام میکردند و منی
 در عالم رؤیا از اصحاب شرمند شد و از آنجا بر سر قبر پسر آمد و در آنجا

و ثمالان یافت چون جو یای سبب شد پس گفت ای پدر در حق من تقصیر کردی
 و مرا از برکات قدم اولیا اله محسوم نمودی زود بحسب این کسر پردا
 گاه بشت من افتد ام ابرار است و جای تسیر من زیر پای عطار قاضی پس
 از بیداری عطار معقت شده از یاران عذر خواست و خواهش کرد که جد
 فرزندش ابکانی که خواسته نقل کنند و چنین کردند و آنجا که این حکایت را
 روایت نموده گفته اند قبر شیخ در بیرون شادیاخ در محل موسوم بشهر بازارگان
 بود قاضی القضاة بقعه مخموری پر سپهر آن قبر بنا نمود چندی بعد آن بقعه
 خراب شد و امیر علی شیر وزیر خسر بر سلطان حسین باقرا از کورگانیة قبعه بهتر
 بر منزهت شیخ بناخت

نیز گفته اند در آنوقت که عطار سپهر بود مولوی معنوی از پنج حرکت کرد
 از نشا بور عبور نمود و بغیض خدمت شیخ فایز گشت عطار جوانی مستعد
 اسپه ارنامه را با و سپرد مولوی آنرا عزیز داشت و بهره کامل از آن
 مخزن حقایق برد و این بیت معروف نیز دلیل آن مدعاست میگوید
 گرد عطار گشت مولانا شربت از دست شمس و شمس از دست شمس

و همه کس میداند که شمس تبریزی پر طریقت و دلیل راه حقیقت مولوی بود و
اشعار خود را مولانا با پسم وی تخلص نموده است

از آثار بقعه ایه علیشیر بر سر مزار شیخ عطار سنگی سماق یکپارچه میل مانند است
که از کف زمین تا سر میل دو ذرع و سه چارک است ارتفاع دارد و قندری
از سنگ نیز در خاک باشد بر عم بعضی همانقدر که روی خاک دیده میشود
زیر خاک پنهان است و بعضی عبارات و اشعار در سنگ فرو نقر شده
و از عجایب آنکه با کمال فضل و علم همیشه مانی بقعه علمهای فاحش تاریخی
در اشعار منقوره هست که قیمت و قدر این یادگار نفیس را گاه آخر الامر در با
شهادت شیخ عطار در کتب معتبره بنویسند آن بزرگوار در قتل عام بیابان
از دست لشکریان تولى خان بن حکیمه خان شربت شهادت نوشید
و در سال ارتحال شیخ سه قول است ششصد و بیست و شش بیت
ششصد و سی و دو و قول اول ارجح است در هر حال
رفت و در مایه شیش ماند تا روز شما
با فروغ دائمی در گنج عرفان یادگار

گلستان و شیخ سعدی علیه الرحمہ

(تقریباً طبع بهستانی که در طهران چاپ شد، بنضمام ترجمه حال شیخ سعدی بریل خفصاً)

بعد الحمد و الصلوٰۃ گلستان شیخ اجل الفصح المکملین سعدی شیرازی قدس سره
 عزیز با شاق بمعای جهان و سخن سپه ایان هر عصر و زمان نخستین کتاب ادب و
 و قد و انش است که در زبان فارسی اسلامی نوشته و تألیف کرده اند و راستی
 که تا هنوز ثانی آن اول را ندیده ایم و از جسمع و پریشان چسبیده نزدیک
 بدان باشد نشنیده

کجاست لای مجموعه حکایات آیات آن فراید الفاظ آن معانی
 معیار فهم و ادراک سرشت شعروا میزان مغز و حکمت دستور زندگانی

و بیبا لفظ و اغراق کتاب مستطاب گلستان جامعه از معقول و مقول است
 و نماینده مختار فروع و اصول جز اینکه راه حسن استعمال آن حیاتی و دقایق
 همگان را بدست نیست و در اینجا ما را کار نمی بمان مطلب نباشد و در محل خود
 آن نفقه نشسته بگفته ماند (مقصود و حواله مطلب است ترجمه حال شیخ که برای

(۱) قافانی شاعر مشهور کتاب پریشانی دارد که بحدف پاره قباچ بهترین تفسیر بهستانی است

در و پس ادبیات یعنی قمت اصلی این مجموعه در نظم بود که و نگارش نیافته است
 عجاذه از بابت صحت این اوراق معالی نطق گهرانی و حرف داشتیم و انتظام
 رستی و ترتیب صحیح است کتاب آنرا میکشیدیم چه غلطهای بسیار و وضع بنا
 تحریر و کتابت آن تعبیرات دلکش و مضامین خوش را از طراوت اصلی ضایع
 طبیعی انداخته و گلستان مرتب منظم را جملی خود را در هم ساخته درختهای برود
 سر بیکدیگر گداشته بود و ثمرهای فانی را این خویش را نیک ظاهر نمینمود
 و از پنجاه سال قبل تا کنون چند تن از صاحبان ذوق سپه شاربخیال تدارک
 و انجام این کار افتاده و هر یک بفرار غور سلیمه و حال قدمی پیش نهاده لکن جمع
 نبودن تمام شرایط و کثرت موانع شاید مقصود را در پرده داشت و نیکداشت
 ماه مراد از مشرق آرزو بر آید و چشم نیازمند از اراد و شن نماید یعنی شرب
 گویند و دانستند را امید استند و برخی طفت نکات باریک عمل نمیشدند و برین
 قیاس اگر یک سر را بلند میکردند سر دیگر بر زمین میماند این برینجا است و آن را
 می نشانند . . . (پس از بیان محسنات و مزایای طبع کتاب و زحمات بانی)
 .. تا این تخته نفیس که خیر بکلیس ادیان است و مونس و انیس حکیمان با جلی در جبهه جلی

دشمن و دلاورم مرغوبی آرایش عالم ادبیات و زینت جهان معرفت گردید
و بخت و ترس اهل طلب رسید

ترجمه حال شیخ سعدی قوح لهرجی

صاحبان تذکره و سایر مصنفین شرح زندگانی گویند و اهل و نویسنده اجل
شیخ سعدی قدس الله سره را تفصیل و اجمال نوشته اما بهر یک نظر اندازیم
بسیار بسیم و مطلب کم پراز زواید و خالی از مقصدها هم و حال آن مستقی پیدا
که بدادن یک دو قطره آب بر عطش وی افزایند و نشنگی او را شدید نمایند و
بند پس از آنکه معانی را برداشتم و الفاظ را گذاشتم تمام چیزی که بدستم آمد
و مانده این است که بعضی مطالعه کنندگان محترم میرسانم و اگر مختصر دانستند
از آن است که بیش از این نمیدانم باری عرض میکنم

بجای فضیلت اهل فن و علم رجال شیخ سعدی در سال پانصد و هشتاد
هجری در شیراز متولد شد و از این رو با اکثر اشعار تا بکان فارس که در آن
سلطنت نموده معاصر بوده و با سعد بن زکلی و ابوبکر پسرش با اشتغال

ارتباط داشته گویند چون پدر سعدی در خدمت سکنه بن زکلی بسر برده
پسر بآن مناسبت این تخلص یافته

آسم پدر سعدی را عبد الله نوشته اند اما اسم خود او معلوم نیست لقبش توبی
معروف مصلح الدین ولی بعضی مصلح الدین را لقب عبد الله پدر سعدی دانسته
و گویند خود سعدی لقب مشرف الدین بوده از اشعار شیخ متفاد شود
که در کودکی نسیم شده و بزودی برای تحصیل راه دار الخلافه بغداد پیش
گرفته و مدتی در مدرسه نظامیه آن پایتخت در خدمت ابو الفرج بن جوزی از
مشاهیر علماء در پس خوانده و از مشهور شعرا سعدی سی سال تحصیل علم
گذرانده است

شیخ مشرف الدین سعدی شیخ شهاب الدین سهروردی ارادت داشته
چنانکه خود در بوستان میفرماید

مرا شیخ دانای مرشد شهاب دو اندرز ز شرمه بود بر روی آب
یکی آنگاه در نفس خود بین مباحث دیگر آنگاه در جمع بدین مباحث
پس در تصوف و عرفان سعدی عرفی نیست و از سایر اشعار و کلمات او

یرنجی این مطلب برمی آید بلکه معلوم می نماید که صاحب سند ارشاد بوده
 و بقول سالکان مسلک طریقت و سادات طالبان حقیقت و رشاد را دستگیری
 نموده جماعتی گفته اند سعدی شیخ عبدالقادر گیلانی پسر پسرده کن
 این عتبه باطل باشد زیرا که شیخ عبدالقادر قبل از تولد شیخ در گذشته
 شیخ سعدی فتمت عمده عمر خود را در سفر گذرانده و سیر و سیاحت
 زیادی کرده از جمله گویند پانزده مرتبه زیارت خانه خدا رفته و حج کرده و
 در اکثر این مسافرتها پیاده بوده و بقول جامی در شام بیت المقدس شقایق
 نموده و از حکایات گلستان چنین برمی آید که در سفر شام سیر فرماییده
 و این اتفاق از آنست که جنگهای صلیبی عیسویان در آن آوان بوده
 خلاصه در آن گرفتاری کمی از روسای حلب او را آزاد و اسیر دست خود میکند
 گذشته از آن سعدی حلیه دیگر هم گرفته و اولاد هم داشته اما در دوره حیات
 پدر مانده یا مرده اند معلوم نیست

علاوه بر عربستان ممالک بلادی که سعدی دیده تعلیم و دانش و بیفتان
 و بصره و کوفه و مصر و مغرب یعنی مراکش و دیار بکر و کاشغریه و کش و رودبار

و عبده و روم یعنی آسیای صغیر است و از راه پنج و با میان هندوستان نیز
 رفته و در کجرات بتکده سومات را تماشا کرده و برگذشت خود را در این معبد
 در بوستان نظم آورده و در آن کلمات متعدی بنام مملکت و بلاد و فرج و
 اشارات هست و بنا بر حکایتی که از ملاقات او با همایم تبریزی نوشته اند
 باید شهر تبریز هم رفته باشد مخصوصاً که در سپهر راه بلیقان واقع است و حال
 ظلام اینکه در آن ایام با قدم و سایل مسافرت و سختی و اغتشاش اهل
 اجل مشرق و مغرب را طغی نموده و از مطلع شمس تا محل غروب آنرا دیده و این دلیل
 بر افتد ام و بلندی همت اوست

مدت و زمان مسافرت و گردش شیخ را بدرستی معلوم کردن خالی از اشکال
 نیست جز اینکه گفته اند بعد از سن و وارده سالگی سده سی سال تحصیل علم پرداخت
 و سی سال هم سیاحت کرد و پس از جهانگردی مفصل بسقطه الرأس خویش یعنی
 شیراز آمده در صومعه که بیرون شهر بود حسل اقامت انداخت و مشغول عبادت
 یا ریاضت شد و بطور تحقیق دانسته ایم که ضمیمه و شریف مردم آن ایام و
 و اقطار بجزش معتقد بودند و راه ارادتش می نمودند بزرگان بزیارت او

می آید و از میان انفا پس او کتب برکت و ایستاد و همت نمود و

سعدی تنها نزد آتابکان فارس غریز نبود بلکه مغولان هم در دوره خود با خرم

می نمود و چنانکه ارادت خواجہ شمس الدین و برادرش عطا ملک جوینی صاحب

تاریخ جهانگشا بعدی ثابت و شاه این دعاست و مؤید کفیه

نظم و شرح سعدی با علی درجه فصاحت و بلاغت و کمال است و جنابش

مفترع و مبدع غزل و باین سبک سخن از گویندگان قبل از شیخ نذیده ایم غیر

از خدمت در قفسه‌های طبر فاریابی که پیداست شیخ بزرگوار نیز بدان

آیات نظر داشته و آخر الامر اگر چه اسعجاب فضا و اودار پاکستان شیر باشد

تا سارگفتار سعدی اما بقصد و این نند و بوستان شیخ هم در ذروه

مهم‌تر است و از گلستان کثرت و سخن سیرامی قادر داند که زبان ما

نیز در بعضی وقتها که در این راه بودیم و در این محله از نظر و مشقهای

کتابخانه عمومی - قزوین

و نیز که در این شهر و نیز در دیگر شهرها که در این شهرها

وفاقی سید می را در سال ۱۱۸۵ هجری قمری در کربلا شهادت یافتند و در آنجا دفن شدند.

وزندگانی صد و اند ساله او حرفی نیست مدفن و مزارش در بیرون شهر
 شیراز نزدیک باغ دلگشا و بقعیه اصفای اوزیار نگاه اهل حال است و
 اگر سال فوت شیخ همان باشد که ذکر شد کتاب گلستان را در هفتاد و شش
 سالگی تألیف نموده و نوشته

روایات در باب شیخ سعدی بسیار است و حکایات چند از او نقل کرده
 چون نه اعتباری دارد نه حاصلی بذكر آن نپرداختیم و باین چند سطر اکتفا و
 اقتصار نمودیم بنده جانی محمد حسین اصفهانی
 متخلص بنفسه و غنی و ملقب بکار ملک

غفر الله له فی شهر رجب ۱۳۲۴

ترجمه حال خواجه شمس الدین حافظ قدس سره و عمارت بقعه او

(که در روزنامه تربیت نگاشته است)

(نمره ۲۵۵)

از اول ظهور پر نور اسلام تا کنون که مبادی قرن چهاردهم میباشد شستن
از بزرگان سخندان ایوان سپهرای حکمت و عرفان را بنقشهای بدیع بیان چنان
آراسته و از خوش و زاید لاطایل پراشته که زمان را از ساختن و پرداختن شخص
بهنتم بآنکه از کمالات است عجلاله دوچار مشکلات نموده و روانیاری مندر
از انتظار بغیر و مانند خویش منور نموده اند بی این شش نفر صورت بلاغت معنی
و پیکر دانش را جان بوده از فضول کاسته و بر فضایل منور نموده بکارم
اخلاق روح داده و در خوان معرفت نعمتهای الوان نهاده تا اهل ذوق از آن بهره
و لذت برند و سعادت مندان مستعد نیک تمتع و مستفیض گردند اول آن شش
اصل که در عالم علم و فضل حکم شده ضروری دارند حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی است

و آخر خواجه شمس الدین حافظ شیرازی و چهار دیگر چند اوند سخن نظامی
کنجوی و مخزن اسرار معارف سنائی غزنوی و عارف محقق مولوی محمد
دردان روشن فصاحت سعدی فارسی

شک نیست که اساتید نظم بسیارند و شعرای نامی بسیارند و اینده از محسن
صورت چشم پوشیده و در کار حسن سیرت کوشیده و قومی در بنده موی میان و کوه
و از عالم بالا بخیر و آنکه جمال صورت را با کمال معنی انباز نموده و در همه و منهار گوی
سبقت ربوده این شش تن بوده و جای آن دارد که گوئیم حاصل با سود و ثمر
از ادبیات و در عهد تاریخ ایران در ظرف هزار و سیصد سال شاهانه فرمود
و همه نظامی و حدیقه و سایر رسال منظومه سنائی و مثنوی مولوی سنوی و هفت
شیخ مصلح الدین سعدی و دیوان غزلیات خواجه حافظ است و در اینجا با تخفیر این
شش نفر کاری نداریم بلکه میخواهیم بنابست از آخری که مولانا خواجه شمس الدین
قدس سرود باشد چیزی گوئیم و در ترجمه حال او با قدم تحقیق را می گوئیم
باید دانست که مولانا خواجه حافظ از فصاحتی با برع و عسرفای معزوف و شایر
فصلای نایه هشتم هجری شمسی محمد است و شمس الدین پدرش شیخ کمال الدین

از امانی زود آور نویسه کان بوده از آنجا بشیر از آمد و توطن خستیار نمود
 خواب در این شهر شیر متولد شده و از محضر شیخ الدین عبد الله شیرازی و میرزا
 شریف علاقه گرگانی مستفید گشته و چون کلام الله مجید را تمام از بر داشته ^{حافظ}
 تخلص کرده و معتقدین غیب حضرتش ^{السان الغیب} خواند. محققین او را جامع مقول
 و مقول و حامی فروع و اصول دانسته شکت نیست که مجلس در پس و حوزه
 تدریس داشته و در عمل مشکلات کثاف ز مخشری همت گماشته ظاهر اشرح یا حاشیه
 بر آن کتاب نگاشته و شاید تفسیری هم تألیف کرده باشد و سر و کار دانی خواجه
 با قرآن کریم پر معلوم است و خود میفرماید

عشق رسد بفریاد گر خود بیان فلان قرآن ز بر بخوانی با چارده روستا
 نیز تشیع و تخر مولانا در دواوین شعری عرب و علوم ادبیه اشکار باشد و منافع
 آن مرد کار بیش از اینها و آثار جلیل اشش شده است جماعتی از اکابر گویندگان
 به نصیحت گفته اند دل بدینا نبندید و در روی مشوقه بیوفان نمید
 چون خواجه این پسند دهد گوید

مرغ زیرک نشود در پیش نغمه سرای
 بر بهاری که بدنبال خسته رانی دارد

تیرمیر مایه

تجیه بر اختر شبگرد کن کاین عیا
 تاج کا و پس بود و مکر کجی
 و اگر شما باین ستانت و مچگی حسنی در این باب بخاطر دارید جای آن است
 که خیال و حرفهای این بنده را خام و سنجیده شمارید و در هر باب کلام بولانا
 همین حال دارد و گفتن ما را یکسر از آسمان زمین می آرد
 اما زندگانی خواجه معین شده که ساده و محبته از علایق بود و بیشتر در صحبت
 مشایخ عصر و اولیای زمان ارقبیل نورالدین شاه نعمت الله ولی و سنیته
 محمود معروف بشاه داعی الی الله و سنیة ابوالوفای شیرازی و شیخ
 زین الدین خوانی و کمال خجندی سرسینوده و صوفی بودن یعنی پشمینه پوشی
 خویش را باین شعر که

سرست در قبای زرافشان چو بگذری

یکت بوسه نذر جا قظ پشمینه پوشش کن

ثابت کرده بعبارة اخسری تن را به تنم سپرد و در ذیل عفتش از
 لوث حرص پاکت پاکینی سرشار بی برگ شاهانه و بر پاکت و بته

ضرورت کار دنیا از سلاطین آل مظفر یعنی شاه شجاع و شاه یحیی و شاه منصور که در آن
 سلطنت داشتند و احمد شیخ ادیس حسن افغانی مدح مختصری گفته که زیر دست پانزده
 روز و شصت و پنج خود را نداد انشود گویند سپهر تیمور گوزگان را دیده و با آن شهسوار
 قمار گفته و شنیده ظاهر این نسبت خالی از صحت است چه خواجه در سال هفتصد و نود و یک
 رحلت کرده و اسپهر تیمور چهار سال بعد بشیر از رفته تیرضا جان تذکره مینویسد و خواجه
 در تمام مدت عمر یک سفر نبرد ننموده اما جناب سیهستاد معلم میرزا آقایی شیرازی ^{مختص}
 بفرصت است افاضه در کتاب مطالب آثار علم فیه ^{مختص} (میر غلامعلی آزاد)
 پسر سید نوح بن سید عبداللہ بگرامی هندی که معروف بحسان الهند و صاحب کتاب
 المرجان است و تقریباً صد و بیست سال قبل در گذشته در تذکره که نوشته و آنرا خزان
 عامه نامیده از تاریخ محمد و پس از فرشته نقل کرده گویند سلطان محمود شهریار دکن بر وی
 بخشیده و در قرن هشتم هجری صاحب تخت تاج بود شرای عرب و عجم
 بحضرتش میشتافتند و جوایز و صلوات ^{فستند} میآید خواجه مینویسد که بدکن برود اما
 زاد راه نداشت میرزا فضل الله ایچرا از شاگردان علامه فقارانی صدر اعظم سلطان
 محمود شاه این بشنید و مبلغی زر برای کولانا فرستاد و او تهیه کرد و بجزیره هرن رفت

و در خلیج فارس کشتی نشست لکن چیزی نگذشت که طوفان شد و خواجه پشیمان بخت
از سفینه بیرون آمد و گفت

دمی با غم بسر بردن جهان بکس نمی آرد بی بفروش دلق با کزین خوشتر نمی آرد
و غزل را تمام کرده برای مسیبه ز اهل ته فرستاد و خود بشیر از برگشت بر صبا
تذکره خستهانه عامه از کتاب مرآت لصفها نقل کرده گوید خواجه رسپی بود موسوم
بشاه نعمان بهند رفت و بر همان پور وفات یافت و او را نزدیک آسیر بخاک سپردند
ایضا مولانا فرصت در سنن خواجه مسیبه شاید آنچه بر فقیه معلوم شد و حال آن
بزرگوار بچهل و شش رسیده است (انتی)

خلاصه بعد از مسیبه بزرگ یا مسافرت به نزد خلیج فارس است که خواجه دارسیه فرمای
دگر ز منزل جانان سفر کن درویش که سیر معنوی و کنج خافقا هست بس
آفرایا مرخواجه از مغاخر فارس بلکه آبروی ایران است و از اجله فضای دوران
در معارف اسلامی یعنی حکمت و ادب ارسطو و دیوان غزلیاتش معسر را لای نخب
در اری مشحون همسر ندارد و هر که خسته این داند سراب آب میسپندارد و دیوان
مولانا را اشاکر و دومی محمد کلندام بعد از رحلت استاد مدون و بسط کرده و بدو

بعضی از اشعار دیگران از قبیل سلمان ساوجی و شیرازی در آن داخل شده چنانکه
باز جناب استاد بی فرصت ضاعف تقدیر در آثار العجم گوید هفتصد و دیوان کمال

مخندی که بسیار گفته و مندر پس بود این شعر دیدم

جناب دلها نگاهدار که سلطان ملک نگیرد اگر سپاه ندارد

بنده دیوان کمال مخندی را مطالعه کرده و بنحاطه بندارم این بیت را در آن

دیده باشم و گمان میکنم شعر از خواجه است و داخل دیوان کمال شده باری

بمانطور که گفته دیگران در دیوان خواجه آمده شک نیست که مبلغی شعر مولانا

تیراز میان رفته آیا در دیوان دیگر داخل شده باشد یا در دفتر بی نظم ایام پرسی

بسیار و سامانی یادار مقام معروف است شخصی حضرت خواجه را در خواب دید از

پرسید شما غیر از آنچه در دیوان نوشته اند شعری گفته و دارید مولانا فرمود بسیار

تأمل گفت چه شود کی از آن شعر را بخوانید خواجه این شعر را خواند

مردم ز رشک چند به بینم که جامی لب بر لب گذارد و قالب تهنی کند

در استی این بیت قدسی شعرهای سبک هندی خواجه میماند و شنیده ام این

اوقات غارت ساکت و قدوه اهل حال جناب مستطاب حاجی آقا محمد علی معروف

حاجی پسر زاده یکی دو غزل از گفته های خواجه را که در دیوان نیست بدست آورد
 اگر چنین باشد گرفته در تاریخ ادبیات که تحت تألیف دارم درج مینمایم و باید بگویم
 بدتر از تمام این حیف میلها خدمت و خصوصیت دوستان نادان است که خواسته اند
 خواجه تمام حروف تهجی را روی و قافیه سرار داده در هر حرف غزل داشته باشند
 لکن از قول آن بزرگوار انبیاء از جور خوبان انبیاء و دل من در دیوهای
 زوی فسخ و نویسنده لایار کاغذ ساخته و مجموعه بآن بخشی را با این ابیات
 ست از حشمت انداخته اند خواجه موفق در سال مذکور در فوق جان عاریت که
 با و سپرده بودند تسلیم نمود و در بیرون شهر شیراز در مکان معروف بمصلی جلدش را
 بخاک سپردند و خاک مصلی تاریخ ارمغان او شد و ندانم کجا و کی دیده میشنیدم
 که محمد معانی از معارف آن ایام عمارتی بر سر تربت خواجه بنا کرد قریب چهل سال
 که بنده بشیر از رفتم و زیارت آن مزار فایض الانوار فایز شدم حظیره دیدم و آن عبارت
 بود از دیواری دور قبرستانی که در گوشه نیز باغچه مشجری داشت و این حظیره را با اسم
 حافظیه نام میبردند پس از آن گفتند مرحوم حاجی میرزا ای مستمدا الله
 این عباس پس میرزا ای نایب السلطنه طاب ثراهما در حکومت فارس سنگی قیمتی برای قبر

غزلهای منظور
 بعد از این تاریخ
 دیده شد و از
 خواجه نیست

خواجه ترقیب داده چند سال قبل فارسیان که بنام نیک ایران دیشکی دارند
 بقعه مزینی برای آن بزرگوار ساختند بفرموده خود مولانا خود خام آنرا خراب نمود
 غافل که هر بیت حافظ قبه است که با نمک سما در عالم بقا دست برادری داد
 و از رفت پارتیه عتلا نهاده وصیت عوارف آن شاعر عارف نه همین تسلیم
 یعنی سرنا سر اسیر اگر قه بکله بار و پا و امریکار قه بیت شقیه او را ترجمه و طبع میکنند
 و چون گل سرخ دست بدست میدهند و حال کلام اینکه حیران کسر مقدربود که حضرت مستطاب
 اقدس ارفع والا شایسته ازاد معظم ملک منصور میرزای شعاع السلطنه دامت شوکت
 در سنه ۱۳۱۹ (در زمان فرمانی فارس) ببرد تاجدار خود علیحضرت شایسته حاج
 مظفرالدین شاه اگر و اخاف داده نه تنها تجدید آن بنامود بلکه برترفع آن فسر و زیاده
 از سه هزار تومان از کیه قوت خویش برای انجام این مهم عطا فرمود و آن
 بخار و قه (حاشیه)

قاریان فسر آن یعنی ملای که مستهای توجیه را بخط و ضبط قرائت قرآن داشته
 و تمام عمر خود را در این راه صرف کرده بسیارند اما شایسته آنها هفت نفر است
 آنها را قرا سبده میگویند و اغلب آنها چند راوی داشته ولی در از نه متاخره از یک

دورادی مشهور گشته و آسامی فته در زوات آنها از این فته است

(۱) نافع بن عبد الرحمن مدنی . . . دورادی او (قانون) (دورس)

(۲) ابن کثیر مکی . . . دورادی او (بزی) (قتیل)

(۳) ابو عمرو بن عسلار بصری . . . دورادی او (دوری) (سوی)

(۴) ابن عامر شامی . . . دورادی او (ابن ذکوان) (هشام)

(۵) عاصم کوفی . . . دورادی او (ابوبکر) (حفص)

(۶) حمزه کوفی . . . دورادی او (خلف بغدادی) (خلا و کوفی)

(۷) کسار کوفی . . . دورادی او (دوری سابق الذکر) (ابو یحیی بغدادی)

و نظر خواجه در شعر سابق الذکر که میفرماید قرآن ز بر بخوانی با چارده ریخت

بروایت این چارده راوی است اما اشعار یک هندی خواجه که شارق بدین

نمودیم باید دانست شعرای فارسی زبان هندوستان را در شعر سلیقه این بوده که خوا

نازک باریک می نمودند و بمضامین بسیار دقیق میلی می نمودند و قافی می از شان برآورد

هندوستان با جمعی از مذمای ادیب شاعر برای تفریح بگلستانی رفته در آنجا ماهرو

می بیند که برق مشکین بر چهره رنگین هشته گردش نماید و بشوید و کرشمه از اهل نظر و

میر باید شاه سزا ده بطور بدیه میگوید (اخذ نه نقاب از چه بود میل غش)

و از گویندگان مصراع ثانی را میخواهد سخن پسرانی عرض میکند

(تا کنست گل بخت آید بدما غش) با صطلاح خود دهند به این پس مصراع

خیلی اسباب شیرفت کار آن شاعر میشود و مورد اتفاقات کئی میگردد و از این چکا

مشرّب دهند بهای فارسی گوید ست می آید و این مسلک هر وقت با فصاحت

باشد لطف شعر با علی در وجه خواهد بود لکن این کار بندرت اتفاق افتاده و در هر حال

حضرت خواجه باین سبک رغبت و نظر داشته چنانکه مفسر باید

جو بهای بسته ام از دیده بدامن که مگر در کنارم بستانند سنی بالائی

تیر فرموده است

سوخی زرگس نگر که پیش تو بگفت چشم دریده آدب نگاه ندارد

بنابر این سبک خواجه شمس الدین حافظ در شعر مرکب است از طبیعت اصلی و

سرمایه حقیقی کلام که فصاحت و بلاغت باشد مثل طبیعت افصح المتکلمین سعدی و سنبله

فارسی زبانان هند که گفتند

گویند شب دیدن آئینه نکونیت مار روی تو در موی تو ییغم نکوبد

در اصطلاح عرفا مجذوب ساکت و ساکت مجذوب هست و مجذوب ساکت
آنکه نخست جذبه او را بطرف حق میکشد و بعد براه سلوک می افتد و ساکت
مجدوب آنکه پس از سلوک جذبه او را میسر باید و بحقیقت نزدیک مینماید
و اکثر اهل طریق خواجہ حافظ علیہ الرحمہ را مجذوب ساکت و صاحب
کرامات میدانند چون مرد را نهیستم از سلوک و جذبه چه عسر و کفر که در
مقرون بصفت باشد اما دیوان خواجہ را کرامت میدانم و آنکه گوید
بجز شکر و سنی مایه ناست خوبی را بخاتمی نتوان دم زد از سلیمانی
و جدا و کرامت است و حقیقت کمال محرم خلوت انس و قدس و محرم کعبه
وصال و قطع نشسته از اصطلاح و سلسله مقام بلند خواجہ از آفتاب و شتر
و تمام عل و اادیان بزرگی و جلالت قدر او

معرفت اند و حجت یک نمره تربیت

وقف او شده

تم الکتاب بعون الملک الوهاب

کتابخانه خطاطین ۱۳۲۵

خطیب نیکو



